آهنگ جدائی

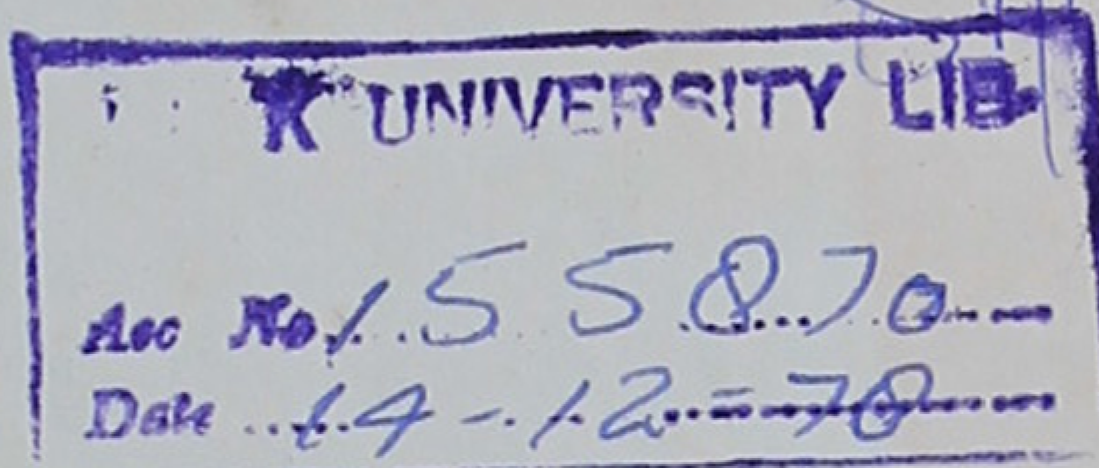
از: میمنت دانا

چاپ سوم

چاپ اول ـ پاورقی اطلاعات بانوان

چاپ دوم ـ مردادماه ۱۳۴۵

چاپ سوم ـ اسفندماه ۱۳۴۸





بها ۱۶۰ ریال

اسفندماه ۱۳۴۸ ـ چاپ سپهر ـ تهران

فهرست



جواهری در لابلای گونی پاره

باد سختی ، زوزه کشان ذرات ریز برف را بدر و دیوار و بصورت عابرین می کوفت . مغازه‌ها یکی بعد از دیگری تعطیل میشد ومردم با عجله بسوی خانه‌ها میرفتند ، تاکسی‌ها بیش از ظرفیت مسافر سوار کرده بودند و با سرعت سرسام آوری میراندند .

مردی قد بلند در حالیکه یقه پالتوش را بالا کشیده و هردو دست را در جیب فرو برده بود با قدمهای تند پیش میرفت و همینکه یك تاکسی از دور میدید بامید اینکه خالی باشدقدم سست میکردولی تاکسی که مانند قوطی ساردین مملو از مسافر بود بسرعت میگذشت و مرد مجدداً براه‌می‌افتاد هنگامیکه بمیدان نصرت رسید در زیرطاقنمائی توقف کرد و منتظر تاکسی شد و دستهایش را که از شدت سرما بیحس شده‌بود بهم‌مالید وسعی کردبا بخار دهان آنها را گرم کند . دراینموقع صدای پای آهسته‌ای ازپشت سربگوشش رسید مرد بر گشت و باطراف نظر انداخت . چراغ زیر طاق‌نما خاموش بود وهمهٔ محوطه‌درتاریکی فرو رفته‌بود. وی سعی کرد تا عمق‌تاریکی را نگاه کند ، نظرش بشیئی

بدون‌شکل افتاد که بطرف وی میآمد وناگهان صدائی زنانه درحالیکه دندانهای صاحب صدا از سرما بهم میخورد بلند شدو گفت :

-- رحم کنید ، آقا ..

مرد چراغ قوه دستی کوچکی را که در جیب داشت بیرون آورد و نورآنرا بطرف صاحب صدا انداخت و از آنچه دید احساس تنفر و انزجار کرد و اگر یك جفت چشم زیبا و درخشان از بالای آنصورت کثیف باو نگاه نمی کرد در انسان بودن و موجودیت طرف نیزدچار تردید میشد . موهای شانه‌نخورده و وز کرده، صورت کثیف پر از لك، و لباسهای ژندهٔ وی ، او را بحیوان بیشتر شبیه مینمود .

-- رحم کنید، آقا !...

چشمهای دختر با معصومیت بمرد دوخته شده بود،مرد با بصیرت خاصی بانبوه‌موهای دختر که‌مانند نمد بهم‌چسبیده بود و ازشدت کثافت رنگش معلوم نبود وبقد کشیدهٔ وی نظر انداخت و قبل ازاینکه دهان باز کند و چیزی بگوید‌چشمش‌بیك تاکسی‌خالی افتاد که نزدیك‌میشد در تاریکی دستش را با هیجان تکان داد و فریاد زد :

-- تاکسی .. تاکسی ..

تاکسی جلوی پای مرد ترمز کرد و وی با تردید نظری‌بطرف دختر انداخت و ناگهان دست دراز کرد و دست ویرا که زیر پوششی ازگونی پنهان بود گرفت و بطرف تاکسی کشید و گفت :

-- بیا !

دختر بدون ادای کلمه‌ای واردتاکسی شد و مرد آدرس‌خودرا به راننده گفت وآنگاه بموجود عجیبی که در کنارش نشسته بود نگاه

کرد ، دخترك همچنان از سرما میلرزید و با ترس و دلهره بمرد نگاه میکرد . تمام طول راه در سکوت مطلق طی شد تا کسی در یکی از محله‌های اعیان‌نشین شهر جلو عمارتی توقف کرد . مرد پول تا کسی را داد و بدختر اشاره کرد که از عقب‌سر وی برود . آنگاه از پلکانی بالا رفت و در آپارتمانی را باز کرد وداخل‌شد. هوای داخل آپارتمان گرم و مطبوع بود . مرد پالتو و کلاهش را بجارختی آویزان کرد ، آنگاه چند دقیقه سراپای دختر را ورانداز کرد و باواشاره نمود که از عقب سر وی برود و اورا جلو دربسته‌ای برد و در حالیکه‌انگشتش‌را بحالت تهدید جلوصورت وی تکان میداد گفت :

ـ زشتی‌دست خداست ولی‌بینی پاك کردن دست‌خود انسان‌است، فهمیدی ؟ هیچ معلوم هست تو چرا آنقدر کثیف هستی، دخترهٔ تنبل؟ آنگاه در را باز کرد و دختر را به داخل حمام راند و گفت :

ـ خودت را خوب شستشو بده !

آنگاه در را محکم بهم زد و بطرف بخاری رفت که درجهٔ آنرا زیاد کند ، خودش هم‌نمیدانست برای چه این دختررا با خود بمنزل آورده‌است. همچنانکه ببخاری ور میرفت با خود اندیشید که اول باید یك چیزی خورد ، حتماً او گرسنه است و همینکه یاد دختر افتاد از آنهمه کثافت و موهای بهم‌چسبیده چندشش شد ویکدفعه برجای‌ایستاد و فکر کرد که‌دخترك‌لباس‌ندارد. یك‌تکه گونی و چند قطعه‌لباس‌ژنده و کثیف قابل پوشیدن نبود . در دولابچهٔ لباسش را باز کرد و یکدست پیژامای‌مردانهٔ‌پاك واطو کشیده برداشت وپشت‌درحمام برد ومیخواست

دختر را صدا بزند ، اسمش را نمیدانست . برای چند لحظه ایستاد و آنگاه انگشت بدر زد و گفت :

ـ آهای .. گوش کنید. این پیژاما رامیگذارم روی‌صندلی‌پشت در ، می‌توانیدآنرا بردارید و فعلاً بپوشید . آنگاه بآشپزخانهٔمنزلش رفت و نظری به محتویات یخچال انداخت : تخم مرغ ، پنیر ، شیر . کره و مقداری گوشت سرد ..خوب فعلاً کافیست، باید بهمین‌هاساخت، کتری را روی بخاری گذاشت که چای درست کند و طولی نکشید که محتویات یخچال بروی میز منتقل شد ، آنگاه مرد پیپش را آتش زد و متفکرانه شروع کرد با انگشت روی میزضرب گرفتن !

وی مردی بود در حدود سی وهشت تا چهل ساله و قد بلند که موهای شقیقه‌اش خاکستری شده و اطراف چشمهایش را چروك‌های ریزی احاطه کرده بود . اسمش «داریوش .ك» و یکی از محبوبترین و پرشهرت‌ترین مردان عصر خود بود . شغلش نقاشی بود و برخلاف همکارانش که بندرت در زمان حیاتشان مشهور میشوند شهرتی بسزا داشت . داریوش در سن ۳۶ سالگی نمایشگاهی از بهترین تابلوهای خود ترتیب داد و دو عدد از تابلوهایش یکی بنام «سکوت» و دیگری «تنهائی» بقیمت گزافی بفروش رفت. با اینکه سنش‌نزدیك بچهل‌رسیده بود زن اختیارنکرده بود . کمتر زن ودختری در آنشهر بود که‌عاشق سینه چاك وی نباشد و برای بدست آوردن‌دل داریوش خود را بآب‌و آتش نزنند ولی داریوش با خونسردی از روی دامهائی که گسترده میشد بآرامی میگذشت .

هیچ محفل ومجلس‌رسمی یاغیر رسمی بدون وجود اوبرپا نمیشد

ووی بدون مضایقه با همهٔ زنها می‌خندید و بدون واهمه با بیشتر زنها گرم می گرفت ولی هرگز توجه خود را منحصراً بیك نفر معطوف نمی کرد وبااینکه‌عده‌ای مشتاقانه میل‌داشتند ازز‌ندگانی عشقی‌داریوش سردربیاورند ولی کسی اورا باجنس لطیف تنها ندیده بود، هرده روزیا دو هفته یکبار، داریوش برای دوسه روز درخانه‌اش را قفل می کرد و غیب می‌شد و هنگامی که درفلان مهمانی مدعوین مخصوصاً زنها ازاین غیبتهای‌مرموزبدون اینکه بحرف طرف گوش بدهند همه باهم باهیجان صحبت می کردند ، ناگهان قدبلند داریوش دردرگاه سالن پیدا می‌شد که در چشمهای گیرایش نگاهی تمسخر آمیز بود و سایهٔ تبسمی روی لبهایش می‌لرزید ، زنها یکدفعه ساکت می‌شدند وبی‌اختیار دست بموها می‌بردند وبادلهره منتظربودند که‌ببینند داریوش‌بکدام‌یك توجه‌خواهد کرد. آنگاه اوقدم بسالن می گذاشت وسری به‌طرف مردها خم‌می‌کرد وبا قدمهای آرام بطرف زنها می‌رفت و مؤدبانه تعظیم می کرد وبدست زنی که درآن شب بخصوص عشقش کشیده بود بوسه می‌زد و با خنده می گفت :

– مرسی ، مرسی . می‌بینم که فراموشم نکرده‌اید و حتی وقتی هم که حاضرنیستم ، راجع بمن صحبت می کنید . آنگاه‌رنگ زنهائی که ناشی‌تر وجوانتر بودند قرمزمی‌شد و از ناراحتی پابپا می‌شدند . با اینکه وضع مادی داریوش خوب بود ولـی اصراری داشت که تنها زند گی کند :

ناهاررا معمولاً خارج ازمنزل صرف می کرد وصبحانه و شام‌را بمختصری درمنزل‌اکتفا می‌نمود . اتومبیل کروکی سیاه شیکی داشت

که خودش آنرا میراند ولی دراین شب بخصوص به‌خاطر مختصر نقصی آنرا به‌میکانیکی سپرده بود و ناچار شد که باتاکسي بمنزل بیاید.. یکی ازخصوصیات دیگر داریوش شیك پوشی وی بود . بهترین پارچه را انتخاب می کـرد و ماهرترین خیاطها آنرا می‌دوخت و معلوم نبود کراواتهایش را از کجا تهیه مي کرد که کسی نمی‌توانست لنگهٔ آنها را پیدا کند. گاهی هم اورا باپیراهن اسپورت یقه باز وشلوار بدون‌اطوی مخملی کبریتی می‌دیدند که موهایش درهم وپر گرد و خاك بود وچنین بنظرمی‌رسید که ازخارج شهر برمی گردد.



داریوش همچنان روی صندلی راحتی تکیه کرده بود وپیپ می کشید وافکارش در رؤیای دور و درازی سیرمی کرد. طولی نکشیدکه صدای کش کش ومتعاقب آن فین فین‌ملایمی شنیده شد، داریوش‌بسرعت بعقب نگاه کرد و مدتی باچشمهای گشاد بموجود مورد توجهش خیره شد . دختر با موهای آب چکان و صورت برافروخته پیژامای گشاد داریوش را پوشیده بود وآستین‌ها و پاچهٔ شلوارش را بالا زده وبا یك دست چاك جلوسینه وبادست دیگر کمر شلوار پیژاما را محکم گرفته بود . مژ گانهای دختر بقدری پرپشت و بلند بود که قطرات آب روی آنهـا بچشم می‌خورد . نگاهش مانند حیوان کتك خورده و یا غزال رمیده پرتشویش بود . آرام و بیصدا در درگاه‌ایستاد وبا تردید و دو- دلی به‌داریوش نگاه می کرد. اولین احساس داریوش این بود که با صدای بلند بقهقهه بخندد ولی به‌سختی خودداری کرد وناگهان گفت :

ـ دختر ، چرا موهایت را خشك نکردی ؟ سرمـا می‌خوری . برو زود یك حوله بیاور ، نه صبر کن تا خودم بیایم ! آنگاه از جای برخاست و به‌طرف حمام براه افتاد و بدون اینکه به‌پشت نگاه کند بدختر گفت :

ـ تو بروپهلوی بخاری .

جلو درحمام داریوش برجای خشك شد. مقداری گونی وپارچهٔ کثیف وپاره دریك گوشه ریخته و حوله های حمام هم کف اطاق روی کاشی‌ها افتاده بود وجوئی‌ازآب سیاه رنگ در کف‌وان حمام‌موج‌میزد. از دوقالب صابون اثری نبود وهمه مصرف شده‌بود . داریوش ناگهان در دل احساس ترحم بی‌سابقه‌ای نسبت بدختر کرد و درحمام را بست واز دولابچه حوله‌ای برداشت ونزد دختر بر گشت که همچنان سرپـا ایستاده بود وبا اینکه اطاق گرم بود می‌لرزید . داریوش حوله‌راروی سردختر انداخت واورا پهلوی بخاری روی صندلی نشانید وبا سرعت موهایش را خشك کرد و ربدشامبر خودش را روی دوش وی انداخت و گفت :

ـ حالا بهترشد . بیا اینجا سرمیز تامن یك فنجان چای داغ هم برایت بریزم .

تا آن دقیقه دختر یك کلمه حرف نزده بود ، فقط بانگاههای تشکر آمیز داریوش را دنبال میکرد ، آنگاه باسکوت سر میز نشست وآنچه را که داریوش جلو او گذاشت باولع تمام خورد .

آخرسر بلند شد ومجدداً کنار بخاری نشست. موهای بلندش که

تا وسط پشتش ریخته بود کم کم خشك می‌شد . داریوش با دقت اورا برانداز کرد .

دختری بود ۱۷ ساله باصورت بیضی شکل و موهای پرپشت و بلوطی رنگ و چشمهای‌عسلی. داریوش همچنان چشم بوی دوخته بود وهمانطوریکه یك نقاش خبره وزبر دست زیبائی‌ها را درك می کند وی نیز خطوط متناسب قیافهٔ دختر را ازنظر میگذرانید . دختر گاه گاهی زیرچشمی بداریوش نگاه می کرد ، آخرسرداریوش گفت :

ـ خیلی خسته هستی ، نه ؟ بیابرویم یك‌جائی برایت درست کنم بخواب تافردا ...

دختربدون ادای کلمه‌ای ازجای‌بلندشد وازعقب سرداریوش براه افتاد . داریوش همیشه اطاق خواب کوچکی بنام اطاق مهمان داشت و گاهی که یکی از رفقایش شب آنجا میماند آنرا باو وا گذار میکرد . هنگامی که داریوش دختر را بآن اطاق می‌برداز او پرسید :

ـ لااقل اسمت را بگو که بدانم چگونه صدایت کنم .

ـ ماهپاره.

داریوش تبسمی کرد و گفت :

ـ بداسمی نیست .کاملاً بامسماست .

هنگامی که باطاق رفتند دختر باسوءظن به‌داریوش نگاه میکرد ولی بزودی داریوش باو شب بخیر گفت وبه اطاق غذاخوری بر گشت. ناگهان باخود اندیشید که شاید روپوش رختخواب وی‌کافی نباشد. پس پتوی دیگری برداشت وبطرف اطاقیکه ماهپاره‌آنجا بود براه افتاد . دربسته بود داریوش انگشت بدرزد و گفت :

– یك پتوی دیگر برایت آوردم !

آنگاه آهسته در را گشود . ماهپاره ناگهان از روی تخت بپائین جست وبگوشه‌ای رفت و با نگرانی وناراحتی زل زل به‌داریوش‌نگاه می کرد . داریوش ازاین حرکت متعجب شد وابروها را بالابروگفت:

– چته دختر ؟ بگیر این یك پتوی دیگر !

ماهپاره از سوءِظن بیجای خودخجل وشرمگین سربزیرانداخت وآرام آرام بطرف داریوش آمد و با یك حرکت دست ویرا گرفت و بلب برد و درحالی که ازتأثر میلرزید بر آن بوسه زد. داریوش ازاین حرکت ناراحت شد و درحالی که صدایش بطورمشکوکی دورگه شده بود گفت :

– برو بخواب ، شب بخیر !

و از دربیرون رفت و دررا ازپشت بست .



صبح روز بعد هنگامیکه داریوش حمام رفته بود و لباس پوشیده قدم به سرسرا گذاشت برای یك‌لحظه باتعجب برجای ایستاد . سماور برقی می‌جوشید. وسایل‌صبحانه روی میزچیده واطاق تمیزو گردگیری شده بود . ماهپاره بند ربدشامبر داریوش را سفت بکمرش بسته بود که پیژامایش پائین نیفتد وهمینکه داریوش را دید باو سلام کرد وسر بزیرانداخت ، داریوش تبسمی کرد و گفت :

– پس باوجود همهٔ‌آن کثافتها مقداری خانمی هم درتوهست !

آنگاه سرمیز نشست . ماهپاره همچنان ایستاده بود و داریوش درحالیکه یك‌لقمه دردهان‌داشت گفت:

ـ بیا بنشین صبحانه‌ات را بخور که باتو کاردارم .

ماهپاره لب نزدیکترین‌صندلی نشست و با کمروئی صبحانه‌اش را خورد ، آنگاه داریوش پیپش را آتش زد وازجا بلند شد و گفت : بیا .

ماهپاره ازعقب سرداریوش براه افتاد. آپارتمان خیلی وسیع بود، از راهرو درازی گذشتند، ته‌راهرو دربزرگی بود که داریوش آنرا باز کرد وداخل شد . آنجاکارگاه وی بود و این کارگاه که در گوشه‌ای واقع‌شده بودو پنجره هایش ازدوطرف بخیابان بازمیشد بشکل کثیر الاضلاع ساخته شده بود. تابلوهای زیادی ، کوچك و بزرگ، بدیوارها آویزان بود وتعداد زیادی تابلو نیمه‌کاره اطراف سالن چیده شده‌بود . ماهپاره بادهان بازنگاه خودرا ناشیانه‌ازروی‌تابلوها می گذرانید .داریوش‌بدون این که‌حرفی بزند بخاری‌را روشن کرد و آنگاه رو به ماهپاره کردوگفت:

ـ تو کمی خودت‌را مشغول کن من الساعه برمی گردم .

ماهپاره سری تکان‌داد وداریوش ازمنزل بیرون رفت . غیبت‌وی درحدود ۲۰ دقیقه طول کشید . در مراجعت پیرزنی را باخودآورد و باو دستورداد که خانه و مخصوصاً حمام را تمیز کند . آنگاه بماهپاره گفت که با او به‌اطاق بیاید و بستهٔ بزرگی را که باخودآورده بود باز کرد و دوعدد دامن پشمی وتعدادی بلوزهای رنگا رنگ از آن بیرون آورد و روبماهپاره کرد و گفت :

ـ یکی از اینها را زود بپوش وبعد بکارگاه بیا .

لبهای ماهپاره لرزید و اشکش روی گونه‌ها غلطید و نتوانست حرف بزند . فقط سرش‌را تکان‌داد و داریوش درحالیکه پیپش را دود میکرد از درخارج شد ودررا بست وبه‌کارگاه رفت ودرحالیکه‌آهنگی

رازمزمه می کرد روپوش کارش را پوشید ووسایل نقاشی را آماده کرد...
آنگاه روبدختر کرد و گفت :

ـ ببین ماهپاره ، دختر بدبختی را که در کوچه ها سر گردان است ازوسط سرما و کولاك بخانه آوردن کار خوبی است ولی متأسفانه من آنقدرها هم خوب نیستم که بدون پاداش چنین کاری بکنم . من می-خواهم تو مدل من بشوی وازروی بدن لخت تو تابلو بکشم . مثل اینکه لباسها باندازهٔ تن‌تواست ، ولی متأسفانه باید الان آنهارا بیرون بیاوری وروی آن نیمکت دراز بکشی . اطاق بقدر کافی گرم شده . تامن این رنگ را درست کنم توهم لباست را بیرون بیاور وآن قطعهٔ حریر سبز را روی کفل و کمرت بینداز . زودباش دخترخوب .

هنگامیکه ماهپاره لباس ازتنش بیرون‌میآورد دستهایش میلرزید ولی پنج دقیقه بعد روی نیمکت دراز کشیده بود وهنگامیکه داریوش ازتهیهٔ رنگ فارغ شد وباو نگاه کرد از زیبائی بدن او که برای اولین بار میدید خیره شد . موها برنگ بلوطی روشن وبلند تاکمرش ریخته بود، چشمهای درشت اومانند سگی ریزه خوار به‌داریوش نگاه میکرد، باور کردنی نبود که چنین جواهری زیر گونی‌پارهٔ کثیف پنهان باشد و کسی نفهمد . داریوش مانند اشخاص گیج تامدتی همچنان به‌مدل‌نگاه می کرد و اگر درآنموقع تلفن زنگ نمی‌زد او همچنان بی‌حرکت می‌ایستاد و بدختر چشم میدوخت اما از صدای تلفن یکه‌ای خورد و گوشی رابلند کرد و کمی بابیحوصلگی گفت :

ـ بله ؟ خودم هستم . . . آه نرسی تو هستی ؟ .. بله بله .. کی آمدی ؟.. البته .. فرق نمی کند تو بیا . خیلی هم خوشحال می‌شوم..

حالا نه ... ساعت پنج بعدازظهر خوب است؟.. خیلی خوب خداحافظ.

داریوش قیافه‌ای جدی بخود گرفت و دستورهائی بماهپاره داد که چگونه دراز بکشد وحرکت نکند ومشغول کارشد. بعد ازدوساعت کار استراحت کردند. داریوش دولیوان آب پرتقال‌وچند دانه‌بیسکویت آورد وضمناً پالتو بارانی خودش راهم‌آورد وبماهپاره داد که بپوشد. آنگاه روی یك چهارپایه نشست و در حالیکه آب پرتقال را یواش-یواش می‌نوشید متفکرانه بماهپاره نگاه میکرد. ماهپاره کی بود؟ چگونه بی‌چون و چرا هرچه را که‌داریوش می گفت قبول می کرد و بی‌ترس وواهمه نزد مرد مجردی مانده‌بود؟ ناگهان صدای داریوش سکوت را شکست و گفت:

ـ ماهپاره توکسیرا داری؟

ماهپاره همچنان که چشم به‌لیوان آب پرتقال دوخته بود سرش را به‌علامت نفی بالابرد وداریوش مجدداً پرسید:

ـ تودختر زیبائی هستی ماهپاره، خیلی زیبا .. پس برای چه باآن ریخت وهیکل درآنموقع شب درخیابانها سرگردان بودی؟ من اینها را ازروی کنجکاوی نمیپرسم، بالاخره تورا بایدبیکجائی‌فرستاد.

ماهپاره برق‌آسا سرش رابلند کرد و گفت:

ـ مرا از اینجا بیرون میکنید؟

ـ نه جانم ترا بیرون نمیکنم ولی آخر میدانی که‌من‌زن ندارم.

گونه‌های ماهپاره قرمز شد و سربزیرانداخت و گفت:

ـ شما، شماکلفت لازم ندارید؟

داریوش با ناراحتی پاپا شد و گفت .

ـ تو زیباتر و جوانتر از آنی که بتوانی کلفت بشوی .

دختر چیزی نگفت و همچنانکه سر بزیر انداخته بود اشك از چشمهایش سرازیر شد . داریوش خندید وفوری گفت :

ـ نه ، نه . این‌نشد. من نمی‌توانم ازروی‌چشم قرمزو ورم کرده نقاشی کنم. خیلی خوب ، فعلاً چیزی نمی گوئیم تا بعد ...

نقاشی‌تانیم‌بعدازظهرادامه‌داشت آنگاه داریوش باطاق‌خودش‌رفت وماهپاره لباس پوشیدودر گوشه‌ای کز کرد ونشست. ده‌دقیقه‌بعدداریوش مرتب و منظم از اطاقش بیرون آمد و باخوشروئی گفت :

ـ خوب، حالا راجع به‌ناهارچه بکنیم؟ من‌معمولاً بیرون‌ناهار میخورم . ببینم با من می آئی بیرون ؟

ـ نه ، نه . من همینجا میمانم . هنوز مقداری نان وپنیرهست .

ـ همیشه که نمیشود نان و پنیر خورد . گوش کن ، الان یك ساندویچ مرغ برایت میگیرم و می آورم .

داریوش با قدمهای سبك مانند جوانی ۲۲ ساله از پله‌ها پائین رفت و با خود می‌اندیشید که تابلو ماهپاره شاهکار خواهد شد وصدها هزارریال بفروش خواهد رسید و حتماً درنمایشگاه هنرهای زیبابرنده خواهد شد .

داریوش با تاکسی رفت و ابتدا اتومبیلش را ازسرویس گرفت.

هوابرخلاف شب‌پیش‌صاف ولی سرماشدیدبود وبرفهائی که روی زمین نشسته بود یخ زده بود .

ماشینهای برف پاك کنی باسرعت خیابان‌ها را تمیز میکردند ،

معذلك اتومبیل راندن کمی مشکل بود .

داریوش چندشیشه پپسی کولا ، چند دانه کتلت و یکعدد مرغ و مقداری خیار شور و نان سفید خرید وبمنزل برد و آنها را به ماهپاره داد . آنگاه مکثی کرد و از وی پرسید :

- بلدی مرغ را سرخ کنی ؟

- آه بله، کاری که ندارد . کره هم داریم .

از شنیدن کلمهٔ «داریم» داریوش تبسمی کردو گفت :

- خیلی خوب ، منهم میمانم برای اینکه تو تنها نباشی و بدون اینکه وقت تلف کرده باشیم به سؤالات من جواب بدهی ، خوب ؟

ماهپاره با نگرانی نگاهی‌سریع بداریوش کرد و با سادگی گفت:

- خوب .

داریوش خودش هم کمك کرد . مرغ را سرخ کردند وبا سایر مخلفات روی میز چیدند ومشغول‌خوردن شدند . ماهپاره‌یك کلمه حرف نمیزد و از شوخی‌ها و متلکهای داریوش نمی خندید . بعد از آنکه، ناهار تمام شد، ماهپاره‌می‌خواست میزرا جمع کندولی داریوش همچنان که پیپش را روشن میکرد با دست باو اشاره کرد که بنشیند و گفت :

- زهرا خانم میز را جمع میکند ، تو بنشین .

هنگامیکه پیپ داریوش خوب‌چاق‌شد وچند پك به‌آن زدرو به ماهپاره کرد و گفت :

- خوب دختر جان ، حالا بگوببینم کیستی واهل کجا هستی و پدر و مادرت کجاهستند و چرا خودت در کوچه‌ها سر گردان بودی ؟

ماهپاره مثل اینکه تصمیمش را گرفته است سر راست نمود و در چشمهای داریوش نگاه کرد و آنگاه ماجرای زندگیش را چنین شرح داد :

- من پدر و مادری برای خود نمیشناسم . آنها هر که بودند سر راهم گذاشتند و مردم خیرخواه مرا به پرورشگاه سپردند . هفت ساله بودم که یکروز زن وشوهر جوانی به پرورشگاه آمدند و مرا به اولادی قبول کردند و با خود بردند .

مادرخواندهٔ من زن آرام و نجیب و بی‌سروصدائی بود ولی شوهرش مرد شرور بی‌رحمی بود . اغلب تا دیروقت بخانه نمی‌آمد و خیلی با زنش بد رفتاری میکرد . زن مهربان از جفا اشك ازدیده میبارید ولی اعتراضی نمیکرد و با صبروبردباری باجور وجفای شوهر میساخت .

مادرم بشدت بمن علاقمند شده بود . و همیشه سر و وضع مرا آبرومند درست میکرد و من در مدرسه حتی از دختران پدر و مادر دار تمیزتر و شیك‌تر بودم .

هنگامیکه دوازده سال داشتم و گواهینامهٔ کلاس ششم را میگرفتم پدرم ساعت زیبائی بمن هدیه کرد و مرا در آغوش گرفت و بوسید. من از این بوسهٔ پدرانه لرزشی در پشتم احساس کردم و با ناراحتی او را پس زدم وفرار کردم ..

من که هرگز پدری برای خود نشناخته بودم ، ولی می‌توانستم قسم بخورم که پدرها هرگز اولادشان را اینطور نمی‌بوسند.

پس دوان دوان باطاقم رفتم و گریه را سردادم .

مادرم نزدم آمد و علت را پرسید ولی من چیزی نگفتم که مبادا غصه بخورد .

در کلاس نهم بودم که مادرم سخت بیمار شد و میگفتند کسالت عصبی دارد . او از دیدن شوهرش دچار حمله‌های عصبی میشد و فقط هنگامیکه مرا میدید باخوشحالی در آغوشم میگرفت وتا مدتی بسینه‌اش فشار میداد .

یکروز هنگامیکه ازمدرسه‌برگشتم جمعیت زیادی جلومنزلمان جمع بود وبعضی از آنها قیافه‌ای متأثرداشتند، من دیوانه‌وار فریادزدم و بجلو دویدم . قلبم مصیبتی را پیش‌بینی میکرد . وقتی داخل منزل شدم مستخدمه را دیدم که مرتب بسروصورتش میزند و اشك میریزد. ابتدا سعی کردند مطلب را از من پنهان کنند ولی من درحالیکه‌فریاد میزدم « مامان ، مامان» از پله‌ها بالا رفتم و سراسیمه وارد اطاق‌مادرم شدم . جسد نیمه متلاشی مادرم را روی تخت گذاشته و شالی روی آن کشیده بودند و بمن گفتند . که مادرم خود را از پنجره بزیرانداخته است .

پزشك نیز گواهی بدین‌مضمون‌امضاء کردومادرم رادفن کردند. یکبار دیگر من از محبت مادری محروم و تنها و بدبخت شدم . من از روز اول آنطور که باید پدرم را دوست‌نداشتم و همیشه سوءظنی کشنده نسبت بوی داشتم و هرگز صمیمیتی بین ما ایجاد نشد ولی در زمان حیات مادرم بناچاروجود پدرم را تحمل میکردم و ظاهری حفظ میشد اما بمجردیکه مادر بیچاره‌ام از بین رفت گوئی پرده‌ای دریده شد و پدرم یکدفعه رفتارش را با من عوض کرد .

من ازنگاه‌های شهوت‌انگیزودربرگرفتنهای «پدرانه» وی معذب بودم تا اینکه شبی ننه خدیجه درآشپزخانه بود و من در اطاق خودم

درس می خواندم که ناگهان انگشتی بدر خورد و ناپدریم به اطاق من آمد .

درچشمهایش برق مخصوصی میدرخشید وتبسم‌زشتی برلب‌داشت.

من از جای جستم وبا صدائی که بسختی از لرزش آن جلوگیری میکردم سلام کردم . او با مهربانی ساختگی گفت :

ـ سلام دختر خوشگلم . بیا یك بوس به بابا بده .

من بی‌اختیار یکقدم عقب رفتم ودر حالیکه کوشش میکردم بی‌قید وبی‌اعتنا جلوه کنم خندیدم و گفتم :

ـ منکه دیگرنی‌نی کوچولو نیستم که « یك بوس به‌بابا بدهم»!

ولی او دست مرا گرفت ودرآغوشم گرفت و بجای‌اینکه گونه‌ام را ببوسد لبهای داغش را روی لبهای من گذاشت و بـوی تند الکل زیر دماغم زد . او چنان خودش را بمن میفشرد که نفسم‌تنگ شده‌بود. میخواستم فریاد بزنم‌ولی با لبهایش دهان مرا بسته بودورهایم نمیکرد. شروع بدست وپا زدن کردم وتا حدی که‌قدرت داشتم با مشت‌بسروکله وسینهٔ او میکوفتم ولی او مرد گردن‌کلفتی بود ، بازوهای مرا محکم گرفت و با آهنگی خفه گفت :

ـ مرا کتك میزنی دخترهٔ حرامزاده ؟ معلوم هست پدر ومادرت از کدام‌جهنم‌دره‌ای آمده‌اند؟ تقصیرمن‌است که‌تو نالایق‌را ازپرورشگاه بیرون آوردم . چه خبرته ؟ تو که دختر من نیستی . من اگر اراده کنم هرکاری بخواهم میتوانم باتوبکنم .

آنگاه مرا بغل گرفت و بطرف تختخواب برد . من وحشت‌زده فریاد میزدم و ننه‌خدیجه را بکمك میطلبیدم . طولی نکشید که صدای

پای ننه خدیجه شنیده شد که میگفت:

- چته ننه جون اومدم.

درنتیجه ناپدریم مرا رها کردوفحش رکیکی داد وازدرخارج شد من تا مدتها روی تخت افتادم وهق هق گریه کردم. هرچه ننه خدیجه علت را ازمن میپرسید نمیتوانستم جوابش بدهم، چه بگویم؟ بگویم مردیکه خود را پدرمن میخواند و مرا باولادی قبول کرده بود، نظر سوء وناپاکی نسبت بمن‌دارد؟ آنقدر گریه کردم که بیحال شدم افتادم وهرچه ننه خدیجه اصرار کرد نتوانستم شام بخورم وهمینکه چراغها خاموش شد و همه بخواب رفتند، آهسته از بسترخارج شدم وآنخانه را برای همیشه ترك گفتم.

من نمیدانستم کجا میروم. ولی پیاده براه افتادم وتاقوه در زانو داشتم روبجنوب رفتم. سپیده دمیده بود که جلودیوار خرابه‌ای نشستم پاهایم تاول زده بود و جان در بدن نداشتم از مال دنیا درحدود ۲۵۰ ریال پول داشتم که مادرم بمن داده بود. با این پول چندروزی خودم را سرپا نگاه داشتم وبهر دری زدم که بلکه‌کاری پیدا کنم. درخانه‌ای مرا به‌کلفتی گماشتند ولی طولی نکشید که دیدم پسرصاحبخانه از من انتظار دیگری دارد وآنجا راهم ترك کردم وروز دیگر مرا برای‌کار کردن دریك نانوائی ماشینی استخدام کردند. درآنجا دیگرموضوع صاحب‌مغازه نبود من‌ازدست‌مشتریان هم ناراحت‌بودم، بعلاوه‌نمیدانستم آخرشب کجابروم. پیرزنی حاضرشد نصف دستمزدمرا بگیرد ومراشبها جا بدهد ومنهم ناچار قبول کردم. مدت شش‌ماه من درنانوائی کارکردم وباخورده نان‌های مغازه خودم را سیرمیکردم ویکشاهی یکشاهی پس

انداز مینمودم . یکی از مشتریها که نگاهی مخصوص بمن میکرد مرا تعقیب کرد وازجاو مکان من باخبر شد ویکشب که من ازخواب پریدم اطاق روشن بود و جوان مشتری مغازه بطرف من میآمد ازجا جستم و فریاد کشیدم وقبل ازاینکه اوبتواند بمن‌دسترسی پیدا کند ازخانه‌فرار کردم وخودرا بصندوق خاکروبه‌انداختم ومخفی شدم وجوان‌نتوانست مرا پیدا کند.. وبدین نحوسرمایه وپس‌اندازمن نیز درخانهٔ پیرزن‌ماند.

دراینجاماهپاره ساکت‌شد وپس ازچندلحظه سربلند کرد، چشم‌هایش مملوازاشك بود وچنین ادامه داد :

تجربهٔ تلخی که من از زندگی پیدا کردم مرا بیش از اندازه بمردها بدبین کرد . بهرطرف روی میآوردم مردی چنگال کثیفش را برای‌تصرف من‌تیز کرده بود . پدرومادر وخانواده‌نداشتم تنها سرمایهٔ من جوانی‌وزیبائی من بود ولی همه از دختری جوان و زیبایك انتظار دارند و . . .

ماهپاره متأثرشد و بتلخی گریست . داریوش بی‌اندازه ناراحت شده بود و از روی صندلی بلندشد وشروع کرد بقدم زدن و دراطاق‌بالا وپائین رفتن... یکبارهم‌بصندلی‌ماهپاره نزدیك‌شد.خیلی دلش‌میخواست دختر را تسلی و دلداری بدهد و موهای قشنگش را نوازش کند ولی میترسید . حرف ماهپاره را بخاطر آورد که گفته بود مردها ازدختری جوان و زیبا یك انتظار دارند . پس دوباره از او دورشد ومجدداً روی صندلی نشست .

ماهپاره کم کم ساکت شد وداریوش سینه‌اش راصاف کردو گفت:

ـ هنوز من نفهمیده‌ام که توچرا بآن ریخت افتاده بودی ؟

ماهپاره خندهٔ تلخی کرد و گفت :

ـ باعقل ناقص خودم این آسانترین راه کسب معاش و فرار از دست مردهای بی رحم بود . سر و روی من آنقدر کثیف ومهوع بود که کسی بمن نگاه نمیکرد و مردم بدون اینکه بمن نگاه کنند صدقه میدادند . آقا اگر دراین آب وخاك برای زنها حق بیشتری قائل بودند اگر بشکایات آنها ترتیب اثر میدادند . اگرمردها آنقدر آزاد نبودند واز این آزادی سوء استفاده نمی کردند ، شاید یکدختر تنها وبیکس هم میتوانست روی پای خودش بایستد ولقمه نانی بدست بیاوردولی ..

ماهپاره مجدداً ساکت شد. داریوش چنان دربحر تفکر غوطه‌ور بود که پیپش راهم فراموش کردبکشد. درچشمهای متفکرش غم واندوه وتأثر عمیقی خوانده میشد . بالاخره سرش رابلند کرد وباصدائی صاف ومحکم گفت :

ـ فعلا فکرهیچ چیزرا نکن وهمینجا بمان ...

آنگاه تبسمی کرد واضافه کرد :

ـ . . . البته مردم حرف خواهند زد ولی اهمیت ندارد . اصل اینست که توفعلا جای امنی داشته باشی ...

داریوش نتوانست حرف خودرا تمام کند برای اینکه ماهپاره بایك حرکت خودش راروی پاهای وی انداخت ودرحالیکه دامن کت داریوش را بچشمش میمالید باصدای بلند گریه میکرد .

داریوش ازجابلندشد ودامن کتش را ازدست ماهپاره بیرون آورد و گفت :

ـ اینکارها چیست؟ من بیش‌ازهمه ازسر سختی‌توخوشم آمده. حالا می‌خواهی اعتقاد مرا بااین ابراز احساسات خراب کنی ؟

آنگاه داریوش به‌کار گاه‌رفت‌ودررا بروی‌خود بست‌وماهپاره‌مدتی بیحرکت نشست و به گلهای قالی چشم دوخت ، آنگاه تبسمی لبهای خوشرنگ ولطیفش را ازهم باز کرد. بلند شد واز اطاقی باطاقی‌میرفت واشیاء واثاثه را یکی یکی تماشا میکرد .

ساعت ۵ بعدازظهر زنگ در آپارتمان بصدا در آمد . زهرا خانم رفته بود و داریوش هنوز درکار گاه‌بود . ماهپاره درخانه را باز کرد و با جوانی زیبا روبرو شد . جوان دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی صدایش بیرون نیامد ودهانش همچنان بازماند . ماهپاره باسنگینی ووقاری که جوان را یکباره خلع‌سلاح کرد پرسید :

ـ فرمایشی داشتید ؟

جوان دست وپایش را گم کردو جواب داد :

ـ بله ، خیر... یعنی، اینجا منزل آقای داریوش. ك است .

ـ بله‌آقا .

ماهپاره در راکاملا باز کرد و گفت :

ـ بفرمائید . درکار گاه منتظرتان هستند .

جوان نگاهی مشتاق‌بماهپاره انداخت وبطرف کار گاه براه‌افتاد انگشت بدرزد وبدون اینکه منتظر جواب بشود در را یکدفعه باز کرد وداریوش را درآغوش گرفت وبدون مقدمه گفت :

ـ ای ملعون بدهمه چیز ! این دختر زیبا ودوست داشتنی کیست

که ماندونوس زیبا ومانند فرشتگان نگاه معصومش دل‌آدم را زیر و رو میکند ؟

داریوش انگشتش را روی لب‌ها گذاشت و گفت :

ـ هیس ! آنقدر داد نزن مگر خیال میکنی مردم کر هستند ؟ .. بیا اینجا بنشین . حالت چطوراست ؟ کی آمدی ؟ ببینم ... حسابی‌مرد شده‌ای . آنهم چه‌مرد خوش قیافه‌ای !

آنگاه داریوش آهی کشید و گفت :

ـ ... جوانی ، جوانی . . قدرش رابدان . . .

نرسی بقهقه خندید و گفت :

ـ آه ، مگرتو چندسال داری ؟ اصل مطلب اینست که زنها ترا برمن ترجیح میدهند . چند تارموی سفیددرشقیقه‌ها ، قیافهٔ متفکر... وای اگر چنین مردی شغلش هم نقاشی باشد وامصیبتا اگر معروف به زن‌پسندی و بی‌اعتنائی هم‌باشد ...

نه‌داریوش ، همهٔ برگ‌های برنده دردست تواست .

داریوش بدون اینکه بسؤال اول نرسی جواب‌داده‌باشد پرسید:

ـ چی میل داری. چای . قهوه ، یا یك لیوان‌آبجو؟

ـ البته‌آبجو .

داریوش خواست ازکارگاه بیرون برود ولی نرسی فوری گفت:

ـ بیایم کمك کنم ؟

ـ نه متشکرم .

چند دقیقه بعد داریوش‌باچند قوطی آبجو و مقداری پسته به کارگاه برگشت .

بااینکه داریوش و نرسی بیش از ۱۵ سال باهم تفاوت سن داشتند ولی نسبت بهم علاقمند بودند. نرسی تمام‌درد دل‌ها وماجراهای عاشقانه‌اش را برای داریوش می گفت و گـاهی در گرفتاری ها از او کمك می‌طلبید. هشت‌ماه قبل نرسی باروپا رفت‌واین دو دوست صمیمی‌مدتی ازهم جدا بودند ولی بمجردمراجعت‌بداریوش تلفن کردو بدیدنش آمد.

دو دوست در کنارهم نشستند وداریوش ازنرسی‌خواست که‌راجع به‌مسافرتش برای وی تعریف کند ونرسی باقتضای سن لاینقطع حرف زد و ازروزی که نه‌ماه پیش هواپیما ازتهران پرواز کرد تاروز قبل که درفرودگاه مهرآباد بزمین‌نشست همه‌را برای داریوش گفت، ولی آخر سر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ولی تونگفتی این دخترخانم کیست؟

داریوش مجدداً اززیر بار جواب شانه خالی کردو گفت:

ـیکروز دیگر برایت خواهم گفت.



نرسی اغلب بخانهٔ داریوش می آمد ومانند روزگار گذشته با او شام یاناهار می‌خورد. ازروزیکه ماهپاره در منزل داریوش ماندنی شد داریوش ناهار را درمنزل میماند وزهرا خانم بجای هفته‌ای دو بار هر روز می آمد و ناهار درست می کرد و ماهپاره هم درکارهای خانه کمك می کرد وهنگامی که داریوش بکارگاه میرفت مانندسایه ازعقبش‌میرفت وبی‌صدا لخت میشد و روپوش حریر را روی پاهایش میکشید، آنگاه داریوش می آمد وشروع بکارمیکرد.

اوقاتیکه نرسی آنجا بود چشم ازماهپاره برنمی‌داشت. داریوش دوست نرسی بود و اوبا همهٔ شوروهیجانی که داشت میدانست که نباید

به متعلقات داریوش چشم طمع داشته باشد . یکروز که باهم تنها نشسته بودند وازهر دری سخن میگفتند ناگهان نرسی گفت :

ـ داریوش . ماهپاره معشوقهٔ تو است ؟

رنگ داریوش قرمزشد وبسردی جواب داد :

ـ نه .

ـ آخر پس چی ؟

ـ برای چی میخواهی بدانی ؟

ـ برای اینکه ... برای اینکه ... نه اول تو بگو که باتو چه نسبتی دارد ؟

ـ او مدل من است ، دارم عکس اورا میکشم، کافی است ؟

نرسی ازجای جست وفریادی ازخوشحالی کشید و داریوش را درآغوش گرفت و گفت :

ـ آه داری، داری، ازتو متشکرم .

داریوش پکهای محکمی به‌پیپش میزد و چشمهایش متفکر بود. آنروز بعد ازظهر داریوش درکارگاه بود ونرسی وماهپاره در کتابخانه نشسته بودند . دخترمجله میخواند و نرسی پی درپی سیگار میکشید . دوستی بی‌غل وغشی بین‌این‌دوجوان بوجودآمده بود . یکدیگر را با اسم کوچکشان صدا می کردند واغلب راجع به کتاب وروزنامه وسینما وغیره باهم حرف میزدند ولی ماهپاره بکلی از شعله‌ای که دردل نرسی زبانه میکشید بی‌اطلاع بود .

نرسی آنروز همهٔ شهامت خود را بکمك طلبیدو گفت :

ـ ماهی :

ماهپاره‌سرش‌را بلند کرد و نگاهی استفهام آمیز بنرسی کرد و چیزی نگفت . نرسی سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

ـ ماهی ، میخواستم بتو بگویم که ... ببین ، تو لابد میدانی که دوستت دارم . نه ؟

رنگ ماهپاره برافروخت وحالتی شبیه‌بترس درچشمهایش پیدا شد و گفت :

ـ البته ، ما مثل برادر و خواهر هستیم ، نرسی در کنار ماهپاره نشست و خواست دست‌وی را بگیرد ولی اودستش را عقب کشید. نرسی جلوی پای ماهپاره بزانو درآمد و با لحنی تضرع آمیز گفت :

ـ ماهی ، ماهی ، من از اول که ترا دیده‌ام دوستت داشته‌ام ، حواسم‌را نمیفهمم ، خواب و آرام ندارم ، موضوع خواهر و برادری نیست ....

ماهپاره از جا برخاست و گفت :

خواهش می کنم نرسی . بلندشو. تومتوجه نیستی ، من‌دختری هستم که پدرومادرم را نمی‌شناسم و در پرورشگاه بزرگ شده‌ام . آقای داریوش‌مرا از کوچه‌ها موقعیکه از گرسنگی‌وسرما رمقی نداشتم بخانه آورد . من بدرد شما نمی‌خورم .

ولی نرسی گوشش بدهکار نبود و همچنان که در مقابل دختر زانو زده بود دامنش را گرفته بود و می گفت :

ـ آه ، من باینها هیچکدام اهمیتی نمی‌دهم. همینقدر که‌تومال کسی نیستی من ...

در این موقع ناگهان درباز شد وقدبلند داریوش در آستانه‌ظاهر

گشت. ازدیدن آن منظره تعجب کرد وابروهایش کمی بالا رفت ورنگش پرید و بدون اینکه حرفی بزند دررا به آرامی بست ورفت.

ماهپاره بابی‌حوصلگی دامنش را از دست نرسی بیرون کشید و فریاد زد:

ـ دیدید چکار کردید؟

ـ طوری نشده. بالاخره داریوش میداند که دختری زیباوطناز مثل تو خیلی زود طرف توجه واقع می‌شود.

ماهپاره روبنرسی کرد و با ادب گفت:

ـ نرسی، این حرف تو برای من غیر منتظره وناگهانی بود، خواهش می کنم مراتنها بگذاری. برای دختری مثل من شنیدن اینگونه حرفها گیج کننده است.

تا مدتها بعد از رفتن نرسی ماهپاره با چشمهائی آتشبار بزمین خیره شده و دربحر تفکر فرو رفته بود. ربع ساعتی بعد بلند شدوبطرف درکارگاه براه افتاد و آهسته انگشت بدر زد اما کسی جواب نداد. محکمتر انگشت بدر کوفت، بازهم سکوت! ماهپاره دستگیره راچرخانید درباز بود. آهسته آنرا گشود، ولی کسی درکارگاه نبود. چراغ را روشن نکرده بودند و سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفته بود. ماهپاره کلید چراغ را زد. رنگها و قلم موها وپارچه‌ها همه پراکنده بودند وماندهمیشه که وقتی داریوش کارش تمام میشد آنها راجمع میکرد اینکارنکرده بود. ماهپاره چراغ راخاموش کرد ودرحالیکه نمیدانست چرا قلبش آنطور دیوانه‌وار بطپش افتاده بطرف اطاق خواب داریوش دوید، آنجا هم کسی نبود!... سالن ناهارخوری، کتابخانه...

نه ، داریوش از منزل بیرون رفته بود .

ماهپاره بسرسرا رفت و در گوشه‌ای نشست . هنگامیکه کلید در حیاط در جای‌کلید چرخید و در باز شدماهپاره از جای پرید و منتظر ایستاد . همینکه داریوش قدم بداخل گذاشت ماهپاره از دیدن قیافهٔ وی فریاد کوچکی کشید و بجلو دوید .

موهای داریوش در هم ، یقهٔ لباسش باز ، چشمهایش قرمز و نگاهش احمقانه روی ماهپاره متمر کزشد. ماهپاره جلوداریوش‌متوقف شد و با آهنگی اشك‌آلود پرسید :

ـ کجا بودید ؟ چی‌شده ؟ کسالتی‌دارید ؟

داریوش بسختی تبسمی کرد و گفت :

ـ کجا بودم ؟ رفته بودم بیرون .

آنگاه نظری بطرف کتابخانه انداخت و گفت :

ـ نرسی کجا است ؟

ـ خیلی وقت است رفته ، ساعتها است. داریوش‌سری‌تکان داد و بدون اینکه به ماهپاره نگاه کند گفت :

ــ شب بخیر ... آه ، تو شام خوردی ؟

ــ نخیر .

ــ بهتراست یك چیزی بخوری،من امشب اشتها ندارم .شب‌بخیر.

ماهپاره جواب نداد و چشمهایش پراز اشك شد وبطرف اطاقی که باوداده بودند فرار کرد .



از اولین شبی که داریوش ماهپاره رابخانه آورده بود هشت ماه

میگذشت . مردی که حاکم و فرمانفرمای دل زنها بود و در هر گوشه و کنار نامش زبانزد خاص وعام بود یواش یواش خانه نشین شد. درمهمانیها کمتر پیدا میشد وهر کس علت این کناره گیری را میپرسید می گفت:

-- کارمیکنم. نقاشی میکنم. میخواهم نمایشگاه دیگری ترتیب بدهم.

ظاهراً خودش هم چنین تصور میکرد که ماندنش درخانه برای این است که بیشتر کار بکند و نمایشگاهی ترتیب بدهدولی حقیقت چیز دیگری بود وبدون اینکه توجه داشته باشد بماهپاره علاقمند شده بود و ارادهٔ آهنین و قلب تسخیر ناپذیروی در مقابل نگاههای معصوم دختری که از لابلای گونی پاره کشفش کرده بود از پای در آمدولی، او در حدود بیستسال با ماهپاره تفاوت سن داشت و بجای پدر وی حساب میشد و الان سمت بزرگتری وسرپرستی وی را داشت. بدین نحو هفته هامیگذشت و داریوش از اینکه روزی عاشقی یا خواستگاری برای ماهپاره پیدا شود برخود میلرزید . تابلو ماهپاره تمام شد ولی داریوش آنرا بکسی نشان نداد و روی آنرا پوشانید و در یك موقع که ماهپاره متوجه نبود آنرا باطاق خواب خودش منتقل کرد و دیگر کسی آنرا ندید ودر نمایشگاهی که بعدها ترتیب داد آنرا بنمایش نگذاشت . گاهی شبها پس از اتمام کارش ماهپاره را بگردش میبرد و در کنار دشتهای سر سبز و باز اتومبیل میراند و گاهی در یك کافهٔ دور افتاده جوجه کبابی میخوردند و بر میگشتند و چنان باین زندگی ساده انس گرفته بود که هیچ بیاد مهمانیهای اشرافی نبود و کارتهای دعوت را یکسره بهسبدکاغذ باطله میانداخت . آنروز عصر هنگامیکه بیخبر در را باز کرد و نرسی را دید که جلوی پای ماهپاره زانو زده مانند صاعقه زده

باطاقش رفت و در را بست ... اولین احساس وی این بود که برود و نرسی را لگدمال کند ولی بسختی خودداری کرد وروی یك صندلی راحتی نشست . . بسختی نفس میکشید و چنان خون بمغزش ریخته بود که تصور میرفت سکته کند . ازجای بلند شد، پنجره را باز کردو کمی آب سرد نوشید و آنگاه بسرعت پائین رفت وسوار اتومبیل شد و پا را روی گاز گذاشت و با سرعت سرسام آوری از شهر خارج شد . تا مدتی بدون هدف میراند . آخرسر جلو کافهٔ کوچکی اتومبیل رانگاهداشت و آبجو خواست و با شکم خالی دو قوطی آبجو نوشید . آنگاه برای اینکه با کسی برخورد نکند از بیراهه بشهر بر گشت و باطاق خوابش رفت و سر را بین دستها گرفت و با خود اندیشید : « خوب ! من چه حقی دارم که کلافه بشوم ؟ بالاخره یکروزی ماهی بایدشوهر بکند ... دختر باین زیبائی ، پاکی ، دوست داشتنی ... اوه مرا چه میشود ؟ ... او جوان است . خواه‌وناخواه بعشق ومحبت نیازمنداست و منکه نمیتوانم او را پنهان کنم . زیبائی او مانند نور خورشیداست ، رخنه میکند و باطراف میتابد ... »

روز بعد هنگامیکه داریوش سرمیز صبحانه آمد ماهپاره رادید که مانند روزهای اول در یك گوشه کز کرده است . چشمهای ماهپاره متورم و قرمز بود. داریوش با تعجب باونگاه کرد و در حالی که آرزو داشت او را در آغوش بکشد موهایش را در هم کند و گردن سفیدش را ببوسد ، سعی کرد که رفتارش مثل همیشه باشد و از او پرسید :

ــ چته . حالت خوب نیست ؟

ماهپاره نظری بداریوش انداخت و چنانکه عادت وی بودسرش را بالا برد وآهسته گفت :

ـ سرم درد میکند .

ـ خوب . بهتر است استراحت کنی‌هان ؟

بغض گلوی ماهپاره را فشرد. خودش‌هم نمیدانست که‌ازداریوش چه می‌خواهد وچرا رفتارو گفتاروی آنروز همه برخلاف میل ماهپاره است . ولی حرفی نزد و از همانجا که‌نشسته بود تکان نخورد. داریوش چند لحظه باو نگاه کرد وآنگاه شانه‌هایش را کمی بالا برد و سر میز نشست وپس ازیکی دو دقیقه گفت :

ـ بیا لااقل برای من یك فنجان چای بریز .

وقتیکه سرش را بالا کرد دید که ماهپاره گریه میکند داریوش خندهٔ خشکی کرد و گفت :

ـ چه خبراست ؟

داریوش خودش هم نمیدانست که چرا از دست ماهپاره لجش گرفته است. ماهپاره‌اشکهایش را پاك کرد وبلند شدآمد برای‌داریوش چای ریخت. داریوش بدون اینکه‌حرف بزند صبحانه‌اش را تمام کرد وبلند شد بکارگاه رفت و در بروی خودش بست .

عصر نرسی بدیدن داریوش آمد داریوش در حالیکه میکوشید مثل همیشه با نرسی گرم بگیرد سلامش را جواب گفت و بدون اینکه رو بر گرداند بکارخود ادامه دادو گفت :

ـ معذرت میخواهم نرسی. این کارفوری است، یکنفر برای‌جشن تولد دوستش میخواهد آنرا هدیه کند . بنا براین من‌بکارم ادامه میدهم

ولی حاضرم بحرفهای تو گوش بدهم .

نرسی باناراحتی کمی پا بپاشد وجواب داد :

ـ داری، من یك کارفوری باتودارم ...

ـ چقدر فوری ؟

ـ میدانی ، راجع به‌ماهپاره است ، میخواستم ...

داریوش بسرعت روی صندلی چرخان دور زد و گفت :

ـ چی ؟... راجع بماهی؟ چی‌شده ؟

رنگ‌نرسی قرمزشد و کمی مکث کرد، آنگاه گفت :

ـ من اینطوری نمیتوانم حرف بزنم. تو فقط ۵ دقیقه بحرف من درست گوش بده ، آنوقت دیگر کاری باتو ندارم .

رنگ داریوش سفید شده بود و در چشم های تیره و متفکرش حالتی شبیه بدلهره دیده میشد. از جای بلند شد و آمد روی صندلی راحتی نشست‌وبا اینکه کوشش میکردتبسم کند، خنده‌بلبهایش نمیرسید.

نرسی درمقابلش نشست وتندتندمثل کسی که میترسد شهامتش‌از دست برود شروع بحرف‌زدن کرد و گفت :

ـ داری، من چنددفعه راجع بماهپاره از تو سؤال کرده‌ام و تو بمن جواب ندادی . ازتو پرسیدم که‌معشوقهٔ تواست جواب منفی‌دادی. من از روزیکه چشمم باین دختر افتاده دوستش داشته‌ام . ماهپاره هر که هست و از هر کجا که آمده فعلاً تحت‌حمایت‌تواست وتو بزرگتر و قیم اوهستی . من میخواهم ازتو اجازه بگیرم که باوی ازدواج کنم .

داریوش مثل کسیکه سیلی‌خورده باشد قیافه‌اش درهم رفت و در چشمهایش رنجی عمیق پدیدارشد و ناگهان از روی صندلی بلند شد و

چندبار درکارگاه بالا وپائین رفت ویکدفعه جلونرسی ایستاد وپرسید :

ـ ماهپاره چه میگوید ؟

داریوش چنان بدهان نرسی نگاه میکرد که گوئی جانش در چشمش جمع شده ومیخواهد زودتر جواب وی‌را بشنود .

نرسی بسادگی گفت :

ـ ماهی دیشب میگفت که اظهار علاقه وپیشنهاد من برایش غیر منتظره است وباید فکر کند .

داریوش مجدداً شروع بقدم زدن کرد و گفت :

ـ آهان باید فکر کند ...

ـ داریوش همچنان باعصبانیت وقدمهای بیقرار بالا وپائین‌میرفت گوئی وجود نرسی را فراموش کرده بود، ولی‌ناگهان آمد روی‌صندلی نشست ودستش را دراز کرد و گفت :

ـ بتوتبریك میگویم نرسی‌جان، ماهپاره دخترخیلی خوبی‌است.

نرسی ازجای جست وماننده‌میشه دست‌بگردن داریوش انداخت واورا بوسید و گفت :

ـ آه‌داری ، توفکرمیکنی که ماهی مرامیخواهد ؟

سایهٔ غمی روی چشمهای داریوش را گرفت و باصدائی که کمی خفه بنظرمیآمد خندهٔخشکی کرد و گفت :

ـ چرا نه ؟ توجوان و زیبا و ثروتمند هستی . مگر یك دختر جوان غیر ازاین چه میخواهد ؟... ماهی بایستی یکروزی شوهر کند و من خوشوقتم که شوهرخوبی برایش پیدا شده .

ـ ماهی کجاست ، میتوانم او را ببینم ؟

ـ بازهراخانم رفته است یك پارچه بخرد نمیدانم بر گشته‌اندیا نه ، میتوانی بروی ببینی .

نرسی با عجله‌ازدر کارگاه‌بیرون رفت وداریوش ناگهان‌احساس کرد که هفتادسال دارد وبسیار خسته‌و بیحوصله‌است . طولی نکشید که نرسی بر گشت‌و گفت:

ـ هنوز نیامده‌اند ، من میروم و فردا برمیگردم ، خداحافظ .

داریوش آنروز دیگر نتوانست کاربکند . به‌اطاق نشیمن رفت و پیپش را روشن کرد وقهوه جوش را ببرق متصل ساخت و در تاریکی نشست و بفکر فرو رفت . طولی‌نکشید که صدای‌پای سبکی درسرسرا شنیده شد . چراغها یکی پس از دیگری روشن شد . ماهپاره باطاقها یکی یکی سرك کشید تا باطاق نشیمن رسید و چراغ را روشن کرد و همینکه چشمش بداریوش افتاد قیافه‌اش روشن شد وتبسم‌ملیحی کرد و باصدای زنگدارش گفت :

ـ سلام ، چرا در تاریکی نشسته‌اید ؟

ولی هنگامیکه قیافهٔ درهم وچشمهای پراز رنج‌واندوه داریوش را دید، بطرف او رفت و باآهنگی نگران پرسید :

ـ چی‌شده ؟ مریض هستید ؟

داریوش دست دراز کرد و دست ماهی گرفت وپهلوی خودنشانید و تبسم تلخی کرد و گفت :

ـ همیشه وقتیکه پدرها دخترشان را شوهر میدهند ، اوقاتشان تلخ‌است .

رنگ‌ماهپاره پرید ونگاه استفهام‌آمیزی بداریوش کرد چنانکه

گوئی مقصود ویرا درك نمیکند، داریوش سینه‌اش را صاف کردو کوشش کرد که صدایش صاف و بدون لرزش باشد و گفت :

ـ نرسی ازتوخواستگاری کرده او جوان بسیارخوبی است و تو باید خیلی ...

ماهی حرف داریوش را برید و گفت :

ـ من شوهر نمیخواهم .

داریوش خندید و همچنانکه دست ماهی را در دست داشت پشت دستش را نوازش‌دادو گفت :

ـ دخترك ملوسم ؛ چطور ممکن است.

ماهپاره دستش را ازدست داریوش بیرون کشید وفریاد زد :

ـ پدر ! پدر ! پدر ! آه خداوند !..

آنگاه بلند شد و مانندآهوی رمیده ازاطاق‌فرار کرد .داریوش آهی کشید و با خود اندیشید : «طفلك خیال میکند که چون من‌اورا بدان شکل بخانه آورده‌ام بمن مدیون است و باید اینجا بماند .... خجالت میکشد ...»

داریوش قهوه درست کرد و دو فنجان پشت‌سرهم نوشید . آنگاه کلاهش را برداشت و ازسرسرا صدا زد :

ـ ماهی ، من میروم کمی قدم بزنم ، تو هر وقت خواستی شام بخور وبخواب !



صبح روز بعد هنگامیکه داریوش برای صرف صبحانه آمد همه

چیز را آماده دید ولی ماهپاره مثل همیشه آنجا نبود . داریوش نشست و صدا زد :

- ماهی ، بیا برای من چای بریز !

آنگاه دستمال سفره اش را برداشت که جلوش بیندازد ولی پاکتی از لای دستمال سفره روی بشقاب افتاد . داریوش آنرا برداشت وخط ماهپاره را شناخت ، دستمال سفره را به کناری انداخت و با عجله در پاکت را گشود وازروی صندلی پشت میز بلند شد و خود را روی صندلی راحتی انداخت وچنین خواند :

« مالك قلب و پادشاه هستی من . خیلی جسارت میخواهد که انسان خداوندگاروولینعمت خودرا بدین گونه خطاب کند ولی بگذارید همانطور که احساس می کنم ، درك میکنم ، و دلم میخواهد ، با شما حرف بزنم . شما میخواهید مرا شوهر بدهید ، از اینجا بیرون کنید و تصورمی کنید همینکه آقای نرسی ، جوان ، زیبا ، وثروتمندبودکافی است که ماهی بیچاره را دست و پا بسته تسلیمش کنید غافل از اینکه دل وجان وهستی ماهی در زیر قدمهای شماست ، و شما میخواهید مرا ازدیدن چشمهای گیرا ونگاههای با نفوذ خودوازشنیدن صدای آمرانه و در عین حال نوازش دهندهٔ خودتان محروم کنید . نرسی ؟ خداوند! هنگامیکه ماه شب چهارده در آسمان میدرخشد چگونه توقع دارید که ستاره های کوچك وناچیز جلب توجه کنند ؟

من با این سن کمی که دارم بقدری نگاهها را خوب درك میکنم آنقدر از سیما بمکنونات دل مردم پی میبرم که کمتر روانشناسی ایــن قدرت را دارد ، برای همین است که هشت ماه ونیم پیش در آن شب

سردزمستانی که ازسرما و گرسنگی ازپا در می آمدم ، هنگامیکه بمن گفتید «بیا» بدون تردید همچون بنده‌ای مطیع بدنبالتان آمدم . یك نگاه شماکافی بود که مرا اسیر کند . آه . شما آقائی و بزرگواری و سخاوتمندی را بحد کمال دارید . کدام زنی با دیدن شما میتواند بمرد دیگری دل ببندد ؟ مرا ببخشید .. من ، ماهی ، حقیرتر و ناچیزتر و کوچکتر ازآنم ، که به همچون شمائی اظهار عشق کنم . عشق؟ من نمیدانم عشق چیست ، همینقدرمیفهمم که ازوقتی بآستانهٔ خانهٔ شماقدم گذاشته‌ام موجودیتم از بین رفت، دنیای من دنیای شما و هستی من یك نگاه نوازش دهندهٔ شماست . ! شما مرا جا و پناه دادید، بدل یخ-زده وخالی من گرمی بخشیدید ، من از مردها آنقدر وحشت داشتم و بدبین بودم که لطفو بزرگواری شمابرایم باورنکردنی‌بود، تاجائیکه در زیرسقف خانهٔ شما بودم‌احساس غرور و سربلندی میکردم ولی شما اکنون‌میخواهید مرابیرون کنیدو بدست مردی بسپارید که فقط برای من یك‌مرد است . شما خودتان‌را بجای پدر من میخوانید، آه ، شما را بخدا اینحرف را نزنید . دل من، دل کوچك و تنهای من‌حساس و شکننده است‌وتحمل آنرا ندارد که‌کاخ آرزوهای خیالیش را سرنگون کنید شما مرد ایدآل من هستید و میتوانید با یك جملهٔ محبت آمیز بمن حیات ببخشید و یا اینکه با یك نگاه سرد خرد و پایمال کنید ، نه ، نه، شما بجای پدر من نیستید. هنگامیکه من صدای‌شمارامی‌شنوم مانند اینست که بمن حیات وزندگی‌میدهید . من تصورمیکردم اقامت من در کنار شما جاودانی است ، من خیال می کردم که میتوانم برای همیشه صورت دوست‌داشتنی شمارا ببینم واکنون شما میخواهید مرا از

خود برانید، ولی زندگی برای من یا باشماست و یا هیچ! بگذارید درموقع خداحافظی و در عالم خیال، دستهای هنرمند وچشمهای پرمهر شما را ببوسم ... ماهی.»

همینکه نامهٔ ماهپاره تمام‌شد «داریوش .ك» نقاش هنرمندومشهور تسخیر کنندهٔدلهاو بالاخره‌مردی که موهای‌شقیقه‌اش خاکستری شده و شخصیتش‌قابل احترام‌بود، سرش را به پشتی‌صندلی‌تکیه‌دادوازخوشحالی گریه کرد. پس ماهی او را دوست می‌داشت و فقط او را میخواست. ناگهان مانند صاعقه‌زده‌از جای جست‌وفریاد زد:

ـ ماهی، ماهی..

ولی سکوت همه جا را گرفته بود. سراسیمه بطرف‌اطاق‌اورفت اطاقش خالی و لباسهایش در دولابچه آویزان بود.

ـ ماهی، ماهی؟

صدای داریوش درخانه پیچید ولی کسی جواب نداد. دیوانه‌وار از پله‌ها پائین رفت واتومبیل را از گاراژ بیرون کشید ودرخیابانهابراه انداخت درحالی که نمیدانست بکجامیرود وماهی را چگونه میخواهد پیدا کند. درحدود سه‌ساعت گرسنه وصبحانه‌نخورده درخیابانها گردش کرد، بقیافه‌ها دقیق شد، پیاده‌روها را از نظر گذرانید وخسته‌وخرد بمنزل بر گشت وروی کاناپه نشست و سرش را محکم در دست گرفت. تصور اینکه دیگر ماهی را نخواهد دید دیوانه‌اش میکرد.

نیمساعت بظهر مانده بود که باخود فکر کرد باید یك چیزی بخورد تا رمق داشته باشد و بتواند عقب ماهی بگردد، چند لقمه نان

و کره بایك فنجان قهوه خورد وسعی کرد آرامش خود را بدست بیاورد میخواست مجدداً از منزل بیرون برود ولی میترسید در غیابش ماهی بیاید و در بسته باشد . بالاخره سرو کلهٔ زهرا خانم پیدا شد و داریوش ازاو خواهش کرد که برای مدتی شب وروز آنجا بماند وزهرا خانم که زن تنهائی بود قبول کرد . آنگاه داریوش بایستگاه راه آهن رفت، تمام دفاتر اتومبیل رانی را سرزد که ببیند مسافری بنام و نشان ماهپاره از آنجا رفته است یا نه و همه جا مأیوس بر گشت ، آنگاه بتصور اینکه ماهی کاری گرفته باشد کوچه بکوچه بمغازه ها و دکانها رفت . اینکار کارساده‌ای نبود، خسته کننده ویکنواخت وآخرسرهم بایأس وناامیدی همراه بود ولی داریوش باپشتکار آنرا انجام میداد .

روزیکه ماهپاره مفقود شد نرسی آمد و داریوش بدون اینکه اسمی از نامهٔ ماهی ببرد ، رفتن ویرا بنرسی خبرداد . نرسی وحشت‌زده داریوش‌را بباد سؤال گرفت وبرای‌اولین دفعه‌داریوش با بیحوصلگی وکمی باخشونت گفت :

ـ نرسی... محض رضای‌خدا دست ازسرم بردار وبااین سؤالات مرا خسته نکن ... ماهی رفته ومن نمیدانم کجاست...

تایك‌هفته‌نرسی مرتب بمنزل داریوش‌سرمیزد و احوال‌میگرفت و جواب یأس میشنید . داریوش تغییر کرده بود ، کم حوصله و بیمار بنظرمیرسید ، گاهی زهراخانم به‌نرسی میگفت که داریوش منزل‌نیست درحالیکه وی از پشت پردهٔ اطاق داریوش روشنائی میدید ، تا اینکه کم کم فاصلهٔ بین دیدارها طولانی‌شد ونرسی دیگر بخانهٔ‌داریوش‌نرفت.

☆☆☆

درحدود چهل روز از رفتن ماهی گذشت ... داریوش بیمار شده بود وپزشك کسالت‌ویرا بیشتر ازناراحتی اعصاب و بی‌غذائی میدانست. کم کم دربستر افتاد . دوستداران وی بعیادتش میآمدند و دسته های گل بیشماری می‌فرستادند وهمیشه سرسرا و اطاقها غرق گل بود. بعداً بنا بدستور پزشك عیادت کنندگان فقط دفتری را امضا میکردنـد و میرفتند . دکتر پیشنهاد کرد که داریوش به‌بیمارستان برود یامسافرتی بخارج بکند ولی داریوش قبول نمیکرد و همیشه امیدوار بود که‌ماهی برگردد . دونفر پرستار خصوصی برایش آوردند وآنها بنوبت شب و روز از وی توجه میکردند . داریوش بینهایت لاغر وضعیف شد بطوری که فقط شبحی ازوی باقی‌مانده بود. به‌پرستار میگفت که برایش کتاب بخواند آنگاه چشمهایش را می‌بست و بماهی فکرمیکرد . روزنامه ها راجع به‌بیماری‌داریوش‌هرروز مطالبی مینوشتند وهمهٔ مردم برای بهبود این هنرمند محبوب دعا میکردند .

روزی از روزهای پائیز ، نزدیکهای غروب ، تکه‌های ابـر قرمزی‌آسمان را پوشانیده بود . نسیم خنکی از پنجره بداخل اطاق میوزید . داریوش همچنـان به‌آسمان چشم دوخته ودر بحرتفکرغوطه وربود. دراطاق آهسته بازشد داریوش تصور کرد پرستارشیرو بیسکویت برایش آورده است . او ابداً میل بنوشیدن شیر نداشت . ازبس شیر باو داده بودند دیگر دلش بهم میخورد . فکر کرد که چرا او را راحت نمیگذارند ؟ پرستارمعمولاً ازبدو ورود حرف میزد و داریوش‌رابرای نوشیدن شیر تشویق میکرد ولی آنروز حرفی نزد .

داریوش روبه‌پنجره خوابیده بود و باصدای ضعیفی گفت :

ـ خانم حجازی ؟

ناگهان احساس کرد که یکنفر آهسته دراطاق حرکت میکند ولی او بیعلاقه‌تر و بیحال‌تر از آن بود که روبر گرداند و همچنان که پشتش بدربود پرسید :

ـ کیه ؟

صدای ضعیفی جواب‌داد :

ـ منم ، ماهی !

داریوش حرکت نکرد . فریادنزد. ازجا بلند نشد ولی بادست‌های لاغر واستخوانیش لحاف را محکم گرفت و چشمهایش را بست و باخود اندیشید که یاخواب می‌بیند و یا اینکه دارد میمیرد . ولی چند لحظه بعد نرمش لبی را روی دستهاویك لحظه بعد ریزش قطرات اشك را روی‌صورتش احساس کرد وطولی نکشید که‌لبهای نرم تغییرجادادند وآهسته روی لبهای داریوش فشرده شدند و آنگاه درمیان آه و ناله و اشك صدای ماهی بلند شد که میگفت :

ـ داری ، داری محبوبم ، تونباید بمیری . آه خدای بزرگ! داری ، حرف بزن ، یك کلمهٔ تسلی بخش ، یك جملهٔ امید بخش ، داری من باید ازتو پرستاری کنم . پس کنیز و بنده وزرخرید بچه درد میخورد ؟ آه عزیزم ، دیگر طاقت نداشتم . من خواستم از دوری تو بمیرم ...

دستهای استخوانی تلاش میکردند . بالا رفتند دور گردن ماهی حلقه زدند ، وصدای ضعیف داریوش شنیده شد :

ـ ماهی ، ماهی ، ستارهٔ سحرم . چراغ زندگیم . آه ماهی...

پزشك و پرستار که آهسته باطاق آمده و ناظر این صحنه بودند از تأثر اشك ریختند. آنگاه دکتر بااطمینان خاطر سری تکان‌داد و به‌پرستار اشاره کرد و از اطاق بیرون رفتند ...

داریوش همچنان بی‌حرکت چشم به‌صورت ماهی‌دوخته ودستش‌را محکم در دست گرفته بود وفقط آهسته پرسید :

ـ کجا بودی ؟

ـ در یك خیاطخانهٔ زنانه .

ـ آه ماهی ، تو مرا کشتی ...

ـ خودم بیشتر رنج کشیده‌ام .

ـ چطور شد برگشتی ؟

ـ امروز لباس یکی از مشتریان را لای روزنامه میگذاشتم . چشمم باسم تو افتاد و خبر کسالتت را خواندم ، بدون اینکه لباس مشتری‌رابدهم فرار کردم و بخانه‌ات آمدم. زهرا خانم‌ودکترمیگفتند.. میگفتند... یعنی عقیده داشتند که ... آه داری، آنها میگفتند که تو از دوری من بیمارشده‌ای ؟

داریوش دست ماهپاره را بلب برد ، آنگاه آهی کشید و گفت :

ـ درست فهمیده‌اند .. ولی حالا دیگر من کسالتی ندارم و باید زود خوب بشوم . داماد لاغر ومردنی بدرد نمی‌خورد !

عروسك شكسته

اتاق دور سرم چرخید، جلوی چشمم تیره شد ، و درمیان‌سیاهی گردآلود و مبهمی قیافهٔ دکتر «نوا» با نگاهی نرم و مهربان اما توأم با نگرانی بمن دوخته شده بود . بغض گلویم را فشار میداد. می‌خواستم فریاد بزنم ، اعتراض کنم، ولی صدا از گلویم خارج نشد وفقط بسختی توانستم بگویم :

ـ خیلی متشکرم دکتر ، خدا حافظ .

از اتاق دکتر بیرون رفتم . تصور میکنم رنگ‌پریده ونومیدی‌و بیچارگی که‌ازچشمهای من‌می‌بارید دکتر رامتوحش کرده بود . دکتر «جمشیدنوا» نه تنها پزشك خانوادگی ما بود ، بلکه با خسروشوهرم از دوران کودکی دوست یکدل و یك‌جان بود . همینکه به پائین‌پله‌ها رسیدم ، اشك گرمی که پلکهایم را می‌سوزانید بی‌اختیار از چشمهایم سرازیر شد . دکتر نوا از عقب سرمن با عجله از پله‌ها پائین می آمدو میگفت :

ـ خانم .... افسانه .... صبر کن .... گوش به‌حرف‌من بده....

ولی من نه میخواستم صبر کنم ، نه گوش به حرف او بدهم ، و نه میخواستم چشم گریان و بیچارگی مرا ببیند. مانند محکومی بودم که حکم اعدام اورا ابلاغ کرده باشند . میخواستم بخانه بروم ودر بروی خود ببندم . میخواستم از بین مردم و ازمیان مادران خوشبختی که در رفت وآمد بودند ، فرار کنم . دکتر بدوقدمی من رسیده بود که یك تاکسی جلوی من توقف کرد ومن فوری سوار شدم ودر را بستم . قدرت حرف زدن نداشتم. بسختی تبسمی تو خالی روی صورتم کشیدم ودستی بعنوان خداحافظی تکان دادم وتاکسی به حرکت درآمد .

نمیدانم چند ساعت درسکوت مرگبار اطاق خواب روی تختخواب افتادم و با صدای بلند گریه کردم. درحالت نیمه بیهوشی واغماء رفته بودم و گذشت زمان را احساس نمیکردم. ساعت سه و نیم بعدازظهر بود که نیمه جان و کرخت ، باچشمهای قرمز ومتورم ، ازجا بلند شدم و بفکر زندگی افتادم، من کارهای منزل را خودم انجام می‌دادم وفقط هفته‌ای یکبار زنی می‌آمد ولباسها را می‌شست وکارهای سنگین را انجام‌میداد . منزل ما تا ادارهٔ خسرو فاصلهٔ زیاد داشت و اوظهرها بمنزل نمی آمدو ناهارش منحصر بیك ساندویچ بود. ساعت چهار و نیم بمنزل می آمدو من معمولا شام مفصلی حاضرمیکردم و چون خسرو ناهاردرستی نمیخورد، زودتر شام میخوردیم و بعد به سینما یا گردش میرفتیم. آنروزصبح من ساعت ۱۰ از مطب دکتر بر گشتم . ناهار نخوردم وبکارهای منزل نرسیدم . متجاوز از سه سال بود که من با خسرو عروسی کرده بودم . عشق مادو طرفه بود و من از هر حیث زنی خوشبخت بودم وتنها نقطهٔ تاریکی که

آسمان خوشبختی مرا تیره میکرد این بود که بچه‌دار نشده بودم .

بلافاصله پس از عروسی‌ما خسرو برای تکمیل معلومات ومطالعات دررشتهٔ مهندسی به‌اروپا رفت‌ومرا باخود برد. ماهردوجوان بودیم‌وعاشق، ویك‌سال‌مانندرؤیائی مست کننده گذشت‌وما بایران باز گشتیم وهمین که خانه وزندگی مامرتب شدو آن هیجان اولیه فرونشست،من باین نکته برخوردم که‌هنوز باردار نشده‌ام. خسرواز آن‌مردهای بچه دوست‌بود که هروقت‌با رفقا ودوستان جمع میشدیم فوری با بچه‌ها مشغول‌بازی‌میشد وآنها هم او را دوست میداشتند و از سر و کله‌اش بالا میرفتندوهروقت من این‌منظره رامیدیدم حسی مبهم که‌ازحسد وترس سرچشمه میگرفت قلبم را در هم میفشرد ، ولی با خودمیگفتم هنوز دیر نشده وهرماه با بیم‌وامید انتظار میکشیدم ولی امیدم مبدل به یأس‌میشد. دومین سال از ازدواجمان رامی‌خواستیم جشن‌بگیریم وما نند همیشه چندنفرازدوستان صمیمی را دعوت کردیم . وقتی لباس پوشیدیم و میخواستیم به سالن پذیرائی برویم ، خسرو زنجیرطلائی زیبائی بمناسبت آنشب بمن هدیه کرد و خودش آنرا به گردن من بست و مثل همیشه با حرارت موی و چشم مرا بوسید . درآئینه نگاه ما بهم تلاقی کرد وخسرو گفت :

ـ انشاءالله سال آینده سه نفری جشن میگیریم : هـا ؟ افسانـه جان موافقی ؟

با آنکه آهنگ بیان خسرو ساده و بدون هیجان بود ، ولی در لحن گفتار و در نگاه گرم و چشم خاکستری‌رنگ‌اویکدنیا آرزو موج میزد . تبسم رضایتی که از بوسه‌های خسرو روی لبهایم سایه انداخته بود از بین رفت و دستی‌سرد قلبم را فشار داد .

وای که من هنوز نتوانسته بودم طفلی بشوهر عزیز و خسرو محبوبم بدهم. خسرو که آنقدر بچه‌دوست بود و دست نوازش بسر همهٔ بچه‌ها میکشید آرزو داشت که خود فرزندی داشته باشد و من نتوانسته بودم این آرزو را بر آورم. پلکهایم بسوزش افتاد و نزدیك بود اشکم جاری شود. ولی قدرت و قوت خود را بکمك طلبیدم. سر شوهرم را بسینه فشار دادم و با حرارت او را بوسیدم و فریاد زدم:

– خسروجان. منهم بهمان اندازه مشتاق و آرزومندم و امیدوارم سال آینده نی‌نی کوچولوی ما در جشن ازدواجمان شرکت کند.

آنشب مثل همیشه تا مدتی بعد از نصف شب خوردیم و خندیدیم ورقصیدیم و خیلی بما خوش گذشت. پس ازرفتن مهمانها وقتی که دراطاق خواب پهلوی هم دراز کشیدیم خسرو مرا درآغوش کشید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت و تا مدتی همچنان مرا محکم درآغوش گرفته و ساکت بود. وقتی که سکوت او طولانی شد، آهسته پرسیدم:

– خسروجان بچه فکر میکنی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

– بخودمان ... باینکه چقدر دوستت دارم ... باینکه ...

خسرو مجدداً ساکت شد. من خیلی خوب معنی حرف او را درك میکردم ولی جرئت نداشتم که از او چیزی بپرسم.

ازآنشب ببعد من فقط یك فکر داشتم و برای یك منظور زنده بودم. می‌خواستم بچه‌دار بشوم. به‌چند پزشك متخصص مراجعه کردم؛ دواها دادند، آزمایشها کردند وجواب صریح ندادند. نه‌ماه از دومین

سال ازدواج ماسپری شد و من همچنان نازا بودم و نگرانی و وحشتم بسرحد جنون رسیده بود . خسرو چیزی نمیگفت ولی من میدانستم که دلش بچه میخواهد .

دکتر نوا ، پزشك خانواده و صمیمی‌ترین دوست ما بود . از کودکی ما سه‌نفر : خسرو ، جمشید ومن، درهمسایگی‌یکدیگر بزرگ شده بودیم . قبل ازاینکه خسرو از من خواستگاری کند ، من‌احساس میکردم که جمشید مرادوست‌دارد. نگاههای گرم او و برقی که‌ازدیدن من درچشمهایش پیدا میشد ، فشار دست‌های او همه گواه براین‌علاقه بودند . ولی دل من درگرو محبت خسرو بود و همینکه او از من خواستگاری کرد بدون درنگ پذیرفتم وعروسی کردیم. جمشیدهرچند از این موضوع ناراحت شد ، اما بروی خود نیاورد و همچنان دوست باوفا وصمیمی خانوادهٔ ما باقی ماند و ما همیشه درهرسختی و ناراحتی باو روی می‌آوردیم. وقتیکه من‌دیدم‌از معالجات پزشکان نتیجه‌نگرفتم فکر کردم شاید دکتر نوا بتواند بمن کمك کند . لذا با تلفن از او وقت گرفتم وتقاضا کردم که بخسرو چیزی نگوید . دکتر اگر هم از این حرف متعجب‌شد بروی خود نیاورد وساعت نه صبح روز بعد راتعیین کرد . فردا همینکه نوبت بمن رسید با زانوهای سست وقلبی پرطپش باطاق او رفتم. جمشید هنوز زن نگرفته بود والحق جوانی ازهرحیث برازنده بود . باخوشروئی و صمیمیت چند قدم بجلوآمد و گفت :

ـ خوب .. چه خبراست ؟ خیلی اسرارآمیزصحبت می کردید، چه خدمتی از دست بنده بر می‌آید ؟ من خیلی کوشش کردم که

خونسرد جلوه کنم ولی ناگهان چشمهایم ازاشك پرشد وصدایم درنیامد.
دکتر یکه‌ای خورد و برجای خشك شد ولی چیزی نگفت و عاقلانه
مرا بحال خود گذاشت ودراطاق شروع کرد بقدم زدن وسیگار کشیدن.
کم کم من خود را جمع کردم ودرحالیکه هنوز صدایم میلرزید گفتم:

ـ دکتر. . .

ـ دکتر ؟ نه ، جمشید . . .

ـ خوب جمشید . شما دوست ورفیق و محرم اسرار ماهستید. من
قریب سه سال است که ازدواج کرده ام ولی باردار نشده‌ام . خسرو
بینهایت بچه دوست است و دلش بچه میخواهد ومن نه‌ماه است که این
دروآن در میزنم، تاکنون بسه‌نفر متخصص مراجعه کرده‌و نتیجه‌نگرفته‌ام
و اینك بشما روی آورده‌ام . بالاخره هرچه باشد شما پزشکان را بهتر
میشناسید ، من بشخص صلاحیت داری مراجعه نکرده‌ام...

ـ پزشکانی که به آنها مراجعه کرده‌اید کی‌هستند ؟

من نام سه‌نفر را گفتم . اوفکری کردو گفت :

ـ راست‌است که اینها خودرا متخصص قلمداد میکنند، ولی اگر
کسی بتواند بتو کمك کند پروفسور « آذر » است ، من برایت وقت
میگیرم وخبرت میکنم .

ـ ولی ... بهتر است خسرو نفهمد .

ـ ... هرطور میل شماست .

جمشید برای من ازپرفسور وقت گرفت و آزمایشها و معاینات
مفصلی کرد و قرار شد بعد از سه روز جواب بوسیلهٔ دکترنوا بمن
داده شود .

ساعت نه صبح روز یکشنبه من بدیدار دکترنوا رفتم و دراطاق انتظار نشستم. قلبم بطوری‌میزد که‌فکرمیکردم اطرافیانم صدای‌ضربان قلبم را میشنوند . بالاخره نوبت بمن رسید وباطاق دکتررفتم . دکتر مانند همیشه باخوشروئی ازمن استقبال کرد واحوالم را پرسید . من با بیقراری چشم باودوخته بودم ومیخواستم هرچه زودتر جواب پرفسور را بشنوم ولی اواز این شاخه به‌آن شاخه میپرید .

احوال خسرو را پرسید، راجع بگرمی هوا حرف زد. احساس کردم که جواب پرفسورمساعد وخوش آیند نیست و گرنه اواز نگرانی من واشتیاقی که بدانستن جواب پرفسورداشتم اطلاع داشت واگرخبر خوبی بود فوری بمن میگفت . بالاخره طاقت نیاوردم وفریاد زدم:

- جمشید ، پرفسور چه گفت ؟

جمشید بمن نگاه نمیکرد.. سینه‌اش را صاف کرد . کمی پابپا شد و گفت :

- میدانی افسانه ، گاهی یك پرفسور هم اشتباه‌میکند. بالاخره نتیجۀ آزمایش ها که صد درصد نیست ، آخر... اینطور نگاه نکنید . بالاخره این ...

- یعنی . . . یعنی . . . شما را بخدا پرفسور چه گفت ؟ . . . بچه‌دار نمیشوم ؟. . . نازا هستم ؟ دکترنوا بدون اینکه بمن نگاه‌کند سری باثبات تکان‌داد و گفت :

- این موضوع آنقدرها هم‌اهمیت ندارد ... انسان‌میتواندطفلی راازپرورشگاه . . . تمام خون بدنم‌بسرو گوشهایم رفته بود. بقیۀحرف دکتررا نشنیدم. بر گشتم وازاطاق او فرار کردم .

آه من چطور با خسرو روبرو بشوم و باو چه بگویم . بطرف آئینه رفتم . چشمهایم سرخ ومتورم شده بود . با عجله غذای شب را روی چراغ گذاشتم وحمام کردم . سپس چشمهایم را کمپرس سرد کردم وبادقت لباس پوشیدم . سعی کردم تورم چشمها را با سایه و ریمل بر-طرف کنم .

میز شام‌راحاضرمیکردم که صدای چرخیدن کلید در را شنیدم. خسرو به‌آشپزخانه آمد و از عقب سرمرا بغل کرد و پشت گردنم را بوسید و گفت :

– ببینم‌زن عزیزمن‌چی‌برایم درست کرده . خیلی گرسنه هستم .

من‌بدون اینکه بطرف اونگاه کنم گفتم :

– سوپ ، بیفتك ، سالاد .

– به‌به ! چه عالی! یك بوسه بده عزیزم ...

– یك کمی‌سرم درد میکند خسرو جان .

خسرونا گهان با نگرانی گفت :

– پس‌چرا درآشپزخانه هستی ؟ یك چیزحاضری میخوردیم... ببینم ... چرا رویت را از من برمیگردانی ؟

سپس صورت مرا بطرف خود چرخانید و گفت :

– چرا چشمهایت قرمز شده ؟

دستهای مردانهٔ خسروبازوهایم رامحکم‌فشارمیداد . سعی کردم بخندم یالااقل‌تبسم کنم ، ولی افسوس! مثل اینکه سوزن بچشمم‌میزدند و لبهایم میلرزید .

خسرو بامـلایمت مرا تکان داد وفریاد زد :

ـ افسانه جان چه شده ؟ تومرا میکشی . هرچه هست بگو . این تبسم‌توخالی‌ودروغی مرا گول نمیزند . توداری رنج میبری .مگر مرا دیگر دوست نداری که درد دلت را برایم نمیگوئی ؟

من درمقابل اینهمه لطف و محبت میخواستم زانو بزنم . باوجود این تبسمی دروغی نشان دادم و دست خسرو را گرفتم و روی سینه نهادم و گفتم :

ـ خسرو جانم ، ضربان قلبم را احساس میکنی ؟ بدان و آگاه باش تا این دل در سینهٔ من میطپد ، ترا دوست دارم و تو نه تنها شوهر من هستی بلکه نزدیکترین دوست من و بهترین پشت وپناه منی .

صدایم دورگه شد و گلویم فشرده گشت .

ولی حالا دیگر شروع کرده بودم ومیبایست حرفم راتمام کنم . بازوی‌خسرو را گرفتم ، باطاق‌نشیمن رفتیم وروی کاناپه نشستیم .

خسرو باکنجکاوی و تعجب مرا نگاه میکرد وچیزی نمیگفت ومن چنین ادامه دادم :

ـ خسروجان، امروز۲سال‌و۹ماه و ۱۱ روز از ازدواج‌مامیگذرد وتاکنون بچه‌دار نشده‌ایم. کانون گرم ما دارد بسردی میگراید ...

خسرو حرفم را قطع کرد ومرا درآغوش کشیدو گفت :

ـ نه ، نه. این‌را مگو. توبرای زندگی وادامهٔ حیات من ازهوا لازمتری ومن حاضر نیستم چنین چیزی بشنوم وحرف تراقبول‌ندارم.

لبخند تلخی زدم و گفتم :

ـ من درصفا ومحبت توشك ندارم ، ولی فرزنداست که زندگی زناشوئی رابهم متصل میکند واین پیوند را محکم‌میسازد .اگرهم‌روابط

ما امروز سرد نشود ولی بزودی‌جای‌خالی فرزند در زندگی مانمودار خواهد شد .

ـ افسانه ......

ـ بگذار حرفم را تمام کنم. تا روزجشن دومین سال ازدواجمان من باین موضوع توجه نکرده بودم وازآنموقع فهمیدم که باید عیبی درکار باشد وبدون اینکه بتوبگویم بدکترهای متعدد مراجعه کردم . جواب درستی ندادند . آخر سر بنزد پرفسور آذر رفتم و امروز .... امروز .... وای خسروجان دارم‌میمیرم .. خسرو مجدداً مرا درآغوش کشید و چشمهای اشك‌آلودم را بوسیدو گفت :

ـ افسانه جان ، تا من ترا دوست دارم همه‌چیز دارم . من‌جانم را میدهم که یك لحظه چشمهای اشك‌آلود ترا نبینم .

ـ آخر توخیلی بچه دوست داری، ومن ۰۰۰۰۰ من۰۰۰۰۰

ـ همه کس بچه دوست دارد، مگرتودلت بچه‌نمیخواهد؟ولی... افسانه جان گریه نکن ، بمن‌نگاه کن ! نه ... اینطور نه،اشکهایت را پاك کن . آهان .... بخند .. حالا بهتر شد .... گوش کن عزیزم ، من بچه دلم میخواهد ، این طبیعی است . توهم همینطور ، ولی‌بگذار حقیقت‌بین باشیم . اولا ازکجا معلوم که تقصیر از من نباشد ۰۰۰۰

ـ رحم من کوچك است ورشد طبیعی ندارد .

ـ خوب ، حالاکه اینطور است باید یك فکر اساسی کرد . تو زن فهمیده‌ای هستی ومیدانی علاقه ومحبت وانسی که بین مادر وفرزند بوجود میآید تنها بخاطر این نیست که از خون و گوشت او سرچشمه گرفته ، بلکه در اثر رنج و بیخوابی و زحماتی است که بخاطر طفل

متحمل میشودواگراین کارهارا برای طفل دیگری هم بکند باوعلاقمند خواهد شد . بنابراین ما یك طفل یتیم رااز پرورشگاه برمیداریم وبزرگ میکنیم ....

ـ دکتر نوا هم همین پیشنهاد را کرد. ولی خسرو، توفکرمیکنی یك طفل سرراهی میتواند جای فرزند خود آدم را بگیرد ؟

ـ دکترنوا ؟

ـ بله، بوسیلهٔ دکترنوا از پرفسور آذر وقت گرفتم ولی از او خواهش کردم بتو چیزی نگوید .

ـ طفلك بیچاره‌ام !

در این‌موقع انگشتی بدر خورد و دکتر نوا وارد شد وهمینکه من‌وخسرو را بدان حالت دید خندید و گفت :

ـ مثل اینکه بی‌موقع آمدم . منظره خیلی عاشقانه است .

خسرو فوری بپاخاست و گفت :

ـ خوش آمدی جمشید جان . بیا تاباهم این افسانهٔ دیوانه را متقاعد کنیم که یك دوجین بچهٔ قد ونیم قد ارزش یك تار موی او را ندارد ...

جمشید خندیدو گفت :

ـ اولین دفعه است که میشنوم یك حرف حسابی میزنی !

سپس‌رو بطرف من کرد وچنین گفت :

ـ سلام خانم. حال شماچطوراست؟ اقلاتبسم کنید تامن‌تصور کنم از دیدن من خوشحال هستید !

ـ من‌وخسرو همیشه ازدیدار شما خوشحال میشویم . شما از ما

جدا نیستید ...خسرو ، آبجوسرد دریخچال‌داریم ... تاشما دونفر یك گیلاس بنوشید ، من‌شام را روی میز میگذارم .

پس‌از صرف‌شام چندلحظه همه ساکت بودیم.مثل‌اینکه هر کدام از مامنتظر بودیم دیگری حرف را شروع کند . بالاخره دکتر نوا با خوشروئی گفت :

ـ خوب ؟ بگوئید ببینم داستان از چه قراراست ؟

خسرو گفت :

ـ تو که بهتر از من قضایا را میدانی. افسانه ناگهان بفکر بچه افتاده واز قرار معلوم ....

جمشیدحرفش رابرید و گفت :

ـ من‌برای همین موضوع امشب نزدتو آمدم. میدانی خسرو ، درچنین مواقعی باید زن و شوهر هر دو تحت معاینه و آزمایش قرار بگیرند ....

خسرو گفت :

ـ من‌حرفی ندارم ، هرکار بگوئید، میکنم ، از همین فردا ....

سه روز آزمایشهای خسروطول کشید ولی خسرو صحیح و سالم بود وثابت شد که بطور حتم‌علت از من است . یك هفتهٔ تمام خسرو با دلیل‌وبرهان‌با من صحبت‌کرد تابالاخره مرا راضی کرد که بپرورشگاه برویم . طفلی‌را که هردوی مابرای‌نگاهداری انتخاب کردیم‌پسر بچهٔ دو ساله و نیمه‌ای بود . من‌تصورمیکردم همینکه‌طفلی‌را انتخاب کردم میتوانم باخودبمنزل بیاورم‌ولی‌از قرار معلوم تشریفات قانونی مفصلی داشت و مدتی طول میکشید تادربارهٔ ما تحقیقات لازم‌بعمل بیاورند .

کاغذها امضاء شود وموافقت مقامات مربوطه جلب گردد. بالاخره چندماهی طول میکشید. خانم مدیرهٔ پرورشگاه همینکه قیافهٔ درهم ویأس‌آمیز مرا دید تبسمی کرد و با خوشروئی گفت :

ـ خانم من ... من پیشنهادی دارم . تا وقتیکه نوبت بردن طفل برسد چرا شما نمیآئید یك کمی بما کمك کنید ؟ عدهٔ زیادی از خانمها بنوبت میآیند دراین مؤسسه کمك میکنند. برای بچه‌ها قصه میگویند، آنها را بگردش میبرند ، با آنها بازی میکنند ... اینکار چندین فایده دارد : اولاوقتی که شما با بچه‌ها باشید ازفنون بچه‌داری آگاه میشوید، ثانیاً انتظار بنظرتان طولانی نخواهد بود وفایدهٔ سوم اینست که کمك بیك مؤسسهٔ خیریه کرده‌اید .

من درقبول این پیشنهاد کمی تردید داشتم و با دو دلی ازپنجره به‌اطفال قدونیمقدی که درمحوطهٔ پرورشگاه بازی‌میکردند نظر انداختم. دراینموقع خسرو بطرف من خم شد وآهسته گفت :

ـ بنظرم بد پیشنهادی نیست ، سرگرم میشوی ، قبول کن.

قبول کردم وقرارشد ازروزشنبه هفته‌ای سه‌روزصبحها بپرورشگاه بروم .

اولین روزخانم مدیرهٔ پرورشگاه مرا بسالن بازی بردتابه بچه‌ها معرفی کند . اطفال باسروصدا بسالن دویدند واطراف مارا گرفتند وبا چشمان گرد و کنجکاومرا نگاه میکردند . خانم مدیره به‌بچه‌ها گفت: امروز این مامان تازه برای شما قصه‌خواهد گفت .

دوسه دقیقه‌ای‌ازآمدن بچه‌ها بسالن میگذشت که صدای تق تق منظمی ازعقب سربگوش رسید وهمینکه سربرگردانیدم ، دختربچه‌ای

در حدود ۴ سال‌را دیدم که ازیك پا میلنگید و بوسیلهٔ چوبی که‌زیر بغل داشت با عجله میخواست خودرا بسایر بچه‌ها برساند. دخترك‌درحالیکه نفس‌نفس میزد بدیگران ملحق‌شد . خانم مدیره دستی‌روی سردخترك گذاشت و گفت :

– سوسن ازدخترهای خوب پرورشگاه است .

بچه‌ها اطراف سالن‌نشستندو برای شنیدن قصه سراپا گوش‌شدند. معمولا بعد ازاینکه قصه تمام میشد کودکان باسروصدای زیاد مجدداً به محوطهٔ بازی میرفتند وطفلك سوسن با همهٔ کوششی که میکرد ، باپای لنگ‌وچوب زیر بغل، همیشه‌ازسایر بچه‌ها عقب‌می‌افتاد ودرروزهائیکه اقوام و کسان کودکان بدیدن آنها می آمدند ، سوسن کنار پله‌ها تنها می‌نشست وشادی وغریودیگران را تماشا میکرد. یکروز که وی کنار نرده‌ها ایستاده بود ، ازاوپرسیدم :

– توچرا بابچه‌ها نرفته‌ای ؟

– برای اینکه من کسی را ندارم تابدیدنم بیاید. مامان!

من ازشنیدن‌این حرف‌قلبم‌فشرده‌شد وبدقت بسوسن نگاه کردم. دخترك ، لاغرواستخوانی وقیافه‌اش‌خیلی معمولی‌بود جزاینکه موهای بلوطی‌پرپشت وبراق وچشمهای‌میشی بامژه‌های سیاه‌وبر گشته‌اش‌بسیار زیبابود ، ولی قیافهٔ غمزده ودرهم وی اورا کمی سرد نشان میداد، من بی‌اختیاردر کناردخترك نشستم‌و گفتم :

– سوسن ، من ازهفتهٔ‌آینده برایت‌شکلات‌وشیرینی می آورم وتو میتوانی مرا بجای قوم وخویش خودت قبول کنی .

صورت کشیده ودرهم سوسن روشن شد و من متوجه شدم که تبسم بینهایت زیبائی دارد ، فکر کردم که خوشی وشادی چقدر قیافه راعوض میکند .

درروز ملاقات ، من یك بسته شکلات برای سوسن بردم واوهمینکه مرا ازدور دید با سرعت بطرف من آمدوازدیدن شکلات صورتش ازهم باز شد واحساس کردم که چشمهایش ازخوشحالی نمناك است وهمچنان که دامن مرا گرفته بود ، صورتش را ببدنم چسباندو گفت :

ـ آه مامان ...

هروقت سوسن مرا مامان خطاب می کرد، ناراحت میشدم ودلم نمیخواست مرا باین اسم بخواند ... من برای سوسن احساس ترحم میکردم ولی نمیخواستم که او بمن زیاد مأنوس بشود وهمینکه میدیدم در موقع ورود من بپرورشگاه صورتش ازهم میشکفد و چشمهایش برق میزند ، ناراحت میشدم . سه ماه بود که من مرتب بپرورشگاه میرفتم. عیدنوروز نزدیك شده بود ومن برای تدارك سال نوکارداشتم و رفتن بپرورشگاه وقت زیاد میگرفت . تصمیم گرفتم که دیگر بدانجا نروم تا باین علاقه نیزخاتمه داده شود. لذا نزد مدیرهٔ پرورشگاه رفتم ومراتب را باو گفتم وسپس برای خداحافظی بابچه ها به سالن رفتم .

سوسن ازعقب سرم دامنم را بایکدست وبا دست دیگر چوب زیر بغلش راگرفته بودوبامن بسالن آمد. جداشدن از کودکان کارسهلی نبود ولی چه باید کرد ؟ چاره ای نبود . سینه ام راصاف کردم و گفتم :

ـ خوب بچه ها ، من آمده ام ازشما خداحافظی کنم چون دیگر نمیتوانم پیش شما بمانم .

بچه‌ها یکدفعه با هم شروع کردند بحرف زدن واعتراض کردن و درمیان همهمهٔ صدای آنها ناگهان صدای سقوط چیزی بلند شد وجسمی جلوی پای من بزمین افتاد وهمینکه نگاه کردم سوسن را دیدم که طفلك ازشنیدن این خبر دستپاچه شده و چوب زیر بغل رارها کرده وبالاخره تعادل خودرا ازدست داده وبزمین افتاده است .

من فوری درکنارش زانوزدم و طفلك را بلند کردم . دیدم سیل اشك ازچشمهایش سرازیر است . متوحش شدم وپرسیدم :

ـ چی شده ، سوسن ؟ جائیت درد گرفته ؟

او بشدت سرش را تکان می‌داد ودرحالیکه لبهایش میلرزید گفت:

ـ مامان، شمامیخواهیدبروید ؟ من بازتنها میشوم و کسی بدیدنم نمی آید .

سردخترك را بسینه فشردم و گفتم :

ـ سوسن‌جان اغلب می آیم وترا می‌بینم . حتماً بدیدنت خواهم آمد . فقط نمیتوانم مثل گذشته مرتباً بپرورشگاه بیایم ..

سوسن درحالیکه هق هق میکرد ، با همهٔ بچگی میکوشید تا جلوی گریهٔ خود رابگیرد . ناگهان فکری بخاطرم رسیدو گفتم :سوسن، بیابرویم یك اسباب بازی قشنگ برای یادبودبرایت بخرم .

صورت سوسن شکفته شدوازجا برخاست وچوب زیر بغلش راازمن گرفت و درحالیکه دستم را محکم گرفته بودبا هم بمغازهٔ اسباب بازی فروشی رفتیم و من باو گفتم نگاه کند وهراسباب بازی را که‌دوست‌دارد انتخاب کند تا من برایش بخرم .

سوسن فوری باطراف نگاه کرد وبعد صورتش را بشیشهٔویترین

چسبانید و عروسك ها را ازنظر گذرانید، آنوقت بر گشت و با انگشت عروسکی را بصاحب‌مغازه نشان داد و گفت :

ـ آن عروسك‌را میخواهم .

صاحب مغازه نظری بعروسك‌مورد نظرانداخت وازطاقچهٔداخل مغازه عروسکی شبیه‌آن برداشت‌وآورد ، ولی سوسن سرش را تکان‌داد و گفت :

ـ نه . من همان‌را میخواهم .

صاحب مغازه گفت :

ـ آخر خانم کوچولو ، آن عروسك شکسته وناقص است .

در این موقع من کنجکاوشدم که ببینم عروسك مورد نظر سوسن چه شکلی است . از پشت شیشه نگاه کردم ودیدم عروسکی است عین همانکه صاحب‌مغازه ارائه داده است ، منتها صورت عروسك از چند جا ترك خورده وشکسته است . لذا روبه‌سوسن کردم و گفتم :

ـ سوسن ، آقا درست میگوید ، این عروسك ناقص است .

نا گهان سوسن چشمها را کــه از اشك لبریز بود بچشمهای من دوخت و گفت :

ـ برای همین است که من او را میخواهم مامان . اگرمن‌اورا نبرم ، هیچکس او را با این نقصی که دارد نمیبرد .

من نمیتوانم احساسات خودم را برای شما شرح بدهم. همینقدر میدانم که درآن لحظه سوسن مرا ، قلب مرا ، واحساسات مادری مرا، با این حرف تسخیر کرد ، من در صورت معصوم او فقط چشمهای زیبا

ومژه‌های بر گشته‌اش را میدیدم . من از این حرف فهمیدم که دخترک با اینکه کودکی بیش نیست چقدر از نقص پای خود رنج میبرد. درمقابل سوسن زانوزدم و بدن نحیف اورا در آغوش گرفتم ودانستم که نمیتوانم از این دختر جدا بشوم و اگر بنا باشد از پرورشگاه طفلی باولادی قبول کنم کسی جز سوسن نخواهد بود .

اکنون که شرح این ماجرا را می‌نویسم ، سوسن ۱۶ سال دارد و دختری بینهایت زیباست . دو مرتبه پای معلول او بوسیلهٔ جراح مشهوری عمل شده و نتیجهٔ خوب بدست آمده است بطوری که تا کسی خوب دقیق نشود نقصی در راه رفتن او حس نمیکند . خسرو بینهایت بدخترش علاقه دارد و ما سه نفر خانوادهٔ سعادتمندی را تشکیل داده‌ایم .

آیا بازهم اورا خواهم دید؟

دکتر گوشی را روی قلب «پولت» گذاشته بود ومعاینه‌میکرد. مادر «پولت» بااینکه صبح زودبود سیگاری بین انگشتانش‌دودمیکرد و بانگرانی و دلهره چشم بدکتر دوخته بود و منتظر نتیجهٔ معاینه بود. آقای «عباس‌ج» ربدوشامبر گرانبهائی بتن داشت‌وبابیحوصلگی دراتاق بالا وپائین میرفت و گاهی جلوتختخواب دخترش‌می‌ایستاد.

دکتر گوشی را برداشت وقدراست کردومانند کسیکه بیك‌مسئلهٔ مضحك برخورد کرده است خندید و سری تکان داد وبا یك فارسی که لهجهٔ غلیظ فرانسوی داشت گفت:

ـ آقا، مادموزال «پولت» ازمن و شماسالمتر است، ایشان تب مالت داشته ولی حالا خوب شده ودیگردوا لازم ندارد، بلکه احتیاج دارد که یکی دوماه درمنطقهٔ خوش‌آب وهوا گردش کند، درهوای‌آزاد وپراکسیژن‌آقا، مادموزال احتیاج بهوای‌پاك واستنشاق‌اکسیژن‌دارد. آنوقت خواهید دید که این چند عشرتب ازبین میرود و این گونه‌های رنگ‌پریده‌قرمزمیشود.

آنگاه دکتر رو بدختر جوان که ساکت روی تخت دراز کشیده بود کرد و گفت :

- هان مادموزال چطوراست ؟

«پولت» دختری بود درحدود ۱۷ سال، قدبلند، بااستخوان بندی درشت . خرمن گیسوی طلائیش که از مادر فرانسوی بارث برده بود روی شانه‌اش ریخته بود و چشمهای درشت و آبی رنگش که انسانرا بیاد آسمان نیلگون سواحل مدیترانه می‌انداخت ، اینك بااشتیاق بطرف پدر ومادرش دوخته شده بود ولبهایش بتبسم بازشد و گفت :

- آه ماما ، چه‌خوب !

دکتر بازشت مخصوصی دستهارا بالا برد و گفت :

- بفرمائید، دیگر منتظر چه هستید ؟



آقای «ج» بازنش دراتاق کوچك نشیمن نشسته بودند و سیگار می کشیدند . مادام «ج» رو بشوهرش کرد و گفت :

- عبی (مخفف عباس) من قسم میخورم که دوماه دررامسر یابابلسر زندگی کردن بمراتب برای ما گرانتر تمام می‌شود ، بعلاوه من الآن هفت سال است خانواده‌ام را ندیده‌ام، بهتر است من پولت را بفرانسه ببرم.

آقای «ج» ابروهارا درهم کشیده بود وفکرمیکرد ولی بالاخره سرراست کرد وجواب داد :

- تنها موضوع مخارج نیست، توهیچ فکر کرده‌ای که رفتن شما برای من چقدر ناگوار است ؟ اگر بمازندران بروید ، شایدمن بتوانم

پنجشنبه‌وجمعه هرهفته رانزد شما بیایم، یابا تلفن ازحالتان‌خبر بگیرم، ولی فرانسه...

ـ آه عبی! فکر نمیکنی که پدرومادرمنهم دلشان میخواهد لااقل هرهفت سال یکباردخترشان راببینند؟ مدتی بحث بین‌زن وشوهرادامه داشت ولی عاقبت ـچنانچه معمول‌است ـ آقای «ج» تسلیم شدوموافقت کرد که زنش با «پولت» بفرانسه بروند مشروط براینکه اولا زیاد در پاریس‌نمانند وفوری‌بیك‌منطقهٔ ییلاقی‌بروند، دوم‌اینکه زودبزودازحال خودشان خبربدهند وسوم اینکه‌بیش ازدوماه نمانند .



سکوت‌آرامش دهنده‌ای همه‌جارا فراگرفته بود: جزجیك‌جیك گنجشك‌ها، همهمهٔ زنبورعسل وصدای ریزش‌آب‌صدائی شنیده نمیشد. عطر گل های وحشی درهواپراکنده بود. ازپنجرهٔ خانهٔ ییلاقی،تاچشم کارمی کرد، برگهای سبزوشاداب درخت‌های جنگلی بچشم می‌خورد . مادام «ج» روی صندلی راحتی درایوان درازکشیده بود وپاها را روی یك عسلی گذاشته وچشمها را بسته بود . ناگهان صدای قدمهای تندی بگوش رسیدوپولت بارنگ‌برافروخته‌درحالیکه‌موهای طلائیش‌اطراف شانه‌اش ریخته بود وچشمهایش از هیجان برق میزد، نفس‌زنان‌سررسید وگفت :

ـ ماما...

مادام«ج» به‌آرامی چشمهارا‌باز کرد و گفت :

ـ جانم !

دوهفته بود که مادام «ج» باپولت بفرانسه رفته‌بود وبعداز دیدار

مختصری ازخانواده‌اش، خانه‌ای نزدیك یك‌دهکدهٔ دورافتاده‌ای که‌از هرحیث مناسب بوداجاره کرده ودرآن اقامت گزیده‌بود. تغییراتی که دراین مدت کوتاه دروضع پولت پیداشده بودباورنکردنی‌بود . درهمان دوروز اول تبش قطع‌شد وهرروز رنگ بیشتری در گونه‌هایش پدیدار میگشت‌ولااقل‌سه‌چهار کیلو بوزنش اضافه‌شده‌بود، بازوهایش که تکیده ولاغر بود گرد شده و سینه‌هایش برجسته‌تر بنظر میرسید .

پولت خودرا روی صندلی کنارمادرش انداخت و گفت :

ـ ماما، چی‌داریم بخوریم؟ من گرسنه هستم .

مادرش نظری بساعت پشت‌دستش انداخت‌وباخنده گفت :

ـ باین‌زودی؟ چقدراینروزها پر میخوری ؟ غذا که هنوزحاضر نیست، ولی‌میتوانی یك‌ساندویچ گوشت‌ویك‌لیوان شیرازیخچال برداری وبخوری .

پولت ازجای جست و بداخل خانه رفت وپس ازیکی دو دقیقه باساندویچ گوشت وشیر بر گشت و بادهان پرازمادرش‌پرسید :

ـ ماما. شما کندوی عسل دیده‌اید ؟

مادام «ج» که مجدداً چشمهارا بسته بودجواب داد :

ـ بله‌خانم .

ـ من هرروز یك چیزتازه دراین اطراف کشف میکنم . یکروز لانهٔ اردك، روزدیگرخر گوشهای سفید وامروز کندوی عسل!

مادرش همچنان که چشمهایش رویهم بود بطورنامفهومی گفت :

ـ هیم ....

☆☆☆

دو روز بعد پولت زنبیل حصیری کوچکی روی دست انداخت وبرای چیدن گل و گردش ازخانه بیرون رفت . مادرش سفارش کرد که زیاد خود راخسته نکند. پولت سری بعنوان موافقت تکان داد وجلوی ایوان ایستاد وباطراف نظر انداخت . میخواست تصمیم بگیرد که آن روز از کدام طرف برای گردش ویا بقول خودش برای اکتشافات برود. تاچشم کارمیکرد درختهای سرسبز جنگلی و کهن سال بچشم میخورد . پولت خط سیر نگاهش را پائین کشید ، چمنهای طبیعی سبز و گلهای رنگارنگ وحشی زمین را پوشانیده بود . آنروز تصمیم گرفت که رو بمغرب برود، پس باتأنی براه افتاد ونفسهای عمیق میکشید و ریه‌ها را از هوای پاك پر می کرد و چنان محو زیبائی طبیعت شده بود که گذشت زمان را احساس نمینمود . صدای ریزش آب نزدیکتر و نزدیکتر میشد ناگهان از لابلای تنهٔ درختها چشمش بمحوطه‌ای باز و خانه‌ای روستائی افتاد . قدم تند کرد وواردمحوطه شد. خانهٔ روستائی یك طبقه‌ای که ازیکطرف به‌آسیابی متصل میشد، دربرابرش ظاهر گشت.روی نهر آبی که ازآسیاب میگذشت، پلی چوبی کشیده بودند. پولت ابتداقدری ایستاد وباطراف نگاه کرد . کوچکترین صدائی شنیده نمیشد. چرخ‌های آسیاب هم بی‌حرکت بود وکارنمیکرد . آهسته ازروی پل گذشت، یکی ازپنجره‌ها بازبود و گلدانی پراز گلهای وحشی وسط پنجره گذاشته شده بود . پولت روی پنجهٔ پابلندشدوبداخل اتاق نظرانداخت . اثاثهٔ مختصری، شامل یك تختخواب چوبی، یك میز کوچك، دوعدد صندلی، ومقداری خورده‌ریز دراتاق پراکنده بود، دریك گوشهٔ اتاق یك سه‌پایهٔ

نقاشی وچندتابلوی نیمه‌تمام بچشم‌میخورد ، پولت با کنجکاوی بچگانه اطراف‌خانه‌را گردش کرد تا باتاق رسید . کمی گوش‌فراداد، همه جارا سکوت فرا گرفته بود . مدتی بادقت تابلوها را تماشا کرد و آنگاه بایوان خانه رسید یك‌صندلی راحتی آنجا گذاشته شده‌بود. پولت بدون توجه راه‌زیادی‌راپیموده بود وناگهان احساس خستگی مفرطی کرد و روی صندلی نشست وتکیه‌داد . طولی‌نکشید که پلکهایش‌سنگینی کرد وبخواب عمیقی فرورفت .

یکوقت بین‌خواب وبیداری صدائی شنید . باتنبلی چشمهارا باز کرد و از آنچه دید یقین نمود که خواب می‌بیند : جوانی کنار سه‌پایهٔ نقاشی ایستاده‌بود وباسرعت‌نقاشی میکرد. پولت تکانی خورد وخواست بلندشود ، جوان بدون‌اینکه سر بر گرداند گفت :

ـ خواهش میکنم‌مادموازل، تکان‌نخورید . اگرچند دقیقهٔ‌دیگر مهلت بدهید نقشهٔ‌اصلی تمام‌میشود . پولت خودش هم ندانست که چه‌ـ تأثیری درصدای گیرا ومحکم جوان‌بود که ویرا مجبور باطاعت کرد . پس‌همچنان به‌پشت صندلی تکیه‌داد و بیحرکت ماند وقیافه و حرکات جوان‌را درنظر گرفت . وی قدی‌بلند واندامی‌ورزیده داشت. قیافه‌اش آفتاب خورده وموهایش برنگ قهوه‌ای‌روشن‌بود که درآنموقع قسمتی ازآن‌روی‌پیشانیش ریخته‌بود. ریش‌نتراشیده‌اش قیافهٔ وی‌را کمی‌خشن نشان میداد . ازنیم رخش چانه‌ای محکم ولبهائی خوش ترکیب دیده میشد. شلوار کتان‌خاکی رنگی بپاداشت وپاهای بی‌جورابش را کفش‌ـ هائی که فقط رویهٔ‌آن از دوبند تشکیل میشد پوشانیده بود ، پیراهن سبز کمرنگ آستین کوتاهی روی‌شلوارش‌افتاده وجلوی‌سینه‌اش‌راتکمه

نکرده بود وسینهٔ پهن مردانه و پشم آلودی از چاك پیراهن بچشم میخورد .

نگاه جوان بطرف پولت بر گشت و بوی فرصت داد که چشمهای گیرای او را ببیند، جوان تبسم خفیفی کرد و سری باحترام خم نمود و همچنان بکار خود ادامه داد . پولت چنان محو زیبائی و مردانگی و بی‌اعتنائی نقاش بود که بدون چشم بهم‌زدن بی‌حرکت نشسته بود .

ده دقیقه بعد جوان قلم مو را کنار گذاشت و آنگاه باحرکاتی متین بطرف پولت آمد وسری درمقابل وی فرود آورد و گفت:

ـ امیدوارم این جسارت را برمن ببخشید ، منظره قابل توجه‌تر از آن بود که بتوان از آن چشم پوشید. اسم من« گودار » ... « شارل گودار» است وازدیدار شما خوشوقتم .

پولت که همچنان بادهان نیمه‌باز بجوان نگاه‌می کرد،متوجه‌شد که باید یك‌چیزی بگوید . تبسمی کرد و باسادگی گفت :

ـ اسم‌من‌پولت ج .

آنگاه پولت نظری بساعتش انداخت. ساعت یازده‌ونیم بود. در این صورت یکساعت خوابیده بود و اینك با اینکه میدانست مادرش نگران میشود، کوچکترین حرکتی برای رفتن نکرد و باعلاقمندی ازنقاش پرسید :

ـ اینجا منزل شماست ؟

جوان تبسمی کرد و گفت :

ـ فعلا من از آن استفاده می کنم، ولی‌متأسفانه دراصل متعلق بعمو «ژرژ» صاحب آسیاب است که امروز بشهر رفته است .

پولت کمی گردن کشید وپرسید :

-- میتوانم بتابلو نگاه کنم؟

-- البته. اما حالا چیزی از آن فهمیده نمیشود ، فقط خطوطی محوومبهم . . . ولی اگر بتوانم حالت نگاه و..

آنگاه جوان سرش را کمی بیك طرف خم کرد ومانند اینکه شیئی یامدل بیجانی را برانداز میکند، بپولت نگاه کرد وادامه داد :

-... برجستگی گونه‌ها.... ولطافت موها راه جسم کنم ...

آنگاه تبسمی کرد و مؤدبانه پرسید :

- نمیدانم می توانم امیدوار باشم که شمارا بازهم ببینم یانه؟

رنگ پولت ارغوانی شد و ناگهان چنین احساس کرد که جز این آرزوئی ندارد که درمقابل این جوان زیبا ونیرومند بنشیند تااو از روی صورتش نقاشی کند . پس باعجله گفت :

- ممکن است .

آنگاه باانگشت بطرفی که منزلشان قرارداشت اشاره کردو گفت:

- من بامادرم آنجا زندگی میکنیم وروزها برای گردش بجنگل واطراف میروم...

جوان فوری گفت:

- پس دراینصورت شاید تصادف بازهم شمارا باینطرفها بیاورد؟

پولت باهیجان گفت :

-- آه بله، حتماً.

آنگاه باجوان خداحافظی کرد وبطرف منزل براه افتاد . وقتی

بخانه رسید نیمساعت از ظهر می گذشت . پولت دستها را شست و بدون معطلی پشت میز ناهارخوری نشست . مادرش از آشپزخانه بیرون آمد وبشقاب بیفتك را که هنوز جزجز میکرد جلوی پولت گذاشت و با نگرانی نظری بوی انداخت و بالحنی اعتراض آمیز گفت :

ـ تا حالا کجا بودی ؟ ببین از خستگی حال حرف زدن نداری . من اول دفعه‌است که ترا ساکت می بینم، تو آمده‌ای اینجا استراحت کنی یادرجنگلها پرسه بزنی ؟

پولت دهان باز کرد که ماجرای ملاقات باشارل گودار رابرای مادرش بگوید ولی ناگهان دم‌فروبست و فقط گفت :

ـ ماما. بیخود دعوا نکن، من‌ابداً خسته نیستم ، زیاد هم پرسه نزده‌ام . منتها .. منتها دیگر چیز جالبی دراین اطراف نیست که آدم‌را بهیجان بیاورد .

رنگ پولت از آن دروغی که برای اولین بار بمادرش گفته بود سرخ شد ومادرش گفت :

ـ چه‌بهتر، بلکه یك کمی درمنزل پهلوی من بمانی .

پولت چیزی نگفت و مشغول خوردن بیفتك شد .



روز بعد زودتر از موقع معمول برای گردش حاضر شد . مادرش باحیرت بوی نگاه کرد ولی چیزی نگفت :

پولت آنروز بچپ و راست نگاه نکرد. دیگر بگلهای وحشی و پرندگان زیبا توجهی ننمود وباتردید و دودلی قدم برنداشت، بلکه‌با

گامهای سریع بطرف خانهٔ «شارل گودار» براه افتاد. وقتیکه کنار پل رسید، شارل رادید که سه‌پایهٔ نقاشی و رنگ ولوازم کارش را مهیا کرده است وبادوربین باطراف نگاه میکند و بمجردیکه پولت رادید جلورفت وسلام کرد، آنگاه لبخندی‌زدو گفت :

ـ مادموازل: چقدر این لباس بتن شما برازنده است ، من از لابلای شاخه‌ها شمارا از دور دیدم !

پولت تشکر کرد و نظری بلباس خویش انداخت . این لباسی بود برنگ آبی مایل بسبز که یقهٔ گشادی داشت وبااینکه فرم و پارچهٔ آن زیاد متناسب باییلاق نبود، ولی پولت ازآن خوشش می آمد ومعتقد بود که ازهمهٔ لباسهایش بهتر باو می‌آید . ناگهان پولت بطرف شارل گودار برگشت‌ودید که‌پیراهن کرمی‌رنگ‌وشلوارخاکستری کتان‌تمیز واتو کشیده‌ای پوشیده وبرخلاف روز پیش تکمه‌های پیراهنش را بسته وصورت خویشرا تراشیده‌است. نگاه پولت‌برای یك‌لحظه بانگاه‌جوان تلاقی کرد و خون بصورتش دوید وقلبش بطپش درآمد. برای اینکه ناراحتی خودرا پنهان کند خندید و گفت :

ـ خوب استاد، حالاچه باید کرد ؟

شارل بادست بصندلی اشاره کرد وجواب‌داد :

ـ بفرمائید، آنجا مادموازل وسعی کنیدمثل دیروز بنشینید. امروز روی صورت‌شما کارمیکنم‌ولی‌باید خواهش کنم که لباس‌دیروزرا یکدفعهٔ دیگر بپوشید وباینجا بیائید .

آنگاه شارل بدون اینکه حرف‌بزند مشغول‌کار شد، فقط گاهی مستقیماً نگاهش رابچشمان پولت میدوخت و تبسم میکرد وقلب پولت

ازاین نگاه منقلب میشد .

شارل درحدود یکساعت و نیم بدین نحو کار کرد وسپس قلم مورا کنار گذاشت و گفت :

ـ حالا نیمساعت تنفس داریم ، شما قهوه مینوشید مادموازل ؟

با اینکه پولت هرگز قهوه نمی آشامید و اصلا دوست نداشت فوراً گفت :

ـ بله ، البته .

شارل درحالیکه انگشتهایش را باپارچه‌ای پاك میکرد پرسید :

ـ باسرشیر یا بی‌سرشیر؟ این روزها خانمها سرشیر نمیخورند ، میترسند چاق بشوند . . .

آنگاه نظری بسراپای پولت انداخت و اضافه کرد :

ـ... شما که ترسی ندارید، هیکل شما کاملا متناسب است .

رنگ پولت بسرخی گرائید و گفت :

ـ من همه چیزمیخورم .

آنگاه شارل گفت :

ـ برای آشامیدن قهوه باتاق می‌رویم .

وقتیکه باتاق رفتند ، شارل قهوه و آب را در قهوه‌جوش ریخت و آنرا ببرق وصل کرد و آنگاه یك صندلی برای پولت در کنار پنجره گذاشت وخودش لب تختخواب نشست و گفت :

ـ عموژرژ هم معمولا برای صرف قهوه می آید ، پیرمردمهربانی است. باپدرمن دوست بوده وازدوسال پیش که پدرم در گذشته، منتهای محبت را نسبت بمن کرده است .

ـ ومادرتان ؟ ...

سایهٔ غمی چهرهٔ مردانهٔ شارل را پوشانید و مکثی کرد و سپس جواب داد :

ـ من مادرم را هرگز ندیده‌ام .

شارل نخواست بگوید که وقتی شش ماه بیشتر نداشت مادرش او وپدر شارل‌را بخاطرمرد دیگری ترك کرده است‌وشارل هرگزازمحبت مادری بهره نبرده است .

در اینموقع صدای پای مرتبی از بیرون شنیده شد و پیر مردی چابك قدم بدرون اتاق گذاشت . موهای سرو سبیلش تمام سفید شده بود ولی قیافه‌اش جوان و با انرژی بنظرمیرسید . پیپی بین‌دندانهایش گذاشته بود و دودآنرا بیرون میفرستاد . همینکه چشم پیرمردبپولت افتاد یك‌لحظه ایستاد، قیافه‌اش روشن‌شدو برق‌شیطنتی درچشمهای تیز بینش درخشید و با خنده گفت :

ـ شارل ، تو بمن نگفتی که مهمان داری . . .

رنگ پولت ارغوانی شد و دست بطرف پیرمرد دراز کرد . عمو ژرژ جلو آمد و دست ظریف پولت را بین دستهای بزرگ و خشن‌خود گرفت و در حالیکه جزئیات قیافهٔ ویرا با چشمهای مجرب و تیز بین برانداز میکرد گفت :

ـ خوش آمدید ، مادموازل ...

شارل فوری گفت :

ـ مادموازل «پولت» .

عمو ژرژ سری تکان داد و گفت :

-- اسم من ژرژ است و همیشه دیدن قیافه‌های جوان و مخصوصاً زیبا مرا خوشحال میکند ، هم اکنون احساس می کنم که وجود شما مثل آفتاب لانهٔ تاریك ما را روشن کرده است . . . شارل ملعون بمن چیزی نگفت...

آنگاه عموژرژ روی صندلی دومی نشست و شارل فنجانهای قهوه را پر کرد و با سرشیر روی میز گذاشت و خنده کنان تعظیمی کرد و با تشریفات گفت :

-- بفرمائید مادموازل !

عموژرژ میزرا جلوی تختخواب کشید . دو عدد صندلی بیشتر نبود، آنگاه‌ازدولابچه یك جعبه نان‌شیرینی آورد وجلوی‌پولت گذاشت؛ وبدین نحوپولت، دوستی دو نفرمرد غریبه را که یکی‌را کمتراز بیست وچهارساعت و دیگری را فقط چند دقیقه‌بود میشناخت‌پذیرفت‌ودرقهوهٔ صبح آنها شریك شد و در حالیکه با سادگی میخندید وصحبت میکرد نانهای شیرینی را یکی پس ازدیگری میخورد .

پولت رویهم‌رفته‌دخترساده وبی‌غل‌وغشی بود. محیط‌های کوچك روستائی و دوراز تشریفات نیز مردم را زودتر بهم نزدیك‌میکند ، یا لااقل این استدلالی بود که پولت‌برای رضایت دل خویش میکرد .

نیمساعت تنفس‌خیلی زود تمام شد وشارل ازجا‌برخاست‌و گفت:

-- برویم !

عموژرژ نگاه استفهام‌آمیزی به‌آنها کرد وشارل باصدای گرم و گیرای خود بوی گفت که دارد تابلوئی از صورت مادموازل پولت میکشد .

عموژرژ همچنانکه پیپ میکشید ، تا مدتی از پشت سر آنها را نگاه کرد و آنگاه سری تکان داد و لبخند معنی‌داری زد. عموژرژ فیلسوف با تجربه‌ای بود .



کشیدن تابلو هرروز ادامه داشت. در ضمن این دیدارها پولت و شارل مقداری ازسر گذشت خودرا برای یکدیگر گفتند . پولت دختر یك نفر سرمایه‌دار اشرافی ایرانی بود ، در حالیکه شارل از دسترنج خود فقط آنقدر درآمد داشت که پوششی برای تن، و نان بخورو نمیری برای ادامهٔ زندگی خود بدست بیاورد . ولی شارل میگفت که بآینده امیدوار است و در نظر دارد که بزودی نمایشگاهی از تابلوهای نقاشی خود ترتیب بدهد و از فروش آنها کارگاهی در شهر برای خود درست کند. وی با وجود کمی سن در دانشکدهٔ هنرهای زیبا تدریس میکرد و اکنون برای تعطیلات تابستان نزد عموژرژ آمده بود که ضمناً چند تابلو هم از مناظر آنجا تهیه نماید .

هنگامیکه پولت از املاك ، اسبها ، و خانه‌های متعدد خودشان بیخیال صحبت میکرد ، شارل متفکر میشد و غمی مبهم چهرهٔ مردانهٔ ویرا میپوشانید . سه هفته از اقامت پولت و مادرش در ییلاق ویکهفته از آشنائی پولت با شارل میگذشت . پولت شاداب وخندان، بی‌خبراز قیود اجتماعی و بیرحمیهای تفاوت طبقاتی روزها بملاقات شارل میرفت واوتابلوئی ازروی صورتش میکشید وساعاتی را که درمنزل بود، روی صندلی راحتی می‌لمید و بموسیقی کلاسیك گوش میداد و در رؤیاهای شیرین غوطه‌ور میشد . کمتر حرف میزد و اغلب بفکر شارل بود یادآوری

قیافهٔ مردانه و کمی خشک وسرد وی قلب پولت را بطپش درمی آورد و طوفانی از احساسات دردلش بپا میکرد . خودش هم نمیدانست که چرا راجع بآشنائی با شارل با مادرش صحبت نکرده است واز اینکه برای اولین بار چیزی را از مادرش پنهان کرده بود وجدانش ناراحت بود ودر عین حال در ته قلبش چنین احساس میکرد که اگر بمادرش بگوید ، فوراً اورا از رفتن بنزد شارل منع میکند واز تصور چنین پیش آمدی دستی سرد قلبش را میفشرد .



ساعت حوالی چهار بعد از ظهر بود ، شارل باسرعت و حرارت هرچه تمامتر روی تابلوی پولت کار میکرد و درچشمهایش حالتی شبیه بدلهره و نگرانی خوانده میشد و در وسط ابروانش که تا یکهفته پیش صاف بود خطی عمیق افتاده بود . گاهی دست از کار میکشیدو سیگاری آتش میزد و بهافقی دوردست خیره میشد و بفکر فرو میرفت و اغلب سیگاررا ناتمام برزمین میزدودوباره مشغول نقاشی میشد . شارل همچنان کارمیکرد و در دریای تفکر غوطه‌ور بود که ناگهان صدای پائی راشنید که نزدیك میشد . طولی نکشید که سروکلهٔ عموژرژ در حالیکه پیپش را دود میکرد نمایان شد وبدون ادای کلمه‌ای مدتی بتابلو نگاه کردو بعد سریَ با رضایت تکان داد و گفت :

ـ خیلی شبیه ازکاردرآمده ، آفرین پسرم .

شارل یکقدم بعقب گذاشت و کمی چشمها را تنگ کرد وتابلورا برانداز نمود ، آنگاه سری باثبات تکان داد و بدون ادای کلمه‌ای قلم موورا بدست گرفت و مشغول شد و با خود اندیشید که چه چیز عموژرژ

را از آسیاب بیرون کشیده است .

عموژرژ لب ایوان نشست و پاها را بجلو دراز کرد و بعد توتون پیپش را تازه کرد و بدون مقدمه گفت :

ـ خیلی دوستش داری. نه؟

شارل چرخی زد و با چشمهائی که از غضب برق میزد بعموژرژ خیره شد و گفت :

ـ چه میگوئی ؟ مقصودت چیست ؟

ژرژ بدن اینکه بطرف شارل نگاه کند سری تکان داد و گفت :

ـ مقصودم ؟ ... مادموازل پولت را میگویم ...

شارل با عصبانیت فریاد زد :

ـ بس است !

ژرژ بدون اینکه از میدان در برود پك محکمی به پیپش زد و ادامه داد :

ـ ... بله خیلی زیاد ... حق هم داری .

شارل قلم مو را بکنار انداخت و آمد روبروی ژرژ ایستاد . دهان مغرور ولجوجش کمی بیرحم وخشن بنظر میرسید .

عاقبت با لحنی التماس آمیز گفت :

ـ عموژرژ ، خواهش میکنم که دیگر اینحرف را تکرار نکنی... تو مرا میترسانی !

عموژرژ شانه هایش را کمی بالا برد و گفت :

ـ برای چه ؟

شارل رنگش سرخ شد و فریاد زد :

ـ برای اینکه من با بیرحمیهای محیط آشنا هستم ، برای اینکه من حق ندارم پولت را دوست بدارم . برای اینکه ... واویلا ! مرا تنها بگذار ... بگذار کارم را بکنم .

عمو ژرژ از جا برخاست و برای اولین بار کمرش کمی خمیده بنظر میرسید و با قیافه‌ای متفکر و مغموم با قدمهای سنگین از آنجا دور شد . شارل تا مدتی جلوی ایوان قدم زد و بعد با یك حرکت روی ایوان جست و قلم‌مو را بدست گرفت و با سرعت و حرارت بیشتری مشغول کار شد .

وقتی که قلم‌مو را کنار گذاشت هوا تاریك شده بود .

روز بعد هنگامیکه پولت بنزد شارل آمد اورا مشغول کار دید و همینکه چشمش به تابلو افتاد فریاد کوچکی ازخوشحالی کشیدو بی اختیار گفت :

ـ شارل، اینکه تقریباً تمام است . مگر تمام شب را کار کرده‌ای ؟

پولت متوجه نشد که بجای «مسیو گودار» ویرا «شارل» صدازده وخودمانی صحبت کرده است وهمچنان باچشمهائی که ازهیجان میرقصیدند به تابلو نگاه میکرد .

شارل در کناری ایستاده وبانگاهی آرزومند چهرهٔ برافروختهٔ پولت را تماشا میکرد و تبسمی حزن آلود در گوشهٔ لبانش خودنمائی مینمود. چشمهایش ازاینکه بیشتر شب را روی تابلو کار کرده بودقرمزوخسته بنظر میرسید . کم کم هیجان پولت فرونشست وبه‌طرف شارل برگشت و گفت:

ـ چقدر ازلطف شما متشکرم ...

وهمینکه قیافهٔ خسته وچشمهای اندوهبار شارل را دید کلمات در

دهانش خشك شد و بی‌اختیار گفت:

ـ شارل !

آنگاه با سرعت دوقدم بجلو برداشت ولی مجدداً برجای میخکوب شد وشارل احساس کرد که سکوت وی ناراحت کننده شده است ، پس خنده‌ای توخالی کرد و گفت :

ـ چیزی نیست مادموازل ، گمان میکنم کمی سرما خورده‌ام... خوب ، تابلورا پسندیدید ؟

لبهای پولت کمی لرزید و چشمهایش بطور مشکوکی نمناك شد و گفت :

ـ آه بله ، خیلی زیاد ، شما مرا خیلی خوشکل کشیده‌اید، من هیچوقت این اندازه زیبا نیستم .

نگاه شارل آرام وبیصدا سرتاپای پولت را برانداز کردو گفت:

ـ من سعی کرده‌ام تابلوراشبیه‌شما بکشم . خدا کندتوانسته‌باشم.

پولت با نگاهی پرازشرم به شارل نظرانداخت و گفت :

ـ فردا روز تولد من است ، من آمده‌ام شما را دعوت کنم که با عموژرژ بخانهٔ ما بیائید ...

خیلی مضحك است که من‌هنوز بمامان‌چیزی راجع بشما دونفر نگفته‌ام .. میخواهم فردا بدون‌مقدمه شما را معرفی کنم . خیلی‌تعجب خواهد کرد. پدر بزرگم، پدرماما، ودائی‌من‌هم ازپاریس می آیند ...

پولت‌با دلهره چشم به دهان شارل‌دوخته‌بود تا جواب‌ویرا بشنود.

شارل ناگهان بخود آمد و گفت :

ـ البته مادموازل ، بـا کمال میل‌می آیم .

آنگاه تبسمی کرد و گفت :

-- حالا حاضرید برای آخرین بار کمی آرام بنشینید ؟

پولت بدون جواب روی صندلی نشست وشارل درحدود یکساعت کار کرد. آنگاه نفس عمیقی کشید وقلم مورا کنار گذاشت و گفت :

-- با شما دیگر کاری ندارم .

حالا برویم قهوه بخوریم .

عموژرژ برای انجام کاری آنروز به دهکدهٔ مجاور رفته بود . شارل قهوه را درست کرد و با سرشیر و نان شیرینی روی میز گذاشت وروبروی پولت نشست . با وجود قیافهٔ خسته و اندوهبارش داستان‌های کوتاه و خنده‌داری میگفت و پولت می‌خندید ، ولی در فواصل داستانسرائیها شیارهائی که قبلا وجود نداشت درصورت شارل پدیدارمیشد که اغلب از نظر پولت دور نمیماند و وی با نگرانی نگاه سادهٔ خودرا بصورت شارل میدوخت.

نیمساعت به ظهر مانده بود که پولت با نارضایتی برخاست و خداحافظی کرد و با قدم‌های آرام براه افتاد . همینکه روی پل چوبی گذشت بر گشت و به‌عقب نگاه کرد ودستش را به‌عنوان خداحافظی تکان داد که ناگهان پایش لغزید و دستها را بالا برد و بزمین افتاد .

شارل که همچنان درایوان ایستاده بود و با نگاه پولت رامشایعت میکرد ، از جلوی ایوان به پائین جست و برق آسا خود را به پولت رسانند واو را بغل گرفت و از زمین بلند کرد و برای یك لحظهٔ خیلی کوتاه ویرا به سینه چسبانید .

شارل همچنان که پولت‌را در بغل داشت اورا باتاق بردو باملایمت روی تختخواب گذاشت .

آنگاه شارل جلو تخت زانوزد و باملایمت کفشهای پاشنه کوتاه تابستانی پولت را بیرون آورد و برای یك لحظه مثل اینکه بی‌اختیار میخواست ناخن‌های صورتی رنگ وپاهای ظریف ویرا ببوسد ولی یك دفعه درحالیکه رنگش سرخ شده بود وقلبش دیوانه‌وار میزد ازجای بلند شد ودوقدم به‌عقب رفت وباصدائی کمی خفه گفت :

ــ پایتان را تکان بدهید ... بله همینطور... حالا انگشتهارا... حالا روبه‌بالا... درد که ندارد ؟

پولت بلند شد وآهسته پاهایش‌را ابتدا ازلب تخت آویزان کرد وآهسته‌آهسته قدم روی‌زمین گذاشت و کفش‌هایش راپوشید و چند قدم راه رفت وسپس گفت :

ــ دیدیدطوری نشده؟ خوب. خداحافظ تافردا ساعت شش.

شارل بالحنی مصمم گفت :

ــ منهم باشما میآیم .

آنگاه در کنارهم براه افتادند ولی در بین راه هیچکدام حرفی نمیزدند، ترسی مبهم بروجودشان حکمفرمائی میکرد .

وقتیکه خانهٔ پولت ازلابلای شاخه‌ها پیداشدشارل ایستادو گفت:

ــ دیگرمیتوانید تنهابروید .

آنگاه دستش را دراز کرد ودست پولت را گرفت وآهسته به‌لبها نزدیك کرد و گفت :

ــ خداحافظ پولت !

آنگاه دست پولت را رها کرد وباسرعت به‌طرف منزل‌خودروانه شد بدون اینکه دیگر به‌عقب بر گردد ، هیکل مردانه‌اش بین درختها پنهان شد . پولت دستی‌را که شارل بر آن‌بوسه‌زده بود بلند کرد وبجای بوسه نگاهی کرد ویك قطره‌اشك روی گونه‌اش افتاد .

اشك شوق وسعادت . .



صبح روز بعد پولت بمادرش کمك کرد وباهم دوعدد کیك پختند ووسایل ساندویچ را آماده کردند تابرای مراسمی که بمناسبت تولدوی آنروز عصر برپا بود آماده باشد. ساعت سه‌بعد ازظهر پدربزرگ ودائی جان وارد شدند . ساعت پنج بعدازظهر پولت لباس‌آبی رنگش را که شارل گفته بود باومی‌آید پوشید ومدت‌زیادی موهای طلائیش رابروس زد بطوریکه ازهرتار آن جرقه‌ای پدیدآمد .

ساعت شش وپنج دقیقه اعضای خانواده دور میز نشستند ، دائی جان و بابا بزرگ گیلاسها را بسلامتی پولت‌خالی کردند .

ساعت‌شش‌ونیم‌هنوزخبری ازعموژرژوشارل نبود.

ساعت هفت پولت دیگربی‌قرارشده بود وتصمیم گرفت که بخانهٔ آنها برود... اگرتمام راه‌را میدوید حتماً میتوانست درعرض۵ دقیقه خودش را بخانهٔ شارل برساند .

پولت‌آهسته ازجا بلند شد واز اتاق و سپس ازمنزل بیرون رفت و آنگاه تاحدی که قوه درپاها داشت بدویدن پرداخت ، زانوهایش هنوزدرد میکرد ولی بدان اهمیت نداد. موهایش‌درهم شده‌بود.

دامن لباسش به شاخه‌ای گرفت و پاره شد ولی پولت همچنان میدوید . ترس بی‌سابقه‌ای قلبش را میلرزانید. نفس‌زنان از روی پل چوبی عبور کرد و فریاد زد :

ـ شارل ... شار ... لی .

سکوت و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود . پولت باسرعت خودرا باتاق رسانید و چراغ را روشن کرد و برای یك لحظه برجای میخکوب شد . تابلوی نقاشی پولت در بالای اتاق روبروی در گذاشته شده بود. پولت با قدم‌های سنگین و باتردید، درحالیکه نمیتوانست چشم ازتابلو بردارد ، بجلو رفت . ولی به تابلو نگاه نمیکرد ، بلکه چشمش به یادداشتی که با خطی درشت نوشته شده و بوسیلهٔ نوارچسب بگوشهٔ بالای تابلو چسبانیده شده بود، دوخته بود . به یکقدمی تابلو رسید . دیگر حالا جملهٔ « پولت عزیزم » را خوب می‌توانست تشخیص بدهد . بلهٔ یادداشت برای او بود . بادستی لرزان آنرا برداشت ولب یکی ازصندلیها نشست وچنین خواند :

«پولت عزیزم هرگز جملهٔ متداول وعامی «دوستت دارم» در برابر تو بر لبهای من جاری نشد . ولی تو میدانی که دوستت دارم ، بیش ازحد تصوردوستت دارم، اگرعشق من نسبت به تو آنقدرشدیدوخدائی نبود ، شاید الآن پهلوی تو بودم وزیبائی ملکوتی .چشم‌های معصوم ، وبالاتر ازهمه پاکی فرشته مانندترا میدیدم . ولی پولت ، عشقی که من در این مدت کوتاه به توپیدا کردم آنقدرشدید، آنقدر عظیم و مافوق بشری بود که این قدرت رابمن داد که بروم ومانع خوشبختی تو نگردم .

پولت عزیزم ، میدانم ، بارها لطف سرشار ترا نسبت بخودم

که درچشم‌های آسمانیت موج میزد میدیدم و خود را برای اولین بار خوشبخت احساس میکردم.

اما افسوس که راه زندگی من و تو یکی نبود. من هیچ چیز نداشتم که تقدیم تو کنم. در زندگی واقعی، دخترهای سرمایه‌دار واشرافی را به شارلی‌های نقاش نمیدهند. پولت، من آدم سرسختی هستم و با پشتکار راهی را که در پیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد و بدان که تا هنگامیکه شارلی زنده است و مادامی که قلمو را روی تابلوهای نقاشی میکشد، خاطرهٔ این سه‌هفته برایش جاودانی خواهد بود.

من این تابلو را که از روی چهرهٔ تو کشیده‌ام و درحقیقت سرمایهٔ خوشبختیهایم محسوب میشود، بمناسبت روز تولدت بتو تقدیم میکنم...»

«شارلی»



چند هفته‌ای که از اقامت پولت در فرانسه باقی‌مانده بود خیلی بکندی گذشت، مادر پولت از اینهمه تغییری که دردخترش پیدا شده بود متعجب بود. پولت هرروز لباس آبیش رامیپوشید و برای چیدن گلهای وحشی بخانهٔ شارلی که متروك بود میرفت وسبدرا از گل پرمیکرد و هر روز دسته گل تازه‌ای درگلدان وسط پنجره میگذاشت و فقط یك نغمه درقلبش زمزمه میکرد: «آیا دیگر اورا خواهم دید؟»

غرور هم حدی دارد

سکوت مرگباری خانهٔ کوچك را چنان احاطه کرده بود که از صدای زنگ در ، زنی که روی صندلی راحتی نشسته و به‌نقطه‌ای خیره شده بود، بی‌اختیارازجا جست وبرق‌آسا خودرا به‌آئینه رسانید. نظری بقیافهٔ خود، که با آن مهارت چروك های گوشهٔ‌لب ودهان را زیرتوالت پنهان کرده بود انداخت . خمودی سکون و رنج و انتظار ، خستگی ناخوش‌آیندی بقیافه‌اش داده بود . انگشتی روی ماتیك لبش کشید و آنرا صاف کرد. گوشه‌های ابرو رابا انگشت سبابه بالا برد. یك حلقه مورا کمی پائین کشید تاچندتار سفیدمو را که زیرزلفها سرك میکشید ، پنهان کند. تبسمی بلب آورد و نظری دقیق‌بسراپای‌خودانداخت ودردل فکر کرد: «بدنیست».سپس از جلوی‌آئینه برگشت و نظری به اطراف اتاق انداخت. همه‌چیزباسلیقه بود وازتمیزی برق میزد. گلهای‌نرگس توی گلدان کمی مفلوك بنظرمیرسید.. ولی چه اهمیت داشت ، حتماًتا آخرشب دسته‌های گل متعددی برایش می‌آوردند . مگرنه‌آنروز روز

تولد وی بود ؟

یکوقت متوجه‌شد ازوقتی که‌زنگ زدند مدتی گذشته ولی صدای پائی‌شنیده‌نشده است. کلفت‌را صدا کرد :

ـ سکینه ...

ـ بله خانم .

ـ کی بود ؟

ـ روزنامه‌آورده بودند خانم .

ـ اه...

ـ چی فرمودید ؟

ـ هیچی ... سکینه .

ـ بله خانم .

ـ روزنامه رابایك‌فنجان چای بیاور بالا... کمرنگ وداغ .

ـ چشم خانم .

خانم خانه‌زنی بوددرحدود۳۸ ساله، قدبلند، باصورتی گندمگون. مژه‌های‌بلند وسیاهی‌روی‌چشم‌های‌میشی‌وخوش‌حالتش‌سایه‌انداخته بود. اندامش بینهایت زیبابودوپست وبلندی‌های آن بادخترهای هیجده‌ساله رقابت میکرد . لبهایش برجسته ونگاهش باوجود۳۸ سال‌سر کش‌بود، وگردش خوش‌تر کیبش را باغرور راست میگرفت .

این خانم «شهره» دخترمنحصر بفرد بهادرخان بود که بیست‌سال دلهای بیشماری دربندمحبتش گرفتار بود ولی‌هنوز شوهرنکرده ودست رد بسینهٔ همهٔ عشاق سینه‌چاك زده بود . پدر ومادرش هردو فوت کرده بودند وهرسه برادرانش که دوتا بزرگتروسومی کوچکتر ازاو بودند،

متأهل وهريك بكارخود مشغول بودند .

زن نظری بساعت ظریف و الماس نشان پشت دستش انداخت و آهی پرسوزازدل بر آورد ومجدداً درصندلی راحتی لمید. ساعت یکربع به‌هفت را نشان میداد. چند کتاب بزبان فرانسه و انگلیسی روی میز کناروی گذاشته شده بود. بدون توجه یک‌یک کتابها را بلند کرد، نظری سرسری بصفحات آن انداخت و بالاخره کتاب عشقهای ناپلئون را برداشت. درحدود نصف صفحه‌خواند ولی مطلقاًچیزی نفهمید.حواسش جای دیگربود . انگشت لای اوراق کتاب گذاشت و آنرا روی دامن نهاد ونظری بساعت انداخت : هفت و ده دقیقه بعدازظهر بود . مجدداً بدیوار روبروخیره‌شد .

افکارش به‌سالها پیش، به‌شبی که نوزدهمین سال تولدش راجشن میگرفتند بر گشت. درآنموقع صدای‌خندهٔ دوستان وجوانان سالنها را پر کرده بود. آنقدر گل برایش آورده بودند که سبدهارادرایوان چیده بودند. توی راهرو، روی میزها وسرسراها همه غرق گل بود، باضافه عطرهای‌نفیس، پارچه‌های ابریشم طبیعی، صفحات گرامافون ، کتابها وخیلی‌چیزهای دیگر. واو،«شهره»، درحالیکه ازبین مهمانان‌میگذشت مغرورانه تبسم میکرد ونظری از روی کبر به‌جوانان می‌انداخت وبا خود میگفت که همه‌آستان بوس او هستند ولی هیچکدام لیاقت اورا ندارند. آه! هرمز هم اینجاست ، این پسرعمو دیگرچقدر سمج‌است. به‌چه جرأت خیال میکند که من زن‌او میشوم . زن یک ملاك ! اوحتی سلیقه ندارد کراواتش را بالباسش جور کند. اوه، علی‌هم آمده... تازه

لیسانس حقوق گرفته ... آن یکی. . . آن جوانك، اسمش چیست ؟ فراموش کردم ، سال پنجم پزشکی است ولی درهفت آسمان یك ستاره ندارد ... وآن یکی ، وآن یکی...

صدای زنگ درحیاط مجدداً بلند شد و رشتهٔ افکار شهره را پاره کرد. این دفعه ازجای خود بلندنشد. کتاب را کنار گذاشت . یقهٔ لباسش راصاف کرد. لباسش خیلی شیك و برازنده بود. خاکستری پررنگ کفتری از ابریشم طبیعی، یقه‌اش بزرگ و سفید بود و فقط چند رشته مروارید اصل بگردنش بسته بود .

دستی بموها کشید ومنتظر شد. کسی نیامد. برای شنیدن صدای پا نفس رادرسینه حبس کرده بود. بالاخره صدای پائی درراهروشنیده شد. شهره تبسمی بلب آورد . سکینه باسینی چای واردشد. شهره نمیخواست بپرسد چه کسی زنگ زد. مستخدمه قوری وفنجان چای داروی میز کوچکی چید ، روزنامه را کنارش گذاشت وجلوخانم برد و گفت :

ـ خانم ، باچای بیسکویت میل دارید ؟

شهره طاقت نیاورد وپرسید :

ـ سکینه کی زنگ میزد ؟

ـ شیری ، خانم ... شیر آورده بود... چیزی میل دارید ؟

ـ نه ...

سکینه خارج شد. شهره یك فنجان چای ریخت ومجدداً بفکر فرورفت...

هرمز ، پسرعمو ، آنشب برایش مجموعه‌ای ازیك کتاب نفیس جلدزرکوب درحدود ۱۴ جلد آورده بوذ که خیلی شهره را خوشحال

کرد... وقتی که هرمز باشهره دست‌داده وبوی تبریک گفته بودصدایش می‌لرزید و درحالیکه چشم بچشم‌دخترعمودوخته بود،مدتی دست وی‌را دردست نگاهداشت. ولی او، شهره ، گوشش باین حرفها بدهکار نبود و درمقابل محبت پسرعمو خنده‌ای تحویل داد ویکرشته دندانهای‌سفید وقشنگش رانمایان ساخت ودستش را ازدست اوبیرون کشید و بسراغ مهمان های دیگررفت. هرمز آهی سرد ازدل برآورد وتامدتی بانگاه اورا تعقیب کرد ...

سال‌ها یکی پس‌از دیگری سپری میشدند ، جشن تولد بیست و چهارسالگی شهره دریکی ازدهات بهادرخان بر گزارشد ، آنروز قرار بود که شهره باعده‌ای از مهمانان مسابقهٔ تیراندازی بدهند ، جوانان برای خوش آمدشهره بریکدیگرسبقت می گرفتند وبرای یك نگاه و یا یك تبسم وی سرودست میشکستند .

شهره ، زیبا، متمول وباکمال بود . جوانان یکی بعد ازدیگری درتیراندازی شکست خوردند و کنار رفتند و شهره مانند سربازی فاتح ازبین آنها گذشت و به اتاق خود رفت .

آنشب سرشام ، شهره لباس ارغوانی بلندی پوشیده بود . وقتی که می‌خواست ازپله‌هاپائین برود در آئینهٔبزرگ‌قدی‌نظری بسراپای خودانداخته و حتی خودش هم ازآن همه‌زیبائی لذت برده بود.سرشام هرمز روبروی او نشسته و چنان محو زیبائی وی شده بود که سوپ جلویش سرد شد . شهره خندیده و گفته‌بود :

– پسرعمو ، حواست کجاست ، سوپ سرد شد !

هرمز یکه‌ای خورد وسر بزیر انداخت . وی دیوانه وار عاشق شهره بود، ولی‌شهره نه باو و نه به خواستگارهای‌دیگر اعتنائی‌نداشت. سه سال بعد شهره به‌فرانسه رفت و مشغول تحصیل فلسفه شد وقتی که از فرانسه مراجعت کرد ، عدهٔ‌زیادی‌از آستان بوسها پی کارخود رفته‌بودند ولی تعدادی از آنها که باوفاتر بودندمرتب بسراغش می آمدند وهرمز یکی از آنها بود . همهٔ فامیل و دوستان شهره منتظر بودند که وی‌یکی ازاین خواستگاران را انتخاب کندولی‌شهرهٔ‌مغرور و زیبا سر گرم‌پیانو زدن ، اسب سواری ، وخواندن انگلیسی بود و بعد از دو سال مجدداً بارسفر بست و بانگلستان‌رفت ودردانشگاه مشغول‌تحصیل «سوسیولژی» شد . وقتی که از انگلستان بر گشت سی‌سالگی را پشت‌سر گذاشته بود و با همهٔ زیبائی وشادابی چینهای ریزی در گوشهٔ چشمش پیداشده‌بود. درسی‌ویکسالگی هرمز یکبار دیگر با عجز تقاضا کرد که رضایت‌دهد با هم زندگی کنند . شهره درحالیکه تبسمی برلب داشت باخونسردی گفت :

ـ هرمزجان ، کی بتو گفت من خیال‌شوهر کردن‌دارم ؟

هرمز گفته بود :

ـ آخر شهرهٔ عزیز، بالاخره‌توباید شوهر کنی. چطورممکنست این زیبائی خیره کننده ، این همه لطافت و ظرافت بهدربرود ؟ منکه حاضرم جانم را در راه تو بدهم . منکه بهر شرطی که تو داشته باشی بی‌چون وچرا موافقم و کور کورانه اطاعت می کنم . آیا ممکن است خداوندگاری که در خلقت تواین‌همه قدرت‌نمائی کرده باشدفراموش

کرده باشد دلی درسینهٔ توقرار بدهد ؟ البته من اذعان دارم که لیاقت همسری ترا ندارم. تو با این جمال خداداد و کمالی که کسب کرده‌ای کجا ، ومن سادهٔ عامی کجا؟ ولی من قدر ترا می‌دانم و آنقدر ترادوست دارم که احساس می کنم می‌توانم ترا خوشبخت کنم . اکنون ۱۵ سال است که من در آتش عشق تومی‌سوزم . تو آنوقت ۱۶ سال‌داشتی ،یادت هست یکروز ...؟

ـ دوست من ، عزیز من، این داستان‌را لااقل ۱۵ دفعه‌شنیده‌ام. بله یادم هست و باور کن من ترا خیلی دوست دارم ولی حقیقت‌اینست که من ، نه تو و نه دیگری را آنقدر دوست ندارم که قید بندگیش رابگردن بیندارم ، من اصلاً نمی‌خواهم شوهر کنم .

-- شهره‌جان ...

-- باور کن هرمز ، این حرفها مرا خسته می کند .

هرمز آهی کشید و آنشب دیگرچیزی نگفت . با گذشت سالها هواخواهان شهره کم شدند . تنها هرمز در هرشهرودیاری بود بموقع جشن تولد شهره خود را می‌رسانید و همیشه هدیهٔ گرانبهائی برای او می آورد .

شهره ۳۵ سال داشت که‌هرمزمجدداًازاوخواستگاری کردو گفت بزودی بسافرت دورودرازی ، ابتدا باروپا و سپس بامریکامیرودوچه بهتر که شهره راضی شود که‌عروسی کنند و با هم بروند. شهره بازباوجواب رد داد. ولی آنشب وقتیکه‌مقابل آئینه نشست تاموهای آبنوسی‌وزیبایش را «برس» بزند ، با توجه بیشتری بچندتارسفیدی که از لابلای موهایش

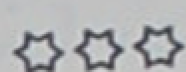
سرك میکشید خیره گشت و قیافه‌اش متفکر شد و با خود فکر کرد که آیا اشتباه نکرده که تا کنون همسری برای خود انتخاب نکرده است؟ یك زندگی توخالی ، بدون عشق ، بدون فرزند ، هرچه هم مجلل باشد آیا ارزش دارد ؟ آنشب تا پاسی بعد از نصف شب خوابش نبرد و برای اولین بار احساس تنهائی میکرد و حس مبهمی قلبش را فشار میداد . نزدیکی‌های صبح بود که بخواب عمیقی فرورفت و تا حوالی ظهر خوابید . وقتی که بیدار شد یك لیوان آب میوه خواست. مستخدمه وقتی آب میوه را آورد پاکتی نیز بخانم خود داد و گفت :

ــ خانم ، آقای هرمزخان برای خداحافظی آمدند، شما خواب بودید . با خانم بزرگ صحبت کردند و بعد هم این پاکت را بمن دادند که به شما بدهم ...

در اینجا شهره از جا برخاست . کشو میز توالت را کشید و از زیر اوراقی که در کشو میز بود نامهٔ چند سال پیش را بیرون آورد و چنین خواند :

«شهرهٔ عزیزم، برای خداحافظی و دست‌بوسی آمدم خواب بودی. نگذاشتم بیدارت کنند دیشب بتو گفتم که خیال مسافرت دارم . اگرچه بنا نبود باین زودی باشد ولی جواب مأیوس کنندهٔ تو چنان ضربه‌ای بروح من زد که چنین صلاح دیدم که هرچه زودتر بروم و مدتی دور از تو بسر برم و ترا نبینم ، شاید بتوانم ترا از یاد ببرم یالااقل از شدت این عشقی که اینچنین مرا امیدگداز کاسته شود. من ترا بدرجهٔ پرستش دوست دارم ولی لابد عیب درمن است که نتوانستم درجهٔ علاقه و دلدادگی

خودم را نسبت بتو ثابت کنم . تو جان منی و آنقدر با من ناآشناهستی
من ازخدا مسئلت میکنم که تراخوشبخت کند. آرزومندم که سلامت و
تندرست باشی و هرگز وجود نازنینت دچار گزند نشود . من خیال
ندارم باین زودی ها مراجعت کنم شاید هم اصلا برنگشتم خدا حافظ
شهرهٔ عزیز . خدا حافظ محبوب بی محبتم . خدا حافظ بت مغرورم.
خدا حافظ ...



شهره ازخواندن این نامه که سه سال پیش نوشته شده بود ، بیش
ازآنچه تصور میکرد متأثرشد و حتی اشك درچشمانش حلقه زد . وی
همچنانکه نامه را در دست داشت به پشت صندلی تکیه کرد وچشم برهم
گذاشت واشك بروی گونه‌هایش سرازیرشد .

اکنون سه‌سال‌ازمسافرت‌هرمزمی گذشت.دراین‌مدت کوچکترین
خبری ازوی نرسیده‌بود . بارهاشهره‌حس کرده‌بود که دلش برای پسر
عموی خوش قلب و با محبتش تنگ شده است ، مخصوصاً بعد از فوت
مادرش که مسئولیت امور اموال ودارائی بیحسابش نیزباری بردوشش
گذاشته بود ، بیشتر بیاد هرمز می‌افتاد و با خود فکر میکرد که
هیچکس مانند هرمز نمیتوانست باصداقت و امانت باو کمك کند.

درجشن ۳۶ سالگی فقط۴ نفروجشن۳۷ سالگی دونفرازدوستان
قدیم وی‌حضورداشتند. روزها برای‌شهره‌طولانی‌ترو شبها خسته‌کننده‌تر
می‌شدند . گاهی حوصله‌اش از کتاب خواندن هم سر میرفت و احتیاج
بهم صحبتی داشت که چند ساعتی او را سر گرم کند .

برادران شهره هریك در شهری دور از او زندگی میکردند و

املاك خود را اجاره داده بودند . شهره خانهٔ بزرگ پدری را اجاره داد و خانهٔ کوچك مدرن وتمیزی در محلهٔ اعیان نشین‌شهر اجاره‌و آنرا بینهایت‌زیبا مبله کرد .

از مستخدمین قدیمی و باوفائی که قبلانزدشان بودند ، سکینه وعلی باغبان پیر ، بجا ماندند. ولی آشپز و شوفر تازه استخدام شدند. آنچه یك فرد آرزو میکرد و برای رفع حوائج زندگی لازم داشت شهره دارا بود: پول فراوان،خانهٔ‌راحت، مستخدمین‌مطیع ویك کتابخانهٔ مملو از کتاب ، هفته‌ای دوشب عده‌ای خوش ذوق، از دوستداران ادب بخانهٔ شهره میآمدند ، شعرهای تازه میخواندند . بحث های جالب پیش می‌آمد. بهترین ولذیذترین شامها درمحیط گرم و صمیمانه صرف میشد ، ولی همینکه مهمانان میرفتند شهره بیش ازپیش احساس تنهائی میکرد واغلب بی‌اختیار بیاد پسَرعمومی‌افتاد وفکرمیکرد برایش نامه بنویسد. ولی‌غرور جبلی وی مانع بود، بعلاوه آدرس اوراهم‌نمیدانست.



زنگ‌در برای بارسوم بصدا درآمد. شهره هراسان راست نشست و باکلینکس گوشهٔ چشمها را که اشك آلود بود پاك کرد . زبان روی لبهای خشك شده‌اش کشید وسعی کرد تبسم کند وقیافه‌اش بازباشد. پس از چندلحظه صدای پای سکینه روی پله‌هاشنیده شد وبایك بستهٔ زرورق پیچیده وارد شد وآنرا جلوخانم خود گذاشت .

شهره بی‌اختیار پرسید :

ـ کی فرستاده ؟

ـ مهین خانم.

شهره خودش هم نفهمید که چرا از شنیدن این حرف مأیوس و ناراحت شد وچه‌انتظاری داشت.

«مهین» دختر خالهٔ شهره بود که بین‌دخترهای فامیل بیش‌ازهمه به‌شهره علاقه داشت، وی هنوز هیجده سالش تمام نشده بود که باولین خواستگارخود جواب مثبت‌داد و بامهندس «ك» عروسی کرد وزند گی آرام وبی‌سرو صدائی میگذرانید و همیشه باعلاقه ومحبت از شهره یاد میکرد. بسته‌ای که بمناسبت عید تولد شهره فرستاده بود عبارت ازیك پیراهن خواب ابریشمی صورتی دست دوزی‌کار ایتالیا بود و روی‌کارت ظریف وقشنگی چنین نوشته بود: «شهره‌جان، بعلت سرماخورد گی متأسفانه نتوانستم شخصاً برای گفتن تبریك وبوسیدن روی‌ماهت بیایم. امیدوارم که سالیان دراز سعادتمند زند گی کنی وزودترهم محض‌رضای خدا یك‌پلوی چرب بمابدهی ... قربانت‌مهین».

شهره تبسمی کردو بسته‌راروی‌میز گذاشت‌ونظری‌بساعت‌انداخت. ساعت ۹ وپنج دقیقه بود، باخود گفت:

«پس مهین هم نمی‌آید» مجدداً آهی کشید و درحالیکه لبهایش کمی می‌لرزید گفت:

ـسکینه بگو ساعت نه ونیم بمن شام بدهند. گرسنه نیستم فقط سوپ و کمی سالادکافی است.

ـ بله خانم

چشمهای‌شهره نمناك بود. همه‌اورا فراموش کرده‌بودند. بازهم‌بیاد هرمزافتاد و باخود گفت: «کاش‌هرمزاینجا بود، هرمزصدیق وباوفا ...

چقدر او را رنج دادم . چقدر او را اذیت کردم . خدا میداند او حالا کجاست! چقدرازاینجا دوراست . سه سال سکوت. سه سال بیخبری.»
ناگهان پردهٔ غفلت ازجلوی چشمش عقب رفت واحساس کردکه‌هرمز را دوست دارد و با تمام دل‌وجان اورا میخواهد وبرای فشار دستهای‌او ونگاه گرمش بی‌تاب‌است .

آنگاه اشکهای گرمی که تا آن موقع پلکهایش را میسوزانید جاری شد و بروی گونه‌هایش غلتید . او دیگرشهرهٔ مغرور نبود. زنی تنها بود که میخواست دوست بدارد و دوستش بدارند. به‌آغوش گرمی احتیاج داشت که از رنج تنهائی نجاتش بدهد . ولی او دست رد بسینهٔ همه‌زده بود. غرور مردان بیشماری‌را زیرپای بیفکری‌لگدمال کرده بود. شهره خیلی‌چیزهای مثبت درزندگی داشت . تمول‌سرشار، فضل و کمال، تمام وسائل‌ممکنه برای یك زندگی مرفه وراحت...ولی او تنهابود وتنهائی دردبی‌درمانی‌است که علاجش بسادگی‌ممکن‌نیست.

مستخدمی در اتاق مجاور میزرا مرتب میکرد. شهره‌اشکهایش را پاك کرد و با انگشتانی لرزان دستی بموهایش کشید.مستخدم پردهٔ اتاق را عقب زد و گفت :

ـ خانم شام حاضر است .

تشریفات سرسفره درخانهٔ شهره بحد اعلا مراعات میشد ، حتی اگرشام فقط سوپ وسالاد باشد. ولی در این شب بخصوص بمناسبت تولد خانم خانه ، میز مفصلی چیده بودند . شهره اشتهانداشت‌وسوپی که پیشخدمت جلوی‌وی گذاشت کم کم‌سرد میشد ولی اوهمچنان بشعلهٔ لرزان شمعهای سر سفره خیره شده بود . همینکه سکوت و سکون

بطول انجامید ، پیشخدمت با ادب سینه صاف کرد و یکقدم جلو آمد و گفت :

- خانم ، اجازه میفرمائید سوپ را عوض کنم ؟

- هان ؟

- عرض کردم سوپ را عوض کمم ؟ سرد شده ...

- نه . آنرا بردار و فقط کمی سالاد بمن بده . فقط سالاد کاهو.

شهره مقداری سالاد برداشت و با تأنی آنرا خورد و بمستخدم گفت :

- یك فنجان قهوه برای من بسالن بیاور .

وقتیکه شهره قهوه را نوشید، فنجان را دمرو روی نعلبکی گذاشت و آنرا بر گردانید. او بفال قهوه عقیده نداشت ولی آنشب باتوجه و علاقهٔ خاصی فنجان را نگاه کرد . بنظرش رسید که اسبی از یك سرازیری بتاخت پائین می آمد و کسیکه سوار بر اسب بود کم کم جان گرفت و همانطور که در سکوت مطلق شهره بدان نگاه میکرد ، بنظرش آمد که اسب سوار شبیه هرمز است . میتازد و کوه ها و دره ها را پشت سر میگذارد .

جز تیك و تاك ساعت صدائی شنیده نمیشد . مستخدمین برای صرف شام پائین رفته بودند . شهره احساس خستگی مفرطی میکرد . مجدداً به پشت صندلی راحتی تکیه داد و چشمها را بست و بفکر فرو رفت. . .

سه سال پیش در آخرین جشن تولدش کـه هرمز شرکت کرده بود ، تعداد زیادی صفحهٔ گرامافون آورده بود: همه اثر آهنگ سازانی که شهره دوست میداشت . فکر کرد بد نیست یك صفحه روی گرامافون

بگذارد . والسهای شوپن را انتخاب کرد. این صفحه همیشه باو آرامش میداد ...



شهره در صندلی کز کرد و با دقت بموسیقی گوش میداد . کم کم احساس کرد خوابش گرفته است . نظری بساعت انداخت : پنج دقیقه بیازده بود . مجدداً فنجان خالی قهوه‌خوری را برداشت و همینکه آنرا برگردانید زنگ در بصدا در آمد . هر که بود دستش را از روی دکمهٔ زنگ بر نمیداشت و صدای ممتد زنگ همچنان درسرسرا پیچیده بود. شهره هراسان از جا بلندشد . صدای پائی شنیده شد وسپس صدای مستخدمین راشنید که سلام کردند و همه با هم باهیجان حرف میزدند. قلب شهره به طپش افتاده بود و میخواست برود و از بالای پله‌ها نگاه کند ببیند کیست ، ولی برجای میخکوب شده بود و قدرت حرکت نداشت . یکنفر با عجله پله‌ها را دو تا یکی طی میکرد و بالا می آمد . شهره به صندلی تکیه کرد که نیفتد . ناگهان یك نفرانگشت بدر زد. شهره میخواست بگوید: « بفرمائید» ولی صدایش بیرون نیامد. دستگیرهٔدر چرخیدوصورت خندان هرمزازلای درپیدا شد. گفت:«اجازه‌میفرمائید؟» شهره فریاد کوچکی کشید و بجلو دوید . وقتیکه به پسر عمو رسید آغوش باز هرمز در انتظارش بود . شهره تا مدتی بهرمز محکم چسبیده و سرش را روی شانهٔ وی گذاشته بود و آهسته اشك میریخت. معلوم نبود اشك شوق است یا رهائی از عقدهٔ غروری که سالها وی را بزنجیر بسته بود . هرمز که به آرزوی دیرینهٔ خود رسیده بود و دختر عمورا اینچنین بخود مهربان و نزدیك میدید ، کراراً به چشمها، موها،

دستهای وی بوسه زد. مستخدمین آهسته وبانوك پنجه عقب نشینی کردند واز پله‌ها پائین رفتند . چشم اغلب آنها از دیدن آن منظره نمناك بود، ولی از اینکه خانم خود را برای اولین بار دارای احساسات بشری و عواطف رقیق زنانه میدیدندخوشحال بودند و میدانستند که بالاخره پلو عروسی خانم را خواهند خورد .

پس از اینکه هیجان شهره و هرمز فرونشست ، روی نیمکت در کنار هم قرار گرفتند .

بااینکه شهره زنی دنیا دیده بود ، ازاینکه بدانگونه دستخوش احساسات شده‌بود ، کمی ناراحت بود و درحالیکه گونه‌هایش ارغوانی شده بود سر بزیر انداخت وآهسته گفت :

ـ از بر گشتنت خیلی خوشحالم .

هرمز دست شهره را دوباره در دست گرفت و گفت :

ـ شهره‌جان ، خیلی سعی کردم دوراز توزندگی کنم . خیلی کوشش کردم که ترا از یاد ببرم ... عزیزم تصدیق کن که من صبر ایوب داشتم ولی باهمهٔ بی‌مهریها و بااینکه پنج‌بار به پیشنهاد من‌جواب رد دادی ، توی قلبم ندائی بمن میگفت که ....

دراینجا هرمز نظری باتردید به شهره انداخت . شهره لبخندی دلنشین زد و جملهٔ اورا تمام کرد :

ـ که تو مال منی !

هرمز گفت :

ـ بله شهره جان ، بله . یك عمرصبر کردم . دور دنیا را گشتم،

ولی نشد . حالا بگوعزیزم . بگوجان شیرینم که تو میخواهی زن من بشوی ؟

شهره قیافه‌اش جدی شد ، حالت خلوصی بخود گرفت و مانند کسیکه میخواهد قسم یاد کند یا عهدی ببندد گفت :

ـ هرچه زودتر هرمزجان ، هروقت که توبخواهی ...

آتش زیر خاکستر

خیلی آسان است که بقول مردم آدم بالا بالا بنشیند و گنده گنده بگوید. امروز وقتی که دفتر خاطراتم را ورق زدم ادعاهای توخالی خودم را که با آنچنان ایمان‌واعتمادی برروی کاغذ آورده بودم‌خواندم، مبهوت، ومتحیر شدم. من ادعامیکردم وبدین ادعا ایمان‌داشتم که دیگر ترا دوست ندارم و آن شعله‌های سر کش و قوی فرو نشسته و آتشها خاکستر شده است. ساعتها راجع به «رآلیسم» دادسخن‌میدادم‌ومیگفتم عشق یکنوع بیماری‌است. یك‌بیماری خطرناك که پس از بهبود مصونیت میدهد. اغلب‌باخود میگفتم این دلی که درسینه میطپد دیگر حساسیت خودرا‌ازدست داده وماننده‌ماشین‌بیجان‌بدون‌هدف‌میزند. هر گاه دوستی اشاره بگذشته میکرد ومیگفت: «فلانی، باورم نمیشود که تو با آنهمه احساسات دلت خالی باشد، قاه‌قاه میخندیدم و میگفتم: «من؟ به! مدتهاست که از قیدوبند محبت آزادم. وقتی که فکر میکنم با آنچنان سوزو گدازی یکوقت دوست میداشته‌ام خودم هم تعجب میکنم، چون من الآن مثل این‌دیوار سرد و بی‌احساسات هستم!»

بله عزیزم! منهم مانندهر بشری ، بشری‌حساس که کبر وغرورش را شکسته باشند آنقدر تبسم دروغین بر روی لب کشیدم و گردن‌افراختم تا از شماتت بدگویان بر کنار باشم که کم کم این حالت جزء خصلت من شد وتصور میکردم که ترا فراموش کرده‌ام . حتی کوشش میکردم که روحی بزرگ وقلبی سخاوتمند داشته باشم و بیمهری ترا بهیچ بگیرم و ببخشم . گاهی این بزرگواری و بخشش بجائی میرسید که با خود میگفتم که تو چندان گناهی نداری و باور میکردم که این دل خونین و آش‌ولاش رادیگری درهم شکسته است !

چه آسان است کسی که دستی از دور بر آتش دارد ادعا کند که نمیسوزد. بله عزیزم ، مرور زمان ، دوری ومهجوری ، این اشتباه رادر من بوجودآورده که‌تو فراموش شده‌ای و این کرخی موقتی که مانند مرفین درد درون مراچندصباحی سست کرد و آبی‌بر این آتش گدازنده زد ، این توهم رادر من بوجودآورد که من از درد عشق توشفایافته‌ام و آنقدر رل خود را خوب بازی کردم که اطرافیانم مرا بی‌قید وآزاد خواندند وشاید براین بی‌قیدی من حسرت بردند و گفتند « فلانی‌چه خوش است !»

اگر بازی زندگی پس از سالها ترا در سر راه من قرار نمیداد واین آتش نهفته را از زیر خاکستر بیرون نمیکشید ، هنوز هم « من بی‌قید و آزاد» بودم . فرسنگها فاصله‌ای که بین من و تو بود ، آرامشی درمن بوجود آورد چون در شهر کوچکی مثل شهرما مشکل است که آشنایان باهم برخورد نکنند و زبان مردم محیطهای کوچک برنده‌تر است وبدتر نیش میزنند . روزیکه داستان عشق من و بیوفائی تو برسر

زبانها افتاد ، تامدتی ماجرای من وتو نقل مجالس بودومردم تاتوانستند راجع به آن صحبت کردند ودوددلی فرو نشاندند ، برای اینکه عشق ما یك عشق معمولی نبود و من در ازای آن نام پرارزش خودرا بگرو گذاشته بودم . کوس رسوائی ما برسر بامها زده شدو منهم که میبایست ازاین رسوائی بترسم وپرهیز کنم ، آنقدر دیوانه‌ات بودم ، آنقدر بعهد ووفایت ایمان داشتم که دلیلی برای اختفای این راز نداشتم و باین محبت افتخارمیکردم .

من اگربخواهم از عهدشکنی‌ها ، بیوفائیها ، ورفتار ناروای تو سخن بگویم مطلب تازه‌ای نگفته‌ام . این ماجرا هرروز تکرارمیشود ومردم از شنیدن آن خسته شده‌اند ، وانگهی داستان من وتوپایان یافته وپلهاپشت سرما خراب شده است .

دیروز هنگامیکه ترا از دور دیدم ، از این شباهتی که تصور میکردم دیگری با تودارد متعجب شدم و ناگهان لرزشی در زانوهایم احساس کردم . تودر آن موقع خم شده بودی که در ماشین راقفل کنی و یك رشته از موهای تو ـ مثل همیشه ـ روی پیشانیت افتاده بود و همینکه بچند قدمی تو رسیدم با کمال عصبانیت احساس کردم که قلبم نامرتب میزند وتمام خون بدنم بصورتم صعود کرده است . نمیدانم چه شده بود که کلید از قفل بیرون نمی آمد و توشش دانگ حواست متوجه بیرون آوردن کلید بود و دراین موقع بود که یقین کردم خودت هستی . تعجب مکن عزیزم ، من آنقدر در تو دقیق شده‌ام که ترا بهتر ازخودت میشناسم . وقتی که توسرت بچیزی گرم است و احساساتت تحریك

میشود ، گوشهٔ ابروی چپت تند میزند .

برای یك لحظه مثل اینکه سراپا فلج شدم و قدرت حرکت از من سلب شد . نقطه‌های آتشینی جلوی چشمهایم می‌رقصیدند واحساس کردم که داغ وسرد میشوم . دیدار تو چنان غیر منتظره وناگهانی بود که من خود راپاك باختم وبیشتر از این ناراحت شدم که دیدم ازدیدارت خوشحالم ومی‌خواهم بی‌پروا خودرا درآغوشت بیفکنم ، ولی بزحمت خودداری کردم وهمینکه توسرراست کردی متوجه شدم که توهم مرا شناختی وهمینکه دیدم چشمهایت مثل‌همیشه که از دیدار من خوشوقت می‌شدی برق شعف درآن درخشید ، بکلی از پای‌درآمدم . عزیزم ، باور کن من‌هیچ ادعائی ندارم . من بشرهستم ، بشری حساس ، زود-رنج وضعیف که دل‌وجان‌وهستی‌خودرادر گرو محبت توداد وورشکست شد . یك مقدار غرور وعزت نفس ، یك خونسردی تصنعی ، توده‌ای ازکار و فعالیت شبانه‌روزی ویك خروار خاطرات تلخ وشیرین گذشته، اینها زندگی مرا تشکیل می‌دهند . خاطرات گذشته با تو آنقدرشدید و حقیقی بودند که گرد وغبار زمانه نتوانست از درخشش آنها بکاهد. هنوز صدای‌خندهٔ تو دل مرا می‌لرزاند . یك نگاه تو مرا خلع سلاح می کند و تبسم تومرا بزانو در می آورد . ازپشت این پردهٔ مه‌آلودی که زمانه بین من و تو بوجود آورده هنوز چشمهای ترا می‌بینم که انعکاس نور شمع در موج اشکهایت سایه انداخته است . تصور جدائی قریب‌الوقوعی که‌بنابود بین من‌وتوفاصله اندازد آن چنان ترا منقلب کرده بود که من دردورنج خود را فراموش کردم . عزیزم ، امیدوارم که تو اینها رافراموش‌نکرده باشی وحکایت از یادرفته نباشد .

دوری تو خاکستری روی آتش احساساتم ریخت. گرفتاریهای زمانه و قوانین اجتماع کمك کرد تا من تصور کنم که دیگر ترادوست ندارم.... تو که رفتی چرا برگشتی؟ چرا سکوت و آرامش مرا چنین بی‌پروا برهم زدی؟ آنروز که انقلاب درون من با رنگ پریده ولبهای لرزانم رازم را فاش کرد، فتح وظفر تو بحد کمال بود. شاید ازاینکه دیدی بیمار عشق تو هنوز از این درد رنج میبرد و نالان است لذت بردی، ولی وقتی که با تو حرف زدم صدایم يك ذره ارزش نداشت وجملات پیش پاافتاده‌ای که هر آشنای معمولی می‌تواند به آشنایش بگوید بیش ازهر کس مایهٔ تعجب خودم بود. آخر عزیزم، زخم‌های عمیق گرچه روزی التیام میابد ولی جای زحم زشتی‌ای رابجای میگذارد که مرور زمان قادر باصلاح آن نیست.

میگویند عاقل کسی است که دیواری آهنین بین حال و گذشته بکشد وبسوی آینده نظر کند، ولی آخر من جز گذشته سرمایه‌ای ندارم. من ازاینکه اقرارمیکنم هنوزهم ترا دوست دارم شرمنده نیستم. وفاوپایداری خجالت ندارد.

تو آن روز از من خواستی که امروزساعت پنج بملاقاتت بیایم و من هم مثل همیشه بدون چون و چرا قبول کردم. ولی با اینکه هنوز ازصمیم قلب دوستت دارم ولی دیگردرمقابل این عشق سرفرودنمی آورم. من ایدآلیست مغروری هستم عزیزم. يك زن اگر غرور و عزت نفس نداشته باشد، زن نیست. یکوقتی خودت می گفتی که مرا برای همین دوست داری. نه عزیزم، من امروز بدیدن تو نمی آیم و بدین وسیله از تو برای همیشه خداحافظی می کنم... عشق جاودانی من، خداحافظ!

همه گل

آقای دادستان آنروز خیلی خسته بود. ومغزش دیگر کار نمیکرد. نظری با دلخوری بپرونده‌ها ویادداشت‌ها ونامه‌هائی که روی‌میز کارش متراکم شده بودانداخت وباخودااندیشید که بهتر است یك فنجان چای بنوشد و سیگاری‌دود کند، آنوقت ... زنگ زد. پیشخدمت‌داخل‌شد.

دادستان گفت :

ـ یك فنجان‌چای بیاور و کسی راهم باتاق راه نده !

ـ بله‌قربان .

آنگاه دادستان سیگاری آتش زد و بصندلی تکیه کرد . چند لحظه چشمها رابست وبفکرمحاکمهٔ آنروزصبح‌افتاد . شوهری بخاطر سوءظنی که بزنش پیدا کرده بود و تصورمیکرد که زنش بوی خیانت میکند ، چشمهای زن جوانش را از حدقه درآورده بود .

دادستان لرزشي در پشت خود احساس کرد وچشمها را گشود . پیشخدمت چای آورد و روی میز گذاشت و بیرون رفت و آهسته در را بست .

دادستان با تأنی چای مینوشید و بدون توجه ، کاغذهای روی میز را زیرورو میکرد . ناگهان چشمش بپاکت لاک‌ومهر شده‌ای افتاد و توجهش بدان جلب شد و پاکت را دردست نگاهداشت تاوقتیکه چای تمام شد . آنگاه سر پاکت را باز کرد و با بیعلاقگی شروع بخواندن نامه نمود ، هرچه جلوترمیرفت فکرخمودوی بیشتر جان میگرفت و قیافه‌اش در هم میرفت .

نامه تمام‌شد. بجای امضاءنوشته‌شده بود. : «یکنفر خیرخواه».

دادستان نامه را با بی‌اعتنائی بیکطرف انداخت و باخوداندیشید که بنامه‌های بی‌امضاء نباید اعتناء کرد . آنگاه ازجا برخاست و در اتاق شروع بقدم زدن کرد:« همه گل ... همه گل...؟» این اسم بگوش دادستان آشنا بود . کجا آنرا شنیده بود ؟ چند دفعه‌دراتاق بالا وپائین رفت و مجدداً در صندلی قرار گرفت . یکبار دیگر نامه را خواند و ناگهان آنچه را که فراموش کرده بود بیادآورد . «همه گل» اسم زن جوانی بود که ۲۵ روز پیش بطور ناگهانی فوت کرده بود . آنگاه با علاقهٔ بیشتری نامه را بارسوم چنین خواند :

«جناب آقای دادستان ، همه گل که ۲۵ روز پیش فوت کرده‌بود بمرگ طبیعی نمرده بلکه رضاعلی‌سبزه‌فروش‌دم میدان او راخفه کرده است . افراد جانی نباید در جامعه رها باشند و باید بمکافات عمل‌خود برسند. محض اطلاع عرض شد . امضاء یکنفرخیرخواه».



- همه گل ؟

- بله بابا.

ـ بیا اینجا ببینم.

همه گل لباس چیت گل سفیدی بتن داشت . موهای خوشرنگ و پرپشت خودرا بافته وپشت سر رها کرده بود . ساقهای بدون جورابش مانند عاج سفید بود و چشمهای درشت و سرمه کشیده‌اش خواب آلود ومانند آئینه بنظر میرسید. گونه‌هایش که رنگ تصنعی بخود ندیده بود گل انداخته میدرخشید .

حسینقلی نظری به یگانه دختر ۱۷ سالهٔ خود انداخت و گفت :

ـ بیا جلوتر بنشین !

همه گل با تأني جلو آمد و بحال احترام لب فرش نشست و با کنجکاوی بپدرش نگاه میکرد. حسینقلی سبیل را تاب داد و پکی بچپق زد و گفت :

ـ همه گل، باوجودیکه من غیراز تواولادی ندارم و دلم نمیخواهد ازاینجا بروی ولی دختر باید شوهر کند . دوتا خواستگار برات پیداشده یکی رضا علی ودیگری ملك محمد . توبکدوم راضی ترهستی ؟

دختر با ناراحتی کمی درجایش حرکت کرد و گونه‌هایش ارغوانی ترشد. سر را بزیر انداخت و گفت :

ـ هر که را که توبگی بابا .

ـ من ملك محمدرا می‌پسندم ؟

همه گل یکدفعه سرش را بالا کرد و برای یك لحظه مردمك چشمش گشاد شد ولی مجدداً بحال طبیعی بر گشت وآرام گفت :

ـ هرچه تو بگی .

- آخه برات فرق نمیکنه ؟

دختر چند لحظه مکث کرد و آنگاه جواب داد :

- نه ، من هیچکدومو دوست ندارم. بنابراین چه‌فرق‌میکنه ؟

حسینقلی سری بعلامت رضایت تکان داد و گفت :

- دختر باید همینطور باشه . سر بزیر و مطیع، خیلی خوب، پس کارتمومه .

همه گل چند لحظه صبر کردو آنگاه پرسید :

- دیگر بامن کاری نداری ؟

- نه ؟

همه‌گل از نزدپدرش بیرون آمدودر گوشهٔ حیاط مشغول‌پاك کردن پنبه شد ، گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است .



جوانی قد بلند وچهارشانه که کلاه‌نمدی کوچکی‌یکوری گوشهٔ سرش گذاشته‌بود باقدمهای بلند تندتند راه میپیمود تا ازکارخانهٔیخسازی گذشت و بطرف چپ پیچید وجلوی خانه‌ای ایستاد ودق‌الباب کرد . یکنفر از داخل پرسید :

- کیه ؟

- منم، رضا علی .

پس ازچندلحظه درمنزل بازشد. صاحبخانه باخوشروئی گفت :

- سلام علیك رضاعلی . چه عجب ؟ بفرماتو .

رضاعلی داخل منزل شد وباصاحب خانه که مردمتوسط‌القامه و

زشتی بود باتاق رفتند. رضاعلی با بیحوصلگی روی زمین چهارزانو نشست
و بدون مقدمه گفت :

ـ کل حیدر، دوتا حب آتیش درست کن یك بست بزنیم .

کربلائی حیدر چشمهایش ازتعجب بازشد وپرسید :

ـ بست؟ تو که اهل اینحرفها نبودی .

ـ کار نداشته باش برادر ، توفقط منت برمن بگذار و آتش را
درست کن .

کل حیدر نظری باتردید بوی انداخت و گفت :

ـ بسیارخوب .. امامن تریاك ندارم .

ـ تریاك اینجا هست .. زودباش !

کل حیدرمشغول درست کردن آتش شد و رضا علی بکنارپنجره
تکیه کرد و پشت سرهم سیگار میکشید ودندانها راروبهم فشار میداد .
همینکه کل حیدر بامنقل آتش واردشد یکدفعه رضاعلی گفت :

ـ کل حیدر ، دارم میمیرم ، اگر این دختره را بمن ندن
دیوونه میشم .

ـ کدوم دختره ؟

ـ «همه گل» دختر حسینقلی دم دروازهٔ کازرون . یکی بپرسه که
این ملك محمد چی چیزش ازمن بهتره ؟ پول دارتره ؟ جوونیش بهتره؟

آنگاه رضاعلی تریاك را بحقه چسباند وبه کل حیدر تعارف کرد
ولی اوسری تکان داد و گفت:

ـ نه ، نمیکشم ، اگر گوش بحرف من میدی توهم نکش .

مردم همینجوری تریاکی میشن ، این یه سم خونه خراب کنیه ، بدبختی میاره .

رضاعلی شانه‌هارا بالاانداخت وشروع کرد باحرارت وولع تریاك کشیدن .. همینکه چندپك زد و کمی اعصابش تخدیر شد مجدداً ازبانش بازشد و گفت :

– اینومیگن نامردی! من و ملك محمد بفاصلهٔ دوروز از همه‌گل خواستگاری کردیم . همون روز که اونجا بودیم همه گل میرفت آب بیاره چشمش افتادبمن . بتیغ برهنهٔ حضرت‌عباس قسم میخورم که نگاهش هزارمعنی داشت . ملك محمد آنروز آنجا نشسته بود. دختره اصلا بهش محل نگذاشت .

یکی باین بابا بگه چه‌مرض‌داری؟ وای‌خدا، سرم‌تر کید !

دراینجا رضا علی سررا روی دست گذاشت وهمچنان بآتش‌منقل خیره شده‌بود. اشك ازچشمش جاری شد، مسلماً اثرتریاك دراین‌ضعف نفس مؤثر بود . کربلائی حیدرازدیدن این‌حال رضاعلی‌متأثر شد و آب دهان را قورت‌داد ودستی‌بپشت وی زد و گفت :

– من نمیدونستم که تواینقدر خاطرخواه این‌دختره‌هستی. غصه نخور،خدا بزرگه ، مردنباید گریه بکنه .

آنگاه یك‌استکان چای‌ریخت وبه‌رضاعلی‌داد و گفت :

– بیابرادر، بگیر، اگه‌کاری از دست من برمیاد بگو. بجون و دل حاضرم .

چشمهای رضاعلی سرخ‌شده بود ومژ گانهایش خیس بود.استکان را ازکل‌حیدر گرفت و گفت :

ـ خدا توفیقت بده برادر. والله خودم‌هم نمیدونم چکارمیشه کرد. فعلاً که حسینقلی به‌ملك محمدقول داده. دو روزه که‌ازصبح تا پسین پشت دیوار خرابه نزدیك خونشون انتظار میکشم بلکه همه گل بیاد باهاش حرف بزنم ولی نمیدونم چه‌علتی‌داره که ابداً بیرون‌نمیاد.

آنشب رضاعلی تادیروقت درمنزل کل حیدر بود ودرد دل کرد. گریه کرد. فحش داد و تهدید کرد و عاقبت برخاست و بطرف منزل خودشان براه افتاد.



هلهلهٔ شادی، و کف‌زدن مدعوین گوش فلك را کرمیکرد. «همه گل» درلباس عروسی صورتی رنگ و روسری توری نقده دوزی واقعاً مانند دسته گلی زیبا شده بود و با اینکه تبسمی دائمی برلب داشت ولی چشمهایش بیروح بود واثرتبسم ازلبهایش تجاوز نمیکرد و بچشم‌هایش نمیرسید ولی مانند همیشه مهربان و متواضع و باخوشروئی از مهمانان پذیرائی میکرد وهرچه باو میگفتند که او عروس است ونباید کار کند، جواب میداد:

ـ عروس چی بابا. بگذارید بمردم برسم. هرچه باشد مهمون هسن

آخرشب عروس وداماد رادست بدست دادند. ملك‌محمد که یقهٔ پیراهن سفیدش کمی تنگ بنظرمیرسید وبرای اولین‌دفعه کراوات زده بود احساس مسرت میکرد وسبیلها را تاب میداد و از درخششی که در چشمهایش بود آدم بشك می‌افتاد که‌ممکن است یکی‌دو گیلاس‌زده باشد.

وقتیکه عروس و داماد تنها شدند ملک‌محمد خنده‌ای کرد و گفت :

ـ خوب همه گل ، بالاخره داغت را بدل رضاعلی گذاشتم !

چشمهای خمار آلود « همه گل » کمی تنگ ترشد ولی چیزی نگفت وهمچنان متبسم بود. ملک‌محمد بطرف اورفت روسری همه گل را ازسرش برداشت ، یك دست را زیرچانه‌اش گذاشت وبا دست دیگر بازویش را گرفت صورتش خیلی برافروخته بود و نفس نفس میزد یواش یواش همه گل رادر آغوش گرفت وانگشتان داغ و بیقرارش روی گردن وبازوی همه گل لغزید واورا محکم در آغوش کشید ولی « همه گل» عکس العملی نشان نمیداد وماند مجسمهٔ بی‌جان در اختیار ملك محمد بود...



غروب آفتاب کل‌حیدر خسته‌وخرد بخانه آمد. خیلی خسته بود. دلش‌میخواست یکنفر برایش چای حاضر میکرد واو آماده آنرا مینوشید ولی کل حیدر پنج‌سال پیش زن گرفت اما دوران تأهل وی ۶ماه بیشتر طول نکشید وزنش اورا گذاشت ورفت وبعد تقاضای طلاق کرد و ازآنجا که کل‌حیدر طبع‌سلیمی داشت موافقت کرد واوراطلاق داد واز آن‌پس تنهازندگی میکرد. آنشب نیزمانند شبهای قبل مشغول تهیهٔ آب جوش برای چای شد وآنگاه چپقش راچاق کرد و در گوشه‌ای کز کرد و بفکرفرورفت . ناگهان یکنفرمشت بدرزد . کل حیدر در را باز کرد ورضاعلی رادید که مست‌لایعقل تلوتلوخوران واردشد ودرحالیکه‌زبانش ازشدت مستی لکنت پیدا کرده بود گفت :

ـ دیدی ؟ دیدی برادر ؟ عاقبت همه گل سگ خورشد . دیدی چطوز گل ملوس منو تو بغل یه بی‌معرفت انداختند ؟

آنگاه رضاعلی خودرا کنار منقل بزمین انداخت و شروع کرد بهای‌های گریه کردن . کل حیدرچند لحظه مات ومبهوت برفیقش نگاه کرد وسپس گفت :

ـ بخدا زن ارزش اینقدر غصه خوردن را نداره ، مگه دختر قحطیه ؟ یکی دیگه ! توبیخود غصه بدلت راه‌میدی .

رضا علی سرش را بچپ وراست تکان‌داد و گفت :

ـ نگو . نگو . من این دختره را ازچشام بیشتر دوست دارم ، بخدا همشونو میکشم ، شکمشونو پاره میکنم . وای وای وای !.

رضا علی ماندزن بچه مرده های های گریه میکرد و کل‌حیدر مات ومبهوت باین صحنه خیره شده بود ونمیدانست چه‌بکند . از یك طرف دلش بحال رفیقش میسوخت وازطرف دیگراز اینکه میدید وی بدین شدت ابراز احساسات میکند نگران شده‌بود . ناگهان راه حلی بنظرش رسید و گفت :

ـ میخوای‌یه‌بست بزنی؟ اگر تریاك‌داری برات آتیش‌درست کنم.

رضاعلی سری باثبات تکان‌داد و اشك چشمهایش را پاك کرد و برختخواب تکیه‌زد وبدون اینکه مژه برهم‌بزند بنقطه‌ای‌خیره‌شد .

یکساعت بعد محوطهٔ اطاق ازدود تریاك پربود . رضاعلی‌مجدداً برختخواب تکیه‌زد وچشمهایش رابست . کل‌حیدر نظری بوی‌انداخت وباخود فکر کرد خوب شد بلکه چرتی بزند حالش جابیاد ، آنگاه

چمباتمه‌زد و کناری نشست و پکهای محکم به‌چپق میزد. رضاعلی یکی دوبار ناله‌ای کرد و چشمها را گشود و خواست بلند بشود اما نتوانست ومجدداً به‌پشت تکیه کرد. کل حیدر گفت :

ـ بگذار رختخواب بندازم همینجا بخوابی. این وقت شب کجا میری؟ خونهٔ خودته ...

رضا علی جواب ندادو بالشی ازروی رختخواب برداشت زیرسر گذاشت ودراز کشید. کل‌حیدر یك لحاف آورد روی وی انداخت و سپس خودش هم چراغ راخاموش کرد وخوابید.



«همه گل» استکان‌چای‌را برداشت‌و برای شوهرش که لب‌جوی آب نشسته‌بود برد. ملك‌محمد نظری بزنش انداخت. رنگ‌همه گل کمی‌پریده بنظرمیرسید وشادابی وشفافیت همیشگی‌را ازدست داده‌بود. ملك‌محمد بانگرانی پرسید :

ـ گلی جون چته ، ناخوشی ؟

همه گل موهایش را که روی پیشانی ریخته بود با حرکت سر عقب‌زد و گفت :

ـ چیزیم نیست ، یك کمی دلم بهم‌میخوره !

ـ حتماً سردیت کرده . یك‌فنجان نبات‌داغ درست کن بخور.

همه گل جواب نداد وبطرف دراتاق براه افتاد . همینکه پایش رابلند کرد تاالب آستانه بگذارد ناگهان فریادی کشید ونقش زمین‌شد. ملك محمد ازجاپرید وهمه گل را بلند کرد و باتاق برد. دست

وپایش رامالش داد وطولی نکشید که همه گل چشمهایش را باز کرد و برای چندلحظه خیره بملك محمد نگاه کرد ومجدداً چشمهارا بست. ملك محمد نگران شد و گفت :

-- بهتره ببرمت پیش دکتر. صب کن چادر نمازت را بیارم .

چنددقیقه بعدیك تا کسی صدا کردو بعزم دیدن دکتر براه افتادند.



زن رمضانعلی همسایهٔ همه گل دم درمنزلشان ایستاده بود که همه گل را از نزد دکتر بر گرداندند و ملك محمد در حالیکه میخندید و سبیلهارا تاب میداد روبزن رمضانعلی کرد و گفت :

-- گلی آبستنه .

-- به به، مبارکه ، انشاءالله که پسره .

همه گل رنگش پریده بود وبدون اینکه در این شور و هیجان شرکت کنداز همسایه‌اش تشکر کرده داخل خانه شد ودر گوشه‌ای نشست وبدیوار روبرو خیره شد . ملك محمد بدون توجه بحال زنش از خانه خارج شد وعقب کارخودش رفت .

خبر حاملگی همه گل در محله صدا کرد . همهٔ اهل آن محل همه گل را دوست داشتند و احترام خاصی برایش قائل بودند . زنها عقیده داشتند که همه‌گل شوهرش را دوست ندارد وازاینکه دختر باین زیبائی اول جوانی نمیخندید وهمیشه گرفته بود متأثر بودند . همه‌گل کسالت وناراحتیهای اولیهٔ حاملگی را باصبر وبردباری تحمل میکرد وبا خونسردی بکارهای روزانهٔ منزل میرسید وهرگاه بقدر یکساعت بیکارمیشد مانند مجسمه‌ای بیحرکت در گوشه‌ای می نشست .

آن هفته نیز مانند هفته‌های پیش بدون ماجری گذشت، یکروز بعد از غروب آفتاب در حیاط را زدند. همه گل در آنموقع ازکارخانه فراغت یافته و در گوشه‌ای کز کرده بود. رنگش پریده وهالهٔ سیاهی اطراف چشمهایش را احاطه کرده بود. با بی‌حالی از جا بلند شد و با خود فکر کرد کی ممکن است باشد؟ هنوزموقع آمدن ملك محمد نبود. باتأنی رفت و در را باز کرد وهمینکه چشمش به کوبندهٔدرافتاد چشمهایش گشاد شد ودوقدم عقب رفتوپرسید:

ـ چکار داری؟

رضاعلی بدون توجه بسؤال همه گل از دیدن قیافهٔ رنگ‌پریده و چشمهای گود افتادهٔ وی ناراحت شدو گفت:

ـ گلی، چرا رنگت‌پریده؟

آنگاه‌خواست‌قدم‌بداخل‌بگذاردولی‌همه گل بایك‌حرکت‌خودرا جلودر انداخت و مانع‌ورود وی گشت ومجدداًپرسید:

ـ چکار داری؟

رضاعلی نظری بموهای، سیاه و بافتهٔ گلی و چشمهای مخمور و گونه‌های برجسته و رنگ پریدهٔ وی انداخت وبا تأثرجواب‌داد:

ــ گلی. تو ملك محمد را دوست نداری، چرا باهاش عروسی کردی؟

چشمهای همه گل برقی‌زد و گفت:

ــ اگه‌کارت همینه، بهتره زحمتو کم کنی!

رضاعلی بدون توجه بحرف همه گل گفت:

ــ گلی، مگه من‌چیکار کرده بودم که بمن رضایت ندادی؟ من

حاضر بودم جونمو در راه تو بدم ، در تموم این ولایت اگه یکنفر پیدا بشه که تورو دوست داشته باشه منم . بگذار یکدقیقه بیام تو .

همه گل لبها را رویهم فشار داد و گفت :

-- نه ، فایده نداره ، تو هم بهتره که زودتر بروی .

-- بگو من چه گناهی کرده بودم گلی ؟

مردمك چشمهای گلی مثل همیشه کمی گشاد شد و مکثی کرد و گفت :

-- رضا علی ، تودیوونه هستی که بعد از این مدت حالا اومدی اینجا ، پرت میگی ، زودتر برو که چیزی نمونده ملك محمد بیاد .

گلی اینرا گفت و در را محکم بهم زد و آنرا بست و با قلبی پرطپش باتاق خودرفت ودر گوشه‌ای نشست‌وافکارش بگذشته بر گشت. گذشته‌ای که برای همه گل پر از ماجرا و رنج بود. آنروزهاهمه گل دختر بظاهرخونسرد وآرامی بود که بخاطر رضاعلی زنده‌بود و بامید اینکه روزی باوی ازدواج کند نفس‌می کشید . عشق این جوان‌دهاتی چنان قلب ویرا پر کرده بود که اغلب‌شبهاخوابش نمیبردولی همه گل اراده‌ای قوی داشت و بدین ساد گی ممکن نبود کسی پی باحساساتش ببرد و بنابراین جز خودش و خدا دیگری بر این راز واقف نبود و هنگامی که کوزه را میبرد که از شیر عمومی آب بیاورد و رضاعلی را در بین راه ملاقات میکرد ، در مقابل تبسم محبت‌آمیز و نگاههای پر تمنای وی با چشمهای خمارآلودش نگاهی عمیق برضاعلی میکرد که قلب‌جوان‌را تکان‌میداد ولی طولی نکشید که‌همسایه‌ها حرفهائی‌راجع برضاعلی میزدند . مثلاً میگفتند اغلب رضاعلی‌تریاك میکشد و آدم

ثریا کی قابل اطمینان نبود. میگفتند رضاعلی دل هرجائی دارد. میگفتند که او با رقیه زن مطلقهٔ پاسبان سر دوراه که اسم خود را پری گذاشته بود سروسری دارد. میگفتند... وای خدایا ... تا اینکه یکروز تنگ غروب همه گل برای خرید نفت به تنها دکان نزدیك منزلشان رفت و رضاعلی را با پری مشغول نجوا دید خندهٔ زشتی لبهای رضاعلی را از هم باز کرده بود و درچشمهایش حالت ناخوش آیندی بچشم میخورد.

وقتیکه رضاعلی همه گل را دید رنگش سفید شد و خود را کنار کشید وقلبش طپیدن گرفت.

همه گل یك دقیقه در آستانهٔ دکان ایستادو موقعیت را از نظر گذرانید. چشمهایش برقی زدو دستی سرقلبش را فشارداد و برای یك لحظه جلوی چشمش سیاه شد وتصور کرد که بزمین خواهد افتاد ولی همه گل دختر قوی و باارادهای بود. خودش را محکم گرفت وبدون اینکه مژه برهم بزند جلورفت وبطر را بصاحب دکان داد که نفت در آن بریزد و با اینکه رضاعلی دلش برای یك نگاه ازچشمهای خمار همه گل پرمیزد همه گل مطلقا بطرف وی نگاه نکرد وباقدمهای محکم و گردنی افراخته ازدکان خارج شد وبطرف منزل براه افتاد.

آنشب همه گل شام نخورد وبعذر سردرد زودتر ببستر رفت ولی تا نیمههای شب بیدار بودوپلك چشمهایش ازاشكهای نریخته میسوخت. ولی روز بعد کوچکترین اثری از ناراحتی در وی دیده نمیشد وهرچه بود در دل همه گل مدفون شد و او را نسبت بهمه چیز بی تفاوت و بیعلاقه کرد.

وبدین نحو بود که همه گل، همه گل مغرور، همه گل باارادهو

قوی دیگر برضاعلی نگاه نکرد . درحین عبور ازخیابان و برخوردهای اتفاقی بطرف وی نظر نینداخت وهنگامیکه رضاعلی پشت دیوار خرابه پنهان شده بود خودرا نشان نداد و برای ابد عشق نوشکفتهٔ رضاعلی را در قلبش بخاك سپرد .



دوروزازملاقات رضاعلی وهمه گل گذشته بود . همه گل همچنان ازعوارض حاملگی ناراحت بود ودر حقیقت برای کارهای خانه خود را بزحمت سرپا نگاه میداشت .

یکروز ملك محمد برای کار شخصی ناچار بود بمرودشت برود وبهمه گل گفت که ممکن است شب برنگردد وبهتراست که همه گل از مادرش ویا خواهر ملك محمد خواهش کند که بیاید نزد گلی بماند. گلی سری بعلامت موافقت تکان داد و ملك محمد پس از صرف ناهار و چای از گلی خداحافظی کرد و بطرف مرودشت براه افتاد .

گلی احساس خستگی مفرطی در خود میکرد واز آنجا که ملك محمد شب برنمیگشت و گلی هم اشتها نداشت و نمیخواست شام تهیه کند ، باتاق رفت و دراز کشید و طولی نکشید که بخواب عمیقی فرو رفت. یکوقت ازصدای کوبیدن در بیدارشد .هوا تاریك شده بودو گلی از جابلند شد وچراغ راروشن کرد. وقتیکه برای باز کردن در بحیاط رفت ازوضع ستارگان آسمان حدس زد که بایستی مدتی ازشب گذشته باشد. گلی چندین ساعت خوابیده بودو گذشت زمان را احساس نکرده بود. وی می بایستی عصر برای آوردن مادرش رفته باشد . ناگهان وحشت اورا فرا گرفت

و با تردید نظری باطراف انداخت، او تا کنون هیچوقت تنها درمنزل نمانده بود.

کوبندهٔ در هر که بود لاینقطع در را میکوبید. گلی با عجله خود را بدر رسانید و گفت:

- کیه؟

چون جوابی نیامد، گلی مجدداً پرسید:

کیه؟

صدائی خفه‌جواب‌داد:

- گلی خانم، بیزحمت در را وا کنید.

بمجردیکه گلی چفت در راباز کرد، در بافشارباز شدورضاعلی داخل گشت و در را بست و با پشت بدان تکیه کرد. ابروهای گلی از تعجب بالا رفت. و بدون اینکه قیافه‌اش تغییر کند یك نکته‌مانند چکش بمغزش میکوفت که تنهاست.ولی با خونسردی پرسید:

- با کی کار داری؟

همه گل پس از چند ساعت خواب. تازگی و لطف بخصوصی در قیافه‌اش دیده میشد و دستمال ابریشمی قرمزی که روی موهایش بسته بود اورا مانند کولیها جلوه میداد.

رضاعلی بدون مقدمه گفت:

- حامله هستی؟

همه گل جواب‌نداد ورضاعلی دست دراز کردوبازوی اورا گرفت و ویرا تکان داد و با عصبانیت فریاد زد:

- بتو میگم‌حامله هستی یا نه؟

همه گل بازویش را از دست رضاعلی بیرون کشید و در حالیکه لبهایش میلرزید گفت:

ـ بتو نیومده که از این چیزا بپرسی. اصلاً بتوچه ؟ چرا بیخود مزاحم مردم میشی ؟ تو چکاره هستی ، برو ، برو ، زودباش !

رضاعلی ناگهان دستها را بطرف سرش برد و با ناله گفت :

ـ بمن چه ؟ من چکاره هستم ؟ خداوندا ! گلی تو منو بدبخت کردی ، بروز سیاه نشوندی، اونوقت میپرسی من چکاره‌ام ؟ بمن میگن چرا عرق میخورم ، میگن چرا تریاك میکشم ، وقتی که آدم ببینه که جون وایمونش دس مردمه ، وقتی ببینه کـه عشقش ، امید زندگیش ازش گرفتن . ای گلی نمیدونـی از وقتی شنیدم حامله هستی چه بمن گذشته . مثل اینکه دیگه همه‌چی تموم شده ...

همه گل شروع کرد بخندیدن . مانند اشخاص عصبی میخندید بطوریکه اشك ازچشمهایش سرازیر شدو گفت :

ـ رضاعلی ، از کی اینطوز عشقت گل کرده ؟ توکه اهل این حرفها نبودی . پری و امثال او برای توخوب بودن که حالاهم هسن. بروجونم ، برو پی کارت .

رضاعلی مچ دست همه گل را گرفت وبا تندی گفت :

ـ چرا حرف این زن را میزنی؟ پری کیه : پری لایق این حرفها نیس .

همه گل مجدداً خندید و دستش را عقب کشید و گفت :

ـ من ازهمسایه‌هاخیلی درخصوص پری‌وتوشنیده بودم ولی‌باور نمیکردم و آنقدراحمق بودم که خیال میکردم که تو یك مرد حسابی

هستی و باینطور زنها نگاه نمیکنی . بهرحال زودتر برو که الآن‌ملك محمد میاد .

رضاعلی خندیدو گفت :

ــ من خبر دارم که‌ملك‌محمد رفته مرودشت وامشب نمیاد. منهم باین‌زودی نمیرم، باهات حرف دارم .

همه گل وقتیکه فهمید رضاعلی از غیبت ملك محمد خبر داره ناگهان وحشتی شدید بروی مستولی شد و شروع کرد بلرزیدن و بی‌اختیارفریاد زد بروبیرون ، برو ، ازروزیکه ترا با آن زن‌دیدم دیگه برام زنده نیستی ، من حالا شوهردارم و بزودی بچه‌دار میشم و اگر کسی تورو ببینه که از اینجا بیرون میری ، آبروی من پاك میره .

رضاعلی بطرف همه گل رفت ونا گهان اورا بغل کرد و خواست ببوسد و با صدای گرفته گفت :

ــ همه گل . تــو یکوقتی منو دوست داشتی ، از چشمات ، از نگاهت پیدا بود ...

همه گل میخواست فریاد بزند ولی میترسید که آبرویش برباد رود. سعی کرد خودرا ازتك وتا نیندازد ، لذا باآهنگی که سعی‌میکرد از لرزش آن جلو گیری کند گفت :

ــ رضاعلی، بیخود منو ناراحت نکن . اگه همسایه‌ها بفهمن‌که تواینجا هستی‌هزارجور حرف‌میزنن ، توهم معلومه که عرق‌خوردی و حالت سرجایش نیس !

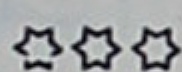
رضاعلی از تماس دست و بازوی همه گل لرزشی مطبوع در دل

احساس کرد و خون بسرش رفت . گوشهایش صدا میکرد و حرفهای همه گل را نمیشنید . او را محکم بخود فشار داد . لبهای داغش روی لبهای همه گل قرار گرفت .

همه گل باتمام قوا میخواست اورا کنار بزند ولی رضاعلی قوی بود و سعی کرد همه گل را بغل بزند وباتفاق ببرد ولی اوشروع بداد و فریاد کرد و گفت :

ـ بیشرف بی ناموس . خجالت نمیکشی که بیك زن تنها تجاوز میکنی ؟ برو گمشو . من از تو بیزارم ، ازت بدم میاد .... فهمیدی، باهمه قوت وقدرتی که رضاعلی داشت نتوانست همه گل را بغل بگیرد و باتاق ببرد و برای اینکه سروصدای اورا بخواباند ابتدا دست روی دهان وی گذاشت ولی او دست وپامیزد ، سرش را تکان میداد وفریاد میکشید . رضاعلی بهیجان آمده بود . اثر عرق وتریاك هم کار خودرا کرده بودورضاعلی دقیقه بدقیقه برعصبانیتش افزوده میشد. ناگهان روسری ابریشمی همه گل رااز سرش برداشت ودور گردنش پیچید وفشارداد .

رنگ همه گل سیاه شد و دست وپامیزد و رضاعلی مانند گرگ وحشی دستمال را میکشید . کم کم همه گل سست شد و طولی نکشید که جلوی پای رضاعلی بزمین افتاد .



روز بعد نعش همه گل بوسیلهٔ شوهرش ملك محمد کشف شد . ملك محمد هراسان بخانهٔ حسینقلی پدرزنش رفت وبا گریه وناله مراتب را باطلاع او رسانید . حسینقلی تامدتی موضوع رادرك نمیکرد تااینکه ملك محمد چند دفعه تکرار کرد ، آنوقت پیرمرد برسرش کوبید و

فریادزنان گفت :

ـ تو کدام گوری بودی که دختر از گل ناز کتر منو بکشتن دادی؟

ملك محمد قضیهٔ رفتن بمرودشت و اینکه قرار بود گلی عقب مادرش یاخواهر ملك محمد برود. همه را تعریف کردو آنگاه باحسینقلی بمنزلشان رفتند. اشك از چشمهای حسینقلی سرازیر شده بودو بروی سبیلهای خاکستری وی میریخت و بعدازمدتی تعمق حسینقلی به‌ملك محمد گفت:

ـ بهتره که سروصدای موضوع را در نیاریم و گرنه مردم هزار جور حرف میزنن .

خلاصه بعداز مدتی مشورت گفتند که همه گل دل درد کهنه‌داشته وچون آنروز سر که خورده قولنج کرده‌ومرده است . پزشك مجازی هم گواهی داد وهمه گل بخاك سپرده شد .



دادستان بعداز خواندن نامهٔ بی‌امضاء ناراحت شد و آنشب در منزل حوصلهٔ حرف زدن نداشت ومتفکر بود و نتوانست درست بخوابد. روز بعد موضوع درداد گستری مطرح شد و تصمیم گرفتند نبش قبر کنند وجسد نیمه متلاشی ومتعفن همه گل را از گور بیرون کشیدند . آنهائی که همه گل دختر زیباوطنازرادیده‌بودند، باوحشت بهیولای پوسیده‌اش نگاه میکردند .طبیب قانونی نعش را معاینه کرد ولی بعلت تغییر رنگ نتوانست چیزی کشف کند وجسد مجدداً بخاك سپرده‌شدو ظاهراً داستان همه گل پایان یافت .

ولی یکروز صبح پیرزنی موسفید که چادر نماز چیت سیاهی بسر داشت بداد گستری مراجعه کرد و تقاضای دیدن دادستان را نمود .

دیدن دادستان کار سهلی نبود ولی پیرزن باسماجت یك هفته تمام می آمد و پشت در اتاق می نشست تاوقتیکه اذان ظهر را میگفتند. پی کارخود میرفت. عاقبت یکروز بخت باوی یاری کرد وساعت ۹٫۵ آقای دادستان از اتاقش بیرون آمد و پیرزن با چابکی خاصی که از سنش دور بود جلو ویرا گرفت وبا عجله گفت :

ـ قربونت برم ، یکدقیقه بحرف پیرزنی گوش بده . راجع به همه گله ، همه گل !

دادستان برجای ایستاد و ابرو درهم کشید و روبطرف منشی که همراهش بود کرد و گفت :

ـ ببینید این پیرزن چه میگوید .

آنگاه براه خودادامه‌داد .

گفتگوی پیرزن بامنشی چندان طول نکشید ، وی گفت :

ـ یه‌باری روی‌دل من‌هس که باید به یکی بگم . مثل عقده سر جیگرم گیر کرده . خدا مکافات عمل همه‌روبده ـ آقا، آدم نباید بعضی چیزارو کتمون بکنه . من‌مادر بزرگ همه گل هستم ، وباید بهتون بگم که همه گل راخفه کرده بودند وموضوع دل درد کهنه وسر که‌خوردن همه بامبول بود وکار هم‌کار رضاعلی هس .

آنگاه پیرزن که مادر بزرگ همه گل بود ماجرای عشق رضا علی وتهدیدهای اوراشرح داد و گفت :

ـ همان شب پسربچه‌ای را فرستاده بودند خانهٔ ملك محمد که جویای حال همه گل بشود و او رضا علی را دیده بود که مست پشت درخانهٔ ملك محمد درمیزده و دیده بود که همه گل در را باز کرده و

رضا علی باتنه بدر فشار آورده و داخل شده .

روز بعد که خبرمرگ همه گل بگوش مادر بزرگ میرسد میفهمد که باید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد ولی برای حفظ آبرو موضوع را کتمان کردند . معذلك پیرزن ناراحت بوده ونمی‌دانسته که چه بکند تا اینکه نبش قبر کردند و عروس زیبای ملك محمد را از زیر خاك بیرون کشیدند . آن وقت پیرزن بیست وچهارساعت شیون کرد و آخر سرهم تصمیم گرفت که موضوع را فاش کند .



محاکمۀ رضاعلی زیاد طول نکشیدچون جوان دهاتی باقیافه‌ای مغموم ومتفکر درداد گاه نشست و وقتیکه حکم راخواندند اقرارکرد که همه گل را او خفه کرده است .

مردمی که در داد گاه نشسته بودند از این اقرار نا گهان نفس درسینه‌حبس کردند .هنگامیکه بازپرس علت‌اینکار را پرسید، رضاعلی تبسم تلخی کرد و گفت :

ـ آقا ، من همه گل را دوست داشتم ، ازجانم ، چشمم ، عزیزتر بود . ولی ...

در اینجا مکثی کرد وروبمردم کرد و گفت :

ـ آقایان ، انسان اگربچیزی پابند شدباید احترامش بگذاره. من درحالیکه همه گل را ازجونم عزیزتر داشتم طبیعت پست ودلۀ من منو وادار کرد که با یك زن هرجائی که لیاقت پاك کردن کفش همه گل را نداشت عشقبازی کنم ، گلی آنرا دید و از من رو گردان‌شد . آقایان ، همه گل دختر بینظیری بود، خانم بود، شخصیت داشت. دیگه

بمن نگاه نکرد وحاضر نشد حرف مرا گوش کنه وشاید هم علی رغم من بادیگری عروسی کرد. خبرازدواج همه گل آتش بجانم زد. دیوونه شدم. روزوشبمو نمی‌فهمیدم. بعرق‌وتریاك پناه بردم. شما بهترمیدونید که این دوسم‌خونه خراب کن چه برسرانسون میاره. خلاصه چندماه زندگی سخت‌تر از مرگی برمن گذشت تا اینکه شنیدم همه‌گل حامله است...

دراینجا رضاعلی دستهای دستبند زده‌اش را بالاآورد و صورتش را پنهان کرد وشانه‌هایش تکان میخورد واز شدت تأثر قادر بحرف زدن نبود. عاقبت دستهارا پائین آورد وباچشم‌های نمناك خود نظری‌باطراف انداخت وباصدائی گرفته گفت:

من، من مستحق مرگ هستم. دفاعی هم ازخودم نمیکنم. من همه گل را کشتم. دریك دقیقه بیخبری قد سروش را از پا درآوردم. بتصوراینکه همه گل حامله هس و پدر بچه‌اش من نیستم، فکر اینکه دیگری همه گل را بغل میگیره منو دیوونه کرد. کور کرد... حال هم ازشما تقاضا میکنم هرچه زودتر منو بکشین. دنیا برام دیگه رنگ نداره. بگذارید برم اون‌دنیاشاید اونجا بهش برسم. رضا علی درجای خود نشست وسررا روی دست تکیه داد ودیگرچیزی‌نگفت.

دادگاه آخرین آرزوی رضاعلی را که مرگ‌بود برآورده نکرد و به‌زندان ابد محکوم شد.

ماه عسل دوباره

جز تیك تاك ساعت و بهم خوردن میله‌های کاموابافی صدائی دیگر شنیده نمیشد. زن جوانی باناراحتی لب‌صندلی نشسته‌بود. لحظه بلحظه بانگرانی بساعت دیواری نظرمی‌انداخت. زمان حال با سرعت سرسام‌آوری بگذشته تبدیل میشد. زن یکدفعه بلند شد وباتاق مجاور رفت، نظری بدو کودك مامانی که در رختخوابشان خوابیده بودند انداخت. بچه‌ها بی‌خیال ازغم و رنج زندگی درخواب خوش بودند. آنگاه بآشپزخانه رفت، کمی آب بغذا اضافه کرد که نسوزد، بعد سر میزغذا خوری آمد، دستمالی روی نانها انداخت که خشك نشود و مجدداً مشغول بافتن شد. یك بلوز خاکستری مردانه میبافت. بطوری سکوت سنگین شده بود که وقتی تلفن زنگ زد زن از جای جست و بطرف تلفن دوید، دست دراز کرد که گوشی را بردارد ولی دستش راعقب کشید وناگهان وحشتی غیرقابل‌وصف براومستولی شد: «نکند برای علی اتفاق بدی افتاده باشد... اوهرگز دیرنمیکرد... چقدر باوسفارش کردم بااحتیاط براند.»

تازه یك فولكس واگن دست دوم باقساط خریده بودند. برایشان مشكل بود كه باحقوق ناچیز علی اتومبیل بخرند. ولی باوضع نامرتب وسائط نقلیه و راههای دور، مخصوصاً كه بایستی «كامی» را هم به كودكستان ببرند و بیاورند، بالاخره تصمیم گرفتند كه از بسیاری حوائج ضروری چشم بپوشند و صرفه‌جوئی كنند تا بتوانند اقساط را بپردازند. ولی علی خیلی بی‌احتیاط میراند.

تلفن همچنان زنگ میزد. بالاخره باتردید گوشی را برداشت وصدای علی از آنطرف گفت:

ـ پوری توهستی؟

زن نفس راحتی كشید و بی‌اختیار روی صندلی كنار تلفن نشست وجواب داد:

ـ علی توئی، الحمدلله. حالت خوب است؟

ـ البته كه خوب است... گوش كن، من كمی دیرمی آیم. تو شام بخور. منتظر من نباش.

زن بدون اینكه علت تأخیر شوهرش را بپرسد گفت:

ـ خیلی خوب علی. درراندن احتیاط كن.

ـ خاطرجمع باش.

تبسم رضایتی روی صورت پوران را روشن كرد وباانرژی وقوت قلبی محسوس ازپای تلفن برگشت، شام علی را كشید و كنار گذاشت سپس خودش نیز شام خورد، ظرفها را شست و مجدداً بافتنی را دست گرفت و نگاهی بساعت انداخت. ساعت ده وربع بود. علی همیشه سرساعت ۶٫۵ منزل بود. ساعت یازده برختخواب رفت وخوابید.

یکوقت ازصدای درحیاط بیدار شد. علی بود . وقتیکه وارد اتاق‌خواب شد یکراست بطرف پوران رفت ، همچنان بالباس لب‌تختخواب‌نشست، پوران باچشمهای خواب‌آلود تبسمی کرد وپرسید :

ـ ساعت چند است ؟

ـ یك‌ونیم بعدازنصف شب .

ـ چه دیر !

علی خم شد وپوری را درآغوش کشید وابتدا بچشمها ، موها و گردن وی بوسه زد و بعد لبهایش روی لبهای پوران قرار گرفت ، و پوران باتوجه ووحشت متوجه شد که علی دهانش بوی الکل‌میدهد . بایك حرکت اورا عقب زدو گفت :

ـ علی !

ـ جانم .

ـ تومشروب خورده‌ای ؟!

ـ آره عزیزم . فقط چند گیلاس آبجو .

ـ ولی ... ولی‌تو که مشروب خور نبودی .

سوءظن کشنده‌ای بقلب پوری نیش‌زد وپرسید :

ـ اصلا کجا رفته بودی ؟

ـ اوه‌پوری. مرا استنطاق نکن. بیاعزیزم بگذارلبهایت راببوسم پوری قشنگم . وخواست پوری‌را بغل بگیرد . پوران گفت :

ـ نه، نه، اول بگو کجا بودی . توهیچوقت‌بی‌من جائی نمیرفتی که مشروب بخوری .

ـ علی کمی ناراحت شد وباغیظ گفت :

-- خیلی خوب، رفته بودیم کافهٔ گلوریا . حالا راحت شدی ؟

پوران باچشم‌های گشاد باوخیره شد وباتعجب گفت :

-- به کافهٔ گلوریا . . . و من اینجا اینقدر ناراحت بودم و تصور میکردم اتومبیلت تصادف کرده !

-- اوه پوری ، تو که خیال میکنی من بچه‌هستم و هی سفارش میکنی که آهسته برانم واینجا می‌نشینی وخودت را بتصوراینکه تصادف کرده‌ام ناراحت میکنی . من ازاین بزرگتری کردن‌ها خسته‌میشوم .

-- آخر توخیلی بی‌احتیاط میرانی. بهرحال بگذار دعوانکنیم وبیا بخواب ، فردا نمی‌توانی سرکاربروی .

علی قرقر کنان بلند شد . لباسش را بیرون آورد و وقتیکه به رختخواب رفت پشتش را به‌پوران کرد و فوری بخواب رفت ولی‌پوران درتاریکی ، چشم به چراغ بیرون پنجره دوخت و تا مدتها بیدار بود ولی عاقبت اوهم خوابش برد .



وقتیکه صبح بیدارشد تاچند دقیقه به قیافهٔ علی که در کنار وی خوابیده بود نگاه کرد .

چقدر دوستش داشت وچه‌زندگی آرام وخوشی را برای پنج‌سال باهم گذرانده بودند .

پدر ومادر پوران باین وصلت راضی‌نبودند برای اینکه علی تازه دانشکده را تمام کرده بود وسرمایه‌ای نداشت ولی «پوران» و «علی» یکدیگررا میخواستند وحاضر بودند باکم وزیاد وبد وخوب یکدیگر

بسازند وعشق وعلاقه وایمان به‌یکدیگر پشتیبان آنها بود و به آنهاقوت قلب میداد . البته گاهی بی‌پولی باعث‌ناراحتی آنها میشد .

مثلا وقتی «کامی» بدنیا آمد وهنگامیکه « دخی » حصبه گرفت ، خیلی از بی‌پولي ناراحت بودند . اما وقتیکه برای سرو صورت دادن به‌زندگی خسته و وامانده میشدند آغوش گرم یکدیگر را داشتند و خستگی را فراموش میکردند وروز بروز زندگی کوچك آنها بهتر و وسیعتر می‌شد . علی ببچه‌هایش خیلی علاقه داشت بطوری که گاهی پوری احساس حسد میکرد . او شریك محبت نمی‌خواست ولو اینکه فرزندش باشد ودیشب علی مشروب خورده وآنقدردیر بخانه آمده بود.

ساعت هفت ضربه نواخت و پوری باعجله از تخت بزیر آمد . کتری را روی چراغ گذاشت ومشغول تهیهٔ صبحانه شد . وقتیکه علی بیدارشد ، ابتدا بسراغ زنش آمد واورا محکم در آغوش گرفت . دست زیرچانه‌اش گذاشت‌واورامجبور کرد که باونگاه کند . آنگاه لبهایش‌را بوسیدوباعجله‌لباس‌پوشیدوصبحانه‌خوردوکامی‌راباخودبکودکستان‌برد.

پوران درموقع جمع کردن و شستن ظروف متفکر بود و باخود اندیشید : «خودم را گرفتم ومطلقاً راجع به‌شب پیش صحبتی نکردم . او هم بروی‌خودش نیاورد .

اینطور بهتراست ، بالاخره هرچه بوده گذشته ، من میدانم که علی دوستم دارد . »

یك هفته بدون پیش‌آمد تازه‌ای گذشت . یك شب زن همسایه نزد بچه‌ها ماند وعلی وپوران به‌سینما رفتند .

روز جمعه سبدی پراز خوراکی برداشتند وبابچه‌ها راه بیرون

شهر را پیش گرفتند .

ساعت چهارونیم بعد ازظهر بود که علی پیشنهاد کرد بشهر مراجعت کنند ، ولی پوران با اعتراض گفت :

ـ تازه هوا خوب شده علی! مردم حالا برای گردش می آیند. ماچرا به این زودی بر گردیم ؟

علی درحالیکه ظروف خالی را درسبد میگذاشت ، بدون اینکه به پوری نگاه کند گفت :

ــ آخر من یك کاری درشهر دارم... چیز... باصمد وجواد قرار است راجع بیك... یك کنتراتی صحبت کنیم .

ــ روزجمعه علی جون ؟

ــ بعضی اوقات چاره ای نیست .

ــ خیلی خوب برویم .

وقتی که بمنزل رسیدند علی با کمی ناراحتی تمجمج کردو گفت:

ـ راستی پوری، شاید من دیر بر گردم . اگر تاساعت هشت نیامدم توشام بخور .

پوران با ناراحتی نظری بطرف شوهرش انداخت ولی چیزی نگفت.

شب وقتیکه ساعت ۹٫۵ را اعلام کرد وعلی نیامد، پوران هم که از گردش صبح کمی خسته بود، یك لیوان شیر خورد و بر ختخواب رفت.

ساعت ازدوازده گذشته بود وهنوز علی نیامده بود .

پوران بخواب رفت وآمدن شوهرش را نفهمید ، ولی صبح وقتی که بیدار شد غلطی زد بطوریکه رویش بطرف علی شد وناگهان از بوی تند مشروب که از دهان شوهرش میآمد حالت انزجاری بوی دست داد.

ازجا برخاست ومشغول تهیهٔ صبحانه شد. علی خیلی دیرازخواب بیدار شدو وقتیکه سرمیز آمد پلك‌هایش پف کرده، رنگش زرد و چشمهایش قرمز بود. سرمیز نشست و سر را میان دستها گرفت. همینکه پوران اورا چنین دید دستی سرد قلبش را فشار داد ولبها را بین‌دندانها گزید و بدون ادای کلمه‌ای یك قرص «آلکاسلتزر» در گیلاس انداخت وجلوی شوهرش گذاشت. علی نگاهی تشکرآمیز باو کرد و چیزی نگفت. آنرا آشامید وپوران یك لیوان آب پرتقال باوداد وبالحنی که ازشدت سردی برنده بود گفت:

-- مشروب بتو نمیسازد عزیزم!

علی دست پوران را گرفت و بوسه‌ای بر آن‌زدوچیزی نگفت.

دو شب بعد مجدداً این برنامه تکرار شد، پوران بیدار بود و چیزی میبافت که شوهرش آمد. علی حسابی مست بود. رنگ پوران مثل گچ سفید شد و باو کمك کرد که لباسش را از تن بدر بیاورد و اورا دربستر خوابانید وسپس یك پتو برداشت وباتاق بچه‌ها رفت‌وهمانجا دراز کشید و اشك گرم بروی گونه‌اش جاری شد. اوداشت‌شوهرش‌را از دست میداد و یقین داشت که این دیرآمدن‌ها و مشروب خوردنها موضوع صمد و جواد نمی‌تواند باشد و کمیسیون و جلسه‌ای درکار نیست. چه بکند؟ خداوندا چه نقشه‌ای بکشد و چه سیاستی بکار ببرد تا شوهرش دوباره بخانه و زندگی علاقمندسازد؟ اوخیلی‌خوب‌میدانست که هرچه و هر کس توجه علی‌راجلب کرده باشد بامخالفت‌وبداخلاقی ورفتارتندنمیتوان اورا هدایت کردو این‌کارها بدتر اورا جری‌میسازد. میبایستی خیلی عاقلانه رفتار کند.

صبح روز بعد سعی کرد پف کردگی و قرمزی چشمهایش را که از بیخوابی و اشك ریزی بدان روز افتاده بود با فوت‌وفن زنانه کمتر کند و آنگاه با خوشروئی رو بشوهرش کرد و گفت :

ـ خوب علی‌جان . تو نمیخواهی حالا دیگر معنی این‌غیبتهای شبانه‌وشراب‌خوارگیها را برای‌زنت بگوئی‌یالااقل بمن بگوئی‌تکلیف من چیست ؟ آیا باید بازهم صبر کنم وچیزی نپرسم ؟ باز هم بایدشبها تنها بنشینم‌وهزارجورفکر کشنده و ناشایست قلبم را ریش کند ؟ وسعی کنم جواب مناسبی به بچه‌ها که از من بابا میخواهند ، بدهم ؟

علی از این طرز برخورد و جملهٔ مؤدبانه جاخورد و رنگش قرمزشد . دستش لرزید و نزدیك بود فنجان شیرسر نگون شود. بناچار فنجان را زمین گذاشت ودر صندلی جابجا شد و خنده‌ای توخالی کرد و گفت:

ـ امیدوارم فکر بدی بخود راه نداده باشی ، پوری . اینروزها همهٔ مردها مشروب میخورند و گاهی رفقای اداری دور هم جمع میشوند و ...

پوران همچنان تبسم میکرد و گفت :

ـ همهٔ مردها ... ولی نه مردی که من بهمسری بر گزیدم ، نه مردی که بین همهٔ مردها در مردانگی و لطف و صفا نظیر نداشت .

در اینجا صدای‌پوران کمی لرزید و چنین ادامه داد :

ـ علی ، مرد ، خدای کوچك خانه است و زن سعی میکند تخم پرستش و احترام نسبت باین خداوندگار در دل فرزندانش بکارد وبا صلح وصفا ویگانگی آنرا آبیاری کند تا رشد کند . آیا تصور میکنی

که انسان در برابر خدائی که نقائصش را می بیند میتواند پیشانی بر-
زمین بساید ؟

پوران یکدفعه ساکت شد زیرامیدید که اشك پلك چشمهایش را
میسوزاند و تأثر گلویش را بهم میفشارد واونمی‌خواست ضعف وزبونی
خودرا نشان بدهد. در برابرعلی، علی‌دوهفته‌پیش‌مانعی نداشت، اوزنی
نبود که در برابر شوهرش تظاهر کند ، ولی این علی ، این مردخسته
وبیداری کشیده که سلولهایش ازالکل اشباع بود ، نه ـ نه ، این مرد
کاملا غریبه بود وانسان دربرابر غریبه‌ها احساساتش را بروزنمیدهد.

علی سعی کرد بخندد ولی این خنده فقط لبهایش را بعقب برد و
بچشمهایش نرسید و گفت :

-- پوری ،تو همیشه قضایا را بزرگ‌میکنی . آخر من که‌کاری
نکرده‌ام . توهم مرامثل همیشه بابزرگواریت ببخش !من‌نمیخواهم...
وای خدایا مرا چه میشود ... ما داریم دعوا میکنیم ! یك دفعه سرش
را روی بازوانش که روی میز تکیه داده بود گذاشت و پوری خودرا
جمع‌وجور کرد و با صدائی صاف وبدون لرزش گفت :

-- علی . من زن‌خود خواهی هستم وبهمین‌جهت برای‌اینکه‌حس
خودخواهیم ارضا بشود میخواهم کسی را دوست بدارم که لایق دوست
داشتن باشد. من از جنگ و نزاع‌خانوادگی بیزارم و صریح میگویم
که اگربخواهی‌این زندگی راادامه بدهی‌بچه‌هایم‌را میگیرم‌ومیروم...
آه ! بله من هنوز ترا دوست دارم و تمام وجودم خواستار تواست ولی
دوست داشتنی که با احترام توأم نباشد یك پول ارزش ندارد . تو

برای من بالای بزرگترین محرابها قرار داشته‌ای و روزیکه احساس کنم دیگر آن مقام را در قلبم نداری ، ترکت خواهم کرد .

علی از جای بلند شد و بطرف پوری آمد و خواست او را بغل بگیرد ولی پوری دستها را جلو برد واورا عقب زد وبا آرامی که‌خودش را هم متعجب ساخته بود گفت :

-- پریشب کامی تا مدتی بیدار بود و نمیرفت بخوابد ووقتیکه‌باو تذکر دادم که از موقع خوابش گذشته بمن جواب داد : « مامان شما تنها هستید . من نمیخوابم و پهلوی شما میمانم . بابا کجا است ؟ چرا بخانه‌نمی‌آید؟ » می‌بینی علی‌تو سنت پنجسالهٔ این خانواده راشکسته‌ای کامی هم‌آنرا می‌بیند واحساس میکند. بچه‌های من نه تنها بایدپدرشان را دوست بدارند بلکه باید به عنوان بزرگترین وکاملترین نمونه و سرمشق باو نگاه کنند . فهمیدی ؟

علی دیگر پاسخی ندادومانند گربهٔ دزد کیف‌و کلاهش‌رابرداشت وباکامی از در بیرون رفتند .



از آنروزتایك‌هفته‌علی ساعت ۵ر۶ بخانه‌میآمد وچرخهای‌زندگی این زن وشوهر بگردش عادی وهمیشگی افتادند . یکروزساعت ۵ر۶ علی تلفن کرد و با هیجان گفت :

-- پوری ، یك خواهشی از تو دارم اجازه بده من امشب دیر بخانه بیایم .

-- چی ؟ باز هم ؟

-- ببین پوری ، همین یك شب ، قول میدهم که دیگر...

-- نه .

-- پوری ....

-- نه !

پوری گوشی را روی تلفن گذاشت باتاق برگشت . نمی‌توانست بنشیند . دستها را بهم می‌مالید و با بیقراری بالاوپائین میرفت و لحظه بلحظه بساعت نگاه میکرد . ساعت نیم‌بعد از شش را زد . تمام قوای پوری در گوشش جمع شده بود که صدای پای شوهرش را بشنود ولی او نیامد. ساعت هفت، هفت‌ونیم ، وهشت شد وعلی پیدایش نشد. بچه‌ها بخواب رفتند. پوران بطرف منزل همسایه‌رفت وازعذرا خانم خواهش کرد یکساعت نزد بچه‌ها بماند تا او برای کار فوری از منزل بیرون برود . آنگاه لباسش را عوض کرد و به‌آرایش مو وچهره پرداخت و سوار تاکسی شد و براننده گفت که به کافۀ گلوریا برود . پوران یقین نداشت که علی درکافۀ گلوریا باشد ولی از آنجا که اولین شب‌غیبتش از خانه گفته بود که درکافۀ گلوریا بوده ، باعث شد که پوران باین کافه برود . وقتی که از تاکسی پیاده شد وقدم بسرسرای کافه گذاشت پشیمان گشت و تردید و دو دلی عجیبی گریبانش را گرفت . و برای یك لحظه ایستاد . مردمی که در آمدورفت بودند ، با کنجکاوی بزن زیبائی که تك‌وتنها درآنجا ایستاده بودنگاه میکردند و حتی یکی از مردها قدم سست کرد.شاید تصور کرد که بدشکاری نیست . ولی‌پوران تصمیم خودرا گرفت‌وبا قدم‌های‌محکم‌داخل شد. محوطۀ‌کافه ازجمعیت

موج میزد . پوران با قلبی پرطپش ایستاد وعقب صندلی خالی می گشت وضمناً میخواست مکانی راانتخاب کند که برجمعیت مسلط باشد و بتواند همه را ببیند .

جستجوی وی زیاد طول نکشید و در نزدیکی‌های دستهٔ‌موزیك صندلی و میزخالی به‌چشم خوردو از بین جمعیت عبور کردو خود را بصندلی رسانید و نشست . پوران یکی دو بار قبلا باتفاق علی به‌آنجا آمده بودولی‌هر گز چنین‌جمعیتی‌ندیده بود . آن شب هیجان‌مخصوصی بچشم میخورد . پوران جستجوی‌خود را شروع کرد و همچنان یك‌یك صندلیها را ازنظر گذرانیده در حدود یك ثلث جمعیت را بررسی کرده بود که‌ناگهان صدای کف‌زدن مردم بلند شد. عده‌ای از هیجان‌ازروی صندلی بلند شدند و عده‌ای دیگر هورا می کشیدند .

پوران خط سیر توجه مردم را گرفت ودید که مردم بروی‌صحنه نظر دوخته‌اند . همینکه روبر گردانید زنی را دید که در مقابل ابراز احساسات مردم سرخم می کند و تواضع می‌نماید ، برای چند لحظه پوران قدرت حرکت نداشت و مانند مجسمه‌ای بیجان ، بدون اینکه چشم بهم‌بزند ، نفس در سینه حبس کرده و به‌آن زن چشم دوخته‌بود. خداوندا این‌زن باریك اندام کی‌بود؟ این چشمهای درشت و خندان ، این موهای مواج‌وسیاه ، این‌پوست صاف و شاداب ، بکه تعلق‌داشت ؟

همینکه سروصدای مردم فرونشست ، یکنفر ازبین دستهٔ موزیك جدا شد وجلو آمدو آرشه‌راروی ویلون کشید وزن زیبا شروع بخواندن کرد پوران بکلی هدف و منظور خود را از یاد برد و فراموش کرد که زنی است که تك و تنها بکافه آمده برای اینکه شوهرش را پیدا

کند . فراموش کرد که بین جمعیت‌دنبال گمشده‌اش بگردد . آرنج‌ها
را روی میز تکیه داد وسرراابین‌دودست گرفت و بدون اینکه‌مژه‌برهم
بزندبه خواننده چشم دوخت .

قسمت اول برنامه تمام شد . مردم از شدت هیجان برپاخاستند
و کف زدنها وصدای احسنت وآفرین وبراووبفلك رسیده بود. آهنگ
دوم‌شروع‌شد. بقدری آهنگ‌رؤیائی وغم‌انگیزی‌بودکه خواننده خودش
هم بیشتر وقت چشمهایش بسته بودوصدایش ازشدت تأثردورگه می‌شد
و گاهی مانند کسی که ملتجی می‌شود ، دستها را بجلو دراز می کرد.
سکوت مطلق درکافه‌حکم‌فرمابود . مردم با احتیاط نفس میکشیدند .
نوای ویلون‌غوغا میکرد. آهنگ دوم نیز پایان یافت و مردم بشدت
کف زدند ولی پوران چشمهایش بسته بود وقطرات اشك از لابلای
مژگان‌ها برروی گونه‌هایش‌می‌غلطیدند .

این زن با حنجرهٔ آسمانیش غم پوران رااز زوایای دلش‌بیرون
کشیده بود. دودلی ووحشت‌ازدست دادن علی که‌مانندخوره‌ریشهٔ‌جانش
را می‌خورد،مانند تسمه‌ای آهنین‌بدور سینه‌اش بسته‌بود وفشارمی‌آورد.
موقع تنفس بود ، عده‌ای همچنان برجای نشسته بودند، عده‌ای‌دیگر
بطرف بیرون محوطه هجوم آوردند . پوران یکدفعه بخاطر آورد که
بعدا خانم گفته است که یکساعت نزد بچه‌ها باشد . بی‌اختیار ازجای
برخاست که برود . ناگهان آنطرف صحنه رج دوم چشمش بعلی‌افتاد
که تك وتنها پشت میزی نشسته و سر را روی دست ها تکیه داده بود

و با چشمهائی که نگاه می کرد و نمیدید بصحنه و بجای خالی خواننده خیره شده بود ...

که اینطور ؟ پس این زن زیبا و این صدای سحرانگیز است که علی را از خانه و زندگی و زن و فرزند باز کرده است ؟ وحشتی غیر قابل وصف برپوران مستولی شد . رقیبش خیلی قوی بود. زیبائی این زن هر بیننده‌ای را خیره میکرد و صدای شیرین و دلنشینش کافی بود که هر شنونده‌ای را پابند سازد . پوران از این جهت وحشت کرده بود که میدید خودش چنان تحت تأثیر قرار گرفته که حاضر است بخاطر شنیدن صدای این خواننده از همه چیز بگذرد. در این صورت علی چه گناه دارد ؟

پوران رودوشی و کیفش را برداشت و با عجله بیرون رفت و بمنزل مراجعت کرد. بچه‌ها خواب بودند . غیبت پوران بیش از یکساعت و نیم طول کشیده بود . از عذرا خانم معذرت خواست و یك جفت جوراب بدست مزدی که در چنین مواقع باو میداد علاوه کرد و بعد از رفتن اولباس ازتن بدر آورد و توالتش را پاك کرد. خواست بافتنی را بردارد دید اصلاً حوصله ندارد . کتابی بدست گرفت ، مطلقاً نتوانست چیزی بخواند . کمی خانه را جمع‌وجور ومرتب کرد بازهم نشد . سپس روی صندلی نشست و در افکار درهم غرق شد . ساعت ۱۱ علی آمد ، زودتر از شب های پیش ، وحواسش برجای بود و مشروب نخورده بود ولی چشمهایش درخشش مخصوص داشت و غمی عظیم در قیافه‌اش خوانده می‌شد. آهسته آهسته بطرف پوران آمدو درمقابلش زانوزدوسرش رامیان زانوی وی گذاشت واشك از چشمانش جاری‌شد . این‌مرد قوی هیکل

وبا اراده مانند طفلی گریه می کرد .

پوران بدون اینکه حرف بزندموهایش‌را نوازش میدادوهمینکه علی این نرمش و محبت را دید بیشتر متأثر شد بطوری که‌شانه‌هایش تکان می‌خورد . آنگاه دست پوران را گرفت وآنرا غرق بوسه کرد و عاقبت با صدائی خفه و گرفته گفت :

–چرا حرف نمیزنی ؟ چرا بمن لطف ومحبت می کنی . من... ارزش این همه لطف را ندارم پوری ، ولی اگر می‌دانستی که ....

پوران آهسته گفت :

– میدانم .

علی چشمان اشك آلود خود را رو به صورت پوران‌بر گردانید و با تعجب پرسید :

– تو ؟ .. نه ، تونمیدانی .

– چرا علی ، من همه چیز را میدانم. من او را دیدم .

– کجا . چطور !

–امشب‌من‌هم‌در کافهٔ گلوریا بودم‌ودوقسمت‌از برنامه را شنیدم... خیلی زیبا است ... خیلی خوب میخواند .

علی مجدداً دست زنش را بوسید و گفت :

–من هیچ امیدندارم که تومرا ببخشی. من درمقابل‌تو گناهکارم. من مردضعیف وبی‌اراده ای هستم که مستوجب هر گونه تنبیه می باشم. پوری مرا ببخش .

– بلندشو علی روی صندلی بنشین و قضیه را برایم‌بگو .

علی روی صندلی روبروی پوری نشست و گفت :

ـ چند هفته پیش . اولین شبی که دیر بخانه آمدم . صمد وجواد بمن گفتند که با آنها بکافهٔ گلوریا بروم . من با آنها گفتم که بدون زنم هرگز جائی نمیروم و آنها ازاین خواننده تعریف وتوصیف کردند ولی حرف من یکی بود و تومیدانی که من قبل ازاین هرگز تنها ویا با رفقای اداری جائی نرفته‌ام ولی قبول کردم که آنها را بکافه برسانم همینکه جلوی کافه ترمز کردم وعکس این خواننده را دیدم، الآن در مقابل تو اقرار میکنم که بی‌اختیار محو زیبائي این زن شدم . پوری ، نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم ولی من آدم سست و بی‌اراده‌ای نیستم . زن زیبا در دنیا زیاد است و خدارا بشهادت مـی گیرم که از وقتی ترا شناخته‌ام هیچ زنی بهراندازه که زیبا بوده کوچکترین اثری روی من نگذاشته ومن جزتو ندیده ونخواسته‌ام . ولی این زن یك چیزدیگری بجز زیبائي صورت دارد . نمیدانم پوری ، یك چیزی در چشمهای او هست که آدم را مسحورمی کند . خلاصه ، من با آنها بکافه رفتم ووقتي که خودش را دیدم وصدای اورا شنیدم دیگر بکلی خودم را باختم. پوری قسم می‌خورم که برای یك لحظه فکر خیانت بتو درمغزم خطور نکرده . این زن اهل ایتالیا است و امشب آخرین شب برنامهٔ او بود و فردا صبح میرود ...

پوران بی‌اختیار گفت :

ـ میرود ؟

ـ بله پوری میرود . میگویند در عشق شکست خورده واکنون برای اینکه فراموش کند بمسافرت میرود وزیاد یکجا توقف نمیکند .

بله ، این موجود زیبا واین هنرمند بزرگ دلی پرخون دارد و رنج میبرد . شاید برای همین است که صدایش آنقدر اثر میگذارد . شاید بهمین علت است که تار وپود قلب انسان رامیکشد . نمیدانم ، بهر حال آنشب دیر بخانه آمدم و آبجو هم نوشیدم ـ کاری که هرگز بی‌تو نکرده بودم ـ نمیدانم چرا قضیه را بتو نگفتم ، شاید میترسیدم . من این موجود را مثل یك زن دوست نداشتم . او خیلی بالاتر از این ها است . معذرت میخواهم پوری ، مقصودم اینست که این همه هنر و زیبائی نمیتواند مال یکنفر باشد . نباید باشد . رفقای من که داستان عشق وناکامی او را شنیده بودند برای من تعریف کردند و من با علم باینکه این زن موقتاً اینجا است . میخواستم او را ببینم و صدایش را بشنوم .

ـ دیگر برای چه مشروب میخوردی ؟

ـ نمیدانم پوری . شاید بعلت این که‌تمام وقت احساس‌میکردم دارم‌کاربدی میکنم و نمیبایستی پنهان ازتو باین کافه بروم وچشم باین زن بدوزم ولی همینکه یك آشامیدنی الکلی می آشامیدم از آن حالت انقباض بیرون می آمدم . دیگرترسی نداشتم . اعصابم کرخ میشد ودر یك رؤیای بهشتی سیرمیکردم ولی آخرشب همینکه روبخانه می آوردم خجالت زده بودم . چند دفعه خواستم داستان این‌زن را برایت بگویم وحتی خواهش کنم که باهم بدانجا برویم ، امامیترسیدم .

پوری ، یك مردهرگز خاطرجمع نیست که آیامیتواند یك‌همچو موضوعی را باصداقت بازنش درمیان بگذارد یا نه و بهمین جهت ، با وجود اینکه توبیش از هرزن دیگری درك میکنی بین ما حسن تفاهم

هست ولی باز می‌ترسیدم و مردد بودم . خدا میداند هیچ دلیلی برای حسد وجود نداشت ولی همان طور که گفتم درچنین مواقع آدم نمیداند زیر پایش محکم است یانه و با چه عکس‌العملی روبرو خواهد شد . این بود شرح قضایا . حالا نمیدانم تومرا می‌بخشی یانه.

پوران ازجای برخاست و نزد شوهرش رفت و همچنانکه روی صندلی نشسته بود فرق سرش را بوسید و در حالیکه چشمهایش بطور مشکوکی براق ونمناك بود گفت :

ـ تومرا خیلی ترساندی. یقین داشتم که دارم ترا ازدست‌میدهم و ازآنجاکه من احمق پس از پنج سال هنوز عاشق توهستم بهیچوجه نمیخواستم که چنین چیزی پیش بیاید .

علی بلند شد ونظری بساعت انداخت و گفت :

ـ خیلی دیراست وهردوی ما احتیاج مبرمی بخواب داریم .

پوران سری بتصدیق حرکت داد و خواست بطرف اتاق خواب برود ولی علی بایك حرکت او را مانند پرکاهی بلند کرد ودرحالیکه قلبش بشدت می‌طپید پوری را باتاق خواب برد .

صبح روزبعد قیافه ها بازبودند وچشمها ازسعادت میدرخشیدند. علی روبزنش کرد و گفت :

ـ یك پیشنهادی دارم‌پوری.

ـ چیه ؟

ـ چندروزی بطرف‌شمال برویم. هردوی ما احتیاج باستراحت داریـم .

ـ بودجهٔ این مسافرت از کجا تأمین میشود ؟

ـ یك مبلغی الآن داریم .

ـ قسط اتومبیل چطور ؟

ـ اوه پوری، خدا بزرگ‌است . اکنون احساس میکنم که میل دارم مسافرت کوچکی باتو بکنم . میرویم بابلسر ، درپانسیون مادام «پانیانس» همانجاکه ماه عسلمان را گذرانیدیم ، موافقت کن پوری !

تبسمی بزرگ صورت پوری را از هم باز کرد و گفت :

ـ چه ازاین بهتر... اما بچه‌ها ؟

ـ آنها را نزدخواهرم میگذاریم . میدانی که چقدر ببچه‌هاعلاقه دارد وخوب هم‌ازآنها توجه میکند .



یك هفته بعد پوری‌وعلی بافولکس واگونی که‌تازه خریده‌بودند راه شمال را درپیش گرفتند. شب، وقتیکه علی باطاق خواب رفت‌پوری را دید که همان پیراهن خواب‌شب‌عروسیشان‌را که بسیارشیك ورؤیائی بود پوشیده وبوی‌عطرملایمی درفضاموج میزند. علی فاصلهٔ بین‌خودش وپوری راباشتاب طی کرد و درحالیکه اورا سخت درآغوش گرفته بود باصدائی دور گه گفت :

ـ زن عزیزم ، عروس زیبایم .

آرزوی محال!

آنروز صدای ضربان قلبم را بیشتر درشقیقه‌ها وگوشهایم احساس میکردم ومیکوشیدم که لنگی پایم زیاد بچشم نخورد ، معذلك یواش یواش قدرت ازمن سلب میگشت و پاهایم روی‌زمین کشیده میشد. برای پیدا کردن آن آدرس مجبور بودم ازتاکسی پیاده بشوم تا بتوانم منزل مورد نظر را پیدا کنم . عصایم را بپایم تکیه دادم و یکبار دیگر قطعه کاغذ را از جیبم درآوردم و چنین خواندم : « خیابان باستان ، کوچهٔ آبشار ، خانهٔ شمارهٔ ۹۳» کاغذ را تا کردم و در جیبم گذاشتم و بکوچهٔ آبشار پیچیدم . با اینکه هوا سرد بود دانه‌های عرق روی پیشانیم را پوشانیده بود و هنگامی که خواستم صورتم را با دستمال پاك کنم دستم بطور محسوسی میلرزید . خانه‌های فرد طرف راست کوچه بود ۳۳. ۳۵ ، و من همچنان پیش می‌رفتم، دلم میخواست اشتباه کرده باشم‌وآن خانه را پیدانکنم ولی با قدمهای مرتب وسنگین ادامه میدادم . شمارهٔ ۸۵ . ۸۷ ، ۸۹ .. مجبورشدم بایستم ونفس تازه کنم ویکبار دیگر عرق از جبینم پاك نمایم . نسیم سردی میوزید . پالتو برشانه‌های نحیف من

سنگینی میکرد. پس‌از چند لحظه باز براه افتادم. شلوارم بمحل زخم تازه التیام یافتهٔ رانم سائیده میشد و مرا عذاب میداد. شمارهٔ ۸۹، ۹۱، ۹۳...

در برابر خانهٔ شمارهٔ ۹۳ ایستادم. خانهٔ سه طبقه‌ای از آجر قرمز بود. پلاك برنجی براقی روی چوب گردوئی بزرگی بچشم میخورد که روی آن نوشته بود: «هاشمپ». پنجره‌ها همه بسته وپرده‌ها نیمه کشیده بود...

گلویم خشکیده و سرما تا مغز استخوانم سرایت کرده بود و احساس کردم که اگر دهان باز کنم دندانهایم بهم‌می‌خورد. با بیچارگی باطراف‌نگاه کردم، روبروی خانهٔ شمارهٔ۹۳ کافهٔ کوچکی بچشم‌میخورد، با خود اندیشیدم که بهتر است اول بکافه بروم و یك فنجان شیر داغ بنوشم و کمی استراحت کنم تا بلکه اعصابم آرامش خود را بازیابد. لنگان‌لنگان بطرف کافه رفتم، پشت میز کوچکی روبروی کوچه جلو پنجره نشستم وسفارش‌یك‌فنجان شیر گرم دادم و بخانهٔ‌روبروچشم‌دوختم و در رؤیای دور و درازی فرو رفتم. من برای انجام آخرین‌تقاضای مردی که بدست خود کشته بودم بدانجا آمده بودم، من‌آمده بودم تا آخرین یاد بود جوانی‌را که به دست من بخاك وخون غلطیده بود، بیکنفر بدهم..

ناگهان احساس خستگی مفرطی کردم، صدای حرفهای مردمی که درکافه نشسته بودند و صدای وسائط نقلیه مانند همهمه‌ای که‌ازدور شنیده شود بگوشم میرسید و دلم میخواست از جای برخیزم و بروم، احساس میکردم که‌هنوز ضعیف‌هستم واحتیاج باستراحت دارم بااینکه

چندین شیشه خون بمن تزریق کرده بودند ولی هنوز از کم خونی دچار سر گیجه و سردرد میشدم. گلوله‌ای که ران مرا سوراخ کرده بود، باعث بریدگی رگ بزرگی شده بود، ولی زود بدادم رسیدند و نجات یافتم درصورتیکه آن جوان.. بله خیلی جوان بود، شاید ۲۴ سال بیشتر نداشت، و من ۲۶ سال داشتم.

مستخدم کافه را پهلوی دستم دیدم، نظری بفنجان شیر انداختم، و آهسته ازاو پرسیدم: «آیا میتوانید یك گیلاس کنیاك بمن بدهید؟» سری باثبات تکان داد ورفت.

خیلی زود کلك کنیاك را کندم، کمی گرم شدم و جریان خونم سریع‌تر شد. خواستم بدنبال مأموریتم بروم ولی هنوز حالم مساعد نبودو روی صندلی میخکوب شده بودم، دستور گیلاس دومی را دادم و آنرا یواش‌یواش مینوشیدم. حالت انقباض ودلهره مرا ترك گفتند و آرامشی مطبوع جایگزین آن شد، باطراف خود نظرانداختم، درطرف چپ من زن و شوهر و دوپسر بچه نشسته بودند ودر آن سرما بستنی میخوردند، مادر با چشمهائی مملو از عشق وعلاقه به پسرهایش نگاه میکرد، یکی از بچه‌ها گوشهٔ لباس مادرش‌را گرفته بود وهی میگفت: «مامان، مامان، یك تفنگ برام میخری؟»

مادر تبسمی کرد و پرسید:

ـ تفنگ میخواهی چه کنی؟

ـ میخوام سرهنگ بشم برم جنگ!

مادر با انزجار لبها را جمع کرد و گفت:

ـ آره بری جنگ جوانهای مردم را بخون بکشی.

لرزشی در پشتم احساس کردم و بی‌اختیار رویم را بر گرداندم و همچنانکه روی صندلی نشسته بودم چشمها را بستم و به پشت تکیه کردم.

ناگهان صحنهٔ آخرین روز جنگ در نظرم مجسم شد، گواینکه کلیات را انسان بخاطر میآورد. قلبها می‌طپد، چشمها فقط جلو را می‌بیند، اسلحه بین انگشتها فشرده میشود و تمام حواس انسان در گوشش متمرکز میشود. تا فرمان فرمانده را بشنود و حمله کند، قلبها را سوراخ کند، بکشد و کشته گردد.

مردن در آن لحظه یك امر حتمی و طبیعی بنظر میرسد. انسان بیاد مادرش می‌افتد، صورت محبوبش را در نظر مجسم میکند، آرزوهایش در هم جمع میشود و بصورت یك نقطهٔ آتشین جلو چشم میدرخشد. آنروز پس از شروع حمله، طرفین مانند سیلی خروشان بجلو رفتند و درهم ریختند. صدای انفجار هزاران گلوله پردهٔ گوش رامیدرید و نالهٔ زخمیها وکسانی‌را که از پای درمی‌آمدند خفه میکرد وغبار دود بقدری بود که آدم بسختی جلو را میدید، من دیوانه‌وار پیش میرفتم و بدون آنکه بدانم چرا دارم همنوع خود و برادران خود را میکشم بی اراده با مسلسل‌دستی بدنها را سوراخ میکردم.

چند لحظه‌بود که دو دستهٔ مخالف به یکدیگر رسیده بودندوسینه بسینه میجنگیدند. گلوله از چپ و راست صفیر زنان میگذشت. من متحیر بودم که چرا یکی ازاین گلوله‌هامغزیا قلب مرا سوراخ نمیکند و در اینموقع بود که ازمیان‌دود باروت و گردوخاك چشمم به یك جفت چشم درشت وقدی بلند افتاد و بدون اراده انگشت را روی ماشه فشار

دادم... یك لحظه بعد جوان بخاك افتاده بود. من بی اختیار کنار وی زانو زدم. گلوله در سینهٔ او جای گرفته بود. طولی نکشید که خط قرمزی از گوشهٔ لبش سرازیر شد، دست روی سینه‌اش گذاشتم، قلبش میزدولی میدانستم که ازاین جراحت جان بدر نمیبرد. چرا او را کشتم؟ مگر بمن چه کرده بود؟ اصلا برای چه جنگیدیم؟ برسریك اختلاف کوچك، برای اینکه هیچ یك ازدو طرف نمیخواستند بحقوق دیگری احترام بگذارند. چشمهای براق و زیبای جوان بمن دوخته شد، کوچکترین اثری از کینه در آنها دیده نمیشد. دست بطرف یقه‌اش بردو زنجیری از آن بیرون کشید و آهسته در حالیکه صدا در گلویش خفه میشد و بسرفه افتاده بود گفت:

ـ اینرا ازگردنم باز کنید.

مسلسل را بکناری انداختم و آنچه خواسته بود همان کردم. غبار مرگ روی چشمهای جوان رامیگرفت. بسختی گفت:

ـ خیابان باستان کوچهٔ آبشار شمارهٔ ۹۳.

من با عجله آنچه را که او گفته بود پیش خود تکرار کردم: «خیابان باستان کوچهٔ آبشار شمارهٔ ۹۳» آنگاه جوان آخرین قوای خود را بکار برد و دستش را بطرف من، بطرف دشمن، دراز کرد. بی اختیاردستش رامحکم میان پنجه‌هایم گرفتم. سرفهٔ شدیدی او راتکان داد و مقداری خون باطراف پاشید و سروصورت مرا هم رنگین کرد. آنگاه بسختی گفت:

ـ مدال را... از طرف من به... به اختر بدهید...

آنگاه خواست تبسم کند ولی تبسمش بصورت یک دهن کجی درآمد و چشمها را بست و سرش بیك طرف افتاد، دستش را که دردست من بود بکنارش گذاشتم . دو قوای مخالف مقداری از آن محوطه دور شده بودند . من ازجا بلند شدم ودست وپای جوان را کشیدم ودستمالی روی صورتش انداختم وآخرین وظیفهٔ خود را نسبت بمردی که کشته بودم انجام دادم . دراین لحظه بناگاه احساس کردم که پایم را باتبری قطع کردند و برزمین افتادم، گلوله‌ای برانم اصابت کرده بود، خون فواره میزد و شلوارم را خیس میکرد. چشم بآسمان دوختم ، گردوغبار بحدی زیاد بود که آسمان بسختی دیده میشد. حرارت خورشید بمنتها درجه رسیده بود گوئی فاصلهٔ آسمان با زمین نصف شده است ، لحظه بلحظه با رفتن خون از بدنم احساس رخوت وسستی بیشتری میکردم. کم کم آسمان شروع بچرخیدن کرد و دیگر هیچ نفهمیدم .

وقتیکه چشم گشودم دربیمارستان بودم . من بطور معجزه آسائی از مرگ نجات یافته بودم ولی خون زیادی از بدنم رفته بود ، بعلاوه رانم را نیز میبایستی عمل کنند وگلوله را ازپایم بیرون بیاورند ، استخوان رانم نیز ترك برداشته بود .

اخبار جنگ را از دختر پرستار شنیدم . ما فتح کرده بودیم و یاغیان سر کوب‌شده بودند. قاعدتاً بایستی این خبرمرا خوشحال کند. برای کسیکه میجنگد چه خبری ازفتح بهتر؟ ولی من این خوشی را درك نمیکردم .

پایم راعمل کردند وپس از آن اغلب آمپول مسکن بمن تزریق میکردند . سوزنی دائم دررگ من بودوخون قطره‌قطره ببدنم میرفت.

سه‌ماه در بیمارستان بودم و بعد مرا مرخص کردند .



مستخدم کافه پهلوی دستم پرسید :

ـ آقا شیرتان سرد شده گرمش بکنم ؟

چشمها را باز کردم و باتعجب باو نظر انداختم ، اینطور توجه از طرف مستخدمین کافه‌ها معمول نیست . اما تعجبم وقتی زیادتر شد که دیدم نگاهش آشنا است و همینکه حیرت مرا دید گفت :

ـ آقا مرا بجا نمیآورید ؟ من حسینقلی نوکرشما .

ـ آه بله، بله پدرحسینقلی منزل دائی من نوکر بود .

تبسمی که هیچ احساس نمی کردم تحویلش دادم و گفتم :

ـ حالت چطور است ؟

ـ الحمدلله ، ازتصدق سرتان بد نیست .

از تصدق سرمن؟ منکه او را حتی نشناخته بودم !..

یکمرتبه موضوعی بخاطرم رسید و پرسیدم :

ـ حسینقلی، منزل روبرو مال کیست ؟

ـ والله‌درست نمیدانم،ازخوانین‌ایلات‌هستند،همانست که‌پسرش‌در اغتشاشات‌اخیر کشته شد ...

بازهم ، بازهم ... آری کشته شد ، در عنفوان جوانی ، در عین سلامتی ، کی اورا کشت ؟ کی رگبارمسلسل را بطرف سینه‌اش ریخت ؟

حالم داشت بهم میخورد.. باحرکت سرمستخدم را مرخص کردم و گفتم که‌شیررا بردارد، وبدر روبروخیره شدم. چندلحظه‌بهمان حال

بودم که ناگاه دری که به آن چشم دوخته بودم باز شد و دختری در حدود ۱۸ـ۲۰ ساله از آن بیرون آمد . یا بهتر بگویم خرامید ، برای اینکه او راه نمیرفت ، میخرامید، قدمهای موزون وسبك و درعین حال متین برمیداشت . من باچشمهای گشاد باو نظردوختم و بی اختیار دست درجیب بردم و مدالی را که جوان مقتول بمن داده بود تا به «اختر» بدهم بیرون آوردم و آنرا گشودم و بعکس محتوی آن نگاه کردم. بله، بله، خودش بود ، یقیناً اختر همین بود وحتماً نامزد مقتول بود. دختر جوان سراپا سیاه پوشیده بود و رنگ مهتابی وی در لباس سیاه بیشتر جلب توجه میکرد. کوچهٔ آبشار پهن بود ومن نتوانستم جزئیات خطوط صورتش را ببینم ولی بانگاه اورا تعقیب کردم تا ازچشم انداز من دور شد . قلبم بطورسرسام آوری میزد .

من که نامزد این دختر را کشته بودم با چه روئی میخواستم نزداو بروم ؟ سررا بین دودست گرفتم وباخود فکر کردم چه لزومی دارد که او بفهمد من نامزدش را کشته‌ام ، من فقط پیغام بری هستم که بنا به تقاضای یکنفر دردم مرگ امانتی را بصاحبش میرسانم .

نمیدانم چه مدت بدان حال بودم ، بالاخره از جای برخاستم و لنگ لنگان بخانه رفتم ، مادرم بانگرانی گفت :

-- ایرج چرا رنگت پریده ؟

-- چیزیم نیست ، کمی سرم دردمیکند .

-- تونمیبایستی باین زودی راه بیفتی ، مگر ندیدی دکتر چه گفت ؟ توحالا باید استراحت کنی .

-- بله ، بله،میدانم. ولی یك کارواجبی داشتم .

– چه کار واجب‌تر از سلامتی خود آدم ؟

– مادر بامن بحث نکن. اعصاب من خرابست ، حوصله ندارم، سرم درد میگیرد .

آنگاه باتاقم رفتم وخود را روی بستر انداختم .

هوا تاریك شده بود که مادرم پشت در اتاقم آمد و گفت :

– ایرج شام میخوری ؟

من از یك حالت نیمه بیهوشی بخود آمدم و از جای برخاستم و برای صرف شام نزد مادرم رفتم ، پیرزن با نگرانی بمن نظردوخته‌بود و باغذا بازی میکرد و من برای خوش‌آمد وی از اینطرف و آنطرف حرف میزدم و خنده‌هائی که هیچ احساس نمیکردم سرمیدادم و آخر سر ببهانهٔ اینکه دکتردستور داده که زودتر استراحت کنم باتاق خویش پناه‌بردم. ولی همینکه چشم برهم گذاشتم صدای گلوله و ناله و ضجهٔ مجروحین و تمام خصوصیات صحنهٔ جنگ در نظرم مجسم شد و گاهی صدای فریاد ها بطوری محسوس بود که دوطرف بالش را روی گوش هایم فشارمیدادم . بالاخره شب ازنیمه گذشت ومن هنوز خوابم نبرده بود ، ناچاریك قرص خواب‌آور خوردم وخوابیدم . روز بعد ساعت ۹ ازخواب بیدارشدم وبااشتهای بهتری ناشتائی صرف کردم وبادقت بیشتری اصلاح کردم ولباس‌پوشیدم وباعزمی راسخ بطرف‌خیابان‌باستان‌و کوچهٔ آبشار براه افتادم و انگشت روی تکمهٔ زنگ گذاشتم . ساعت ۱۰٫۵ صبح بود ، پیشخدمتی دررا باز کرد و مؤدبانه درحالیکه بانگاه هویت مرا استفسار میکرد منتظر ایستاد . من یکباره تمام جرأت و جسارت خودرا ازدست دادم وبالکنت گفتم:

ـ میخواستم... میخواستم اخترخانم... بله، خانم پ ، را ببینم.

ـ اسم شریفتان ؟

ـ فقط بگوئید که یکنفر پیغامی دارد .

ـ از اینطرف بفرمائید .

من ازعقب سرمستخدم ازپله‌ها بالا رفتم . در سرسرا دوصندلی راحتی گذاشته شده بود و مستخدم اشاره کرد که آنجا بنشینم و منتظر باشم وخودش براهرو روبرو رفت وانگشت بدرزد و داخل شد وپس از چندلحظه بیرون آمد وبمن گفت :

ـ بفرمائید .

ومرا باطاقی که خود از آن بیرون‌آمده بود برد . پرده های کر کری اتاق کشیده شده بود و از روشنائی شدید میکاست . من چند لحظه درآستانهٔ درتوقف کردم . تصورمیکنم بابی‌ادبی بخانم موسفیدی که روی صندلی راحتی نشسته بود خیره‌شدم. من یقین داشتم شخصی که بدیدارش میروم همان دخترجوانی است که روز پیش از پنجرهٔ کافهٔ روبرو دیده بودم و او را پیش خود « اختر » تصورمیکردم .

زن باخوشروئی تبسم میکرد و گفت :

ـ بفرمائید آقا .

یکدفعه قلبم فروریخت ، چقدر خطوط قیافهٔ این زن باجوانی که ... من او را کشتم ، شبیه بود ! وای خداوندا ... این زن مادر او است . . .

پردهٔ سیاهی جلو چشمم را گرفت ، زانوهایم داشت خم میشد که‌فوری چهارچوب دررا گرفتم وپشتم را بدان تکیه‌دادم . زن مهربان

فوری ازجا بلندشد وبطرف من آمد وبانگرانی گفت :

ـ شما مریض هستید آقا ، صبر کنید، دستتان را بدهید بمن، بله، بیائید اینجا روی این صندلی راحتی ، آهان ، حالا بهترشد .

چنان لرزشی سراپای مرا تکان میداد که ابداً نمیتوانستم جلوی آنرا بگیرم . خانم موسفید زنگ زد ، مستخدم آمد و خانم رو باو کردو گفت :

ـ حسن ، یك فنجان چای داغ باشیشهٔ کنیاك فوری بیاوراینجا .

من باصدائی که بسختی شنیده میشد گفتم :

ـ اجازه بدهید بروم ... یکروز دیگر... خدمت میرسم .

ـ نه، نه. شماحالا نمیتوانید بروید، رنگتان حسابی پریده .

آنگاه زن مهربان یك پشتی آورد وزیر گردن من گذاشت و گفت:

ـ یك کمی تکیه بدهید ، الآن حالتان بجامی آید .

من از خدا میخواستم که برای چند لحظه چشمهایم را ببندم و قیافهٔ این زن محترم موسفید را که همچون مادری بمن محبت میکرد نبینم . خدایا ، من چه کرده‌ام که چنین مرا مجازات میکنی ؟

من پسر این زن را کشته بودم واو باچنین لطفی ازمن پرستاری میکرد . خداوندا ، اگربداند ، اگربداند ... بی‌اختیار ناله‌ام بلند شد و در همین موقع پیشخدمت باچای و کنیاك باتاق آمد وزن مقداری کنیاك درفنجان ریخت و آنرا ازچای پر کرد و درحالیکه بخار از آن برمیخاست بنزد من آمد وزیرسرم را بلند کرد و گفت :

ـ همینطور گرم گرم آنرا بنوشید ، حالتان جامی آید .

من ازروی حقشناسی نظری بوی انداختم. بااینکه تبسم می کرد، یکدنیا غم در چشمهایش دیده می شد . من چای و کنیاك را نوشیدم و کمی آرام شدم وخواستم بلندشوم. ولی زن مهربان مانع شدو گفت :

ــ عجله نکنید ، ده دقیقهٔ دیگر بهمین حال بمانید ، وقتیکه حالتان بهترشد آنوقت برخیزید وهرچه میخواهید بمن بگوئید .

من ازخدا می خواستم که مأموریت خود را هرچه ممکن باشد بتأخیر بیندازم . همانطور که بمن گفته بود تکیه کردم و چشم برهم گذاشتم ، اتاق آرام و ساکت بود، فقط صدای تیك تاك ساعت سکوت را می شکست. دراین موقع یکنفر انگشت بدرزدودر را باز کردو گفت:

ــ مامان !

صدای زنگ دار جوانی پلکهای مرا ازهم باز کرد . دختری بود که درخیابان دیده بودم . دوقدم بیشتر بامن فاصله نداشت ، چشمهای قهوه ای کمرنگش که از دیدن من گشاد شده بود باحیرت بمن دوخته شد وهمانجا جلو درایستاد واز من بمادرش واز مادرش بمن نگاه کرد وآخرسر گفت :

ــ معذرت میخواهم مامان، من نمی دانستم که ... این آقا ؟

کنجکاوی شدیدی در قیافه اش خوانده می شد . خانم موسفید تبسمی بامهربانی کرد و گفت :

ــ این آقا فعلاً کسالت دارند ، وقتی که حالشان جا آمد خودشانرا معرفی می کنند . حس کردم که ناگهان تمام خون بدنم درصورتم جمع شد وبیادآوردم که من حتی خودم را معرفی نکرده ام. با تمجمج گفتم :

ـ معذرت می‌خواهم ...

خانم موسفید رو بدختر جوان کردو گفت :

ـ افسر، کمی درجهٔ بخاری را زیاد کن ، هواحسابی‌سرد است.

افسر ، اختر ، اینها چه نسبتی با هم داشتند ؟ وقتیکه حالا از نزدیك قیافهٔ آرام آنها رامی‌دیدم شباهت زیادی بین آنها وهمچنین‌جوان مقتول بچشم می‌خورد . ولی اسم این دخترافسر بود نه‌اختر .

کم کم قوت خودرا باز یافتم وازجا بلندشدم‌وراست روی صندلی نشستم ویکباردیگرمتوجه شدم که مأموریتم چقدردشوار وناخوش آیند است . سینه‌ام راصاف کردم وروبزن مسن کردم و گفتم :

ـ من تعهد کرده‌ام که پیغام یکنفر را بشما برسانم ... من . . . من ، می‌دانید ..؟ خانم خیلی متأسفم ، این‌پیغام برای شما خیلی‌تأسف‌ـ آور وناخوش آینداست... منظوراینست که ... من‌بایستی یك‌چیزی... یك‌مدال را بشمابدهم ...

آنگاه دست درجیب بردم ومدال رابیرون کشیدم . دخترجوان بمجردی که چشمش‌بزنجیر افتادناله‌ای کردوخودرا روی اولین‌صندلی انداخت وصورتش را بین دستها پنهان کرد و گفت :

ـ وای اخترجون !

یکدفعه دست من درهوا خشك‌شد ونظری بزن انداختم : «اختر جون!» پس‌اختر این خانم‌موسفیدومسن بود ، بله، آن‌عکس مال‌دوران جوانی زن بود ، من باناراحتی و دلهره باین دونفر که باحتمال قوی مادر ودختربودند ، نگاه کردم . زن باچشمانی خسته درحالیکه‌خطوط صورتش عمیق‌تر وقیافه‌اش شکسته‌تر بنظرمیرسید بدخترش نگاه‌میکرد

ویکدنیا تألم درچشمانش خوانده می‌شد و دیدم که آب گلورا فرو برد. معلوم بود که خیلی خودداری میکند. رو بدختر کرد و گفت :

ـ افسرعزیزم ، دخترم ، بازحالت بهم‌خورد . شجاع باش . تو تنها امید من هستی !

آنگاه درحالیکه‌دستهای پژمرده‌اش بشدت می لرزید دست بطرف من دراز کرد ومدال وزنجیررا گرفت و گفت :

ـ متشکرم .

من درموقعیت عجیبی گیر کرده بودم . گلویم درد گرفته بود. دست سردی قلبم را فشار میداد . من باچه‌حقی درکانون این خانواده داخل شده‌بودم ؟ بچه‌حقی بخانه‌ای که بدست من گردغم بر آن‌پاشیده شده بود قدم گذاشته بودم ؟ باید زودتر بروم ، فرار کنم ، بآنها فرصت ندهم که از من بازخواست کنند . از جای برخاستم و باصدائی گرفته پرسیدم :

ـ اجازه میفرمائید ؟

زن یکه‌ای خورد و پرسید :

ـ میروید ؟ آخر نگفتید ...

آنگاه باتردید ودودلی بطرف‌دخترش نگاه کرد ومجدداً بطرف من بر گشت و گفت :

ـ بازهم بیائید، من خیلی چیزها می‌خواهم از شما بپرسم . حتماً بیائید .

من زیرلب چیزی گفتم که خودم هم نفهمیدم و درحالیکه پایم

بشدت درد گرفته بود تمام قوای خودرا بکمك طلبیدم واز در بیرون رفتم. وقتیکه به کوچه رسیدم نفس عمیقی کشیدم و پیشانی داغ خودرا بدست نسیم سپردم ، داشتم خفه می‌شدم . یکدفعه اتومبیلی جلو پایم توقف کرد وراننده پیاده شد و مؤدبانه دررا برایم باز کرد . من باتعجب باو نگاه کردم . سری درمقابل من‌خم کرد و گفت :

ـ خانم فرمودند شمارا بمنزل برسانم .

باعجله گفتم :

ـ نه، نه، من میروم...

میخواستم بگویم که پیاده میروم . دیدم ناراحتی و لنگی مرا دیده و میداند که هر گز نمی‌توانم پیاده بروم. بابیچار گی بالا وپائین کوچه را نگاه کردم چون کوچه فرعی بود اثری از تا کسی نبود ، بناچارسوارشدم‌و به‌پشتی تکیه دادم .

هنگامیکه بمنزل رسیدم‌مادرم‌نبود ومن ازاین موضوع خوشحال شدم زیرانمی‌خواستم مورد بازخواست قراربگیرم . باتاق خویش پناه بردم وداروئی را که دکتربرایم تجویز کرده بودخوردم ودراز کشیدم. سعی کردم خودم را باخواندن کتاب سر گرم کنم ولی‌هرچه می‌خواندم نمی‌فهمیدم و گاهی یك‌جمله یایك‌سطررا چندین‌دفعه می‌خواندم. بناچار کتاب را می‌بستم ولی پس از چند دقیقه که باز آنرا می گشودم بجای خطوط کتاب قیافهٔ افسر، باصورت مهتابی وچشمهای درشت میشی مملو از اشك در برابرم مجسم میشد .

یك‌هفته گذشت‌یك‌هفته‌ای که ماندسالی‌طولانی‌بود، غمی‌ماندکوه برجانم سنگینی می کرد . هروقت با مادرم روبرو می‌شدم، بخاطر او

مجبور بودم صحبت کنم و بخندم ولی افسوس که مانند تشنه‌ای که در بیابان راه گم کرده است بیقرار و ناراحت بودم . مادرم هرروز با نگرانی بیشتری بقیافه‌ام نگاه میکرد ومیگفت :

ـ ایرج ، مگر دیشب خوب نخوابیدی ؟ ومن خنده‌ای تصنعی میکردم و میگفتم :

ـ چرا مادر .

ـ پس چرا رنگت پریده و چشمهایت گود افتاده ؟

ـ آخر من حرکت نمیکنم و ۲۴ ساعت در منزل هستم .

ـ خوب چرا گردش نمیروی ؟ نه مثل آن چند روز اول که آرام نمیگرفتی و نه حالا که یکهفته است از خانه بیرون نرفته‌ای .

یکروز حوالی ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر بود . آفتاب کمرنگ زمستانی از پنجرهٔ اتاق بداخل تابیده بود ، نسیم سردی میوزید . من تنها در صندلی راحتی کز کرده بودم و بدختری که فقط دوباراورادیده بودم فکر میکردم که ناگاه صدای زنگ در منزل بصدا در آمد و پس از چند دقیقه خدیجه سلطان خدمتکارمان آمد و گفت :

ـ آقا ، یکنفر دم درسراغ شما را میگیرد ، خانم مو سفیدی هم توی ماشین نشسته است ، بنظرم مردی که صحبت کرد شوفر خانم مو سفید است .

من یکدفعه ازجا پریدم و پرسیدم :

ـ چی گفت ؟

ـ پرسید که آقا منزل هستند ؟ منهم گفتم «بله، هستند» آنوقت

گفت که خانم «پ» میخواهند احوالی از ایشان بپرسند . ای داد و بیداد ! او که اسم مرا نمی دانست ، از کجا منزل مرا پیدا کرده بود؟ ناگهان بیادم آمد که آنروز بااتومبیل آنها بمنزل آمدم وراننده منزل مارا یاد گرفته است . فوری گفتم :

-- بگو بفرمائید تو ، ایشان را باتاق پذیرائی ببر ... من هم الآن لباس میپوشم و می آیم .

قلبم دیوانه وار میزد و دست و پایم میلرزید . در یك چشم بهم زدن لباس پوشیدم بطوری که وقتی خانم «پ» قدم بسالن پذیرائی گذاشت من هم باقلبی پرطپش از عقب سرش بداخل رفتم و مؤدبانه سلام کردم. تبسم خفیفی چهرهٔ زن را روشن نمود ودست بطرف من دراز کرد و گفت :

ـ شما آنروز ما را ترساندید . خیلی غریب است . من حتی اسم شما را نمی‌دانم .شما امانتی‌ازطرف فرزند ناکامم برای من آوردید ولی چیزی راجع باو نگفتید ....

خانم پیر روی صندلی نشست ومن‌هم روبرویش نشستم واو چنین ادامه داد :

ـ آنروز حال افسر، دخترم بدبود . این برادر وخواهر خیلی بهم علاقه داشتند . افسر حالا بکلی تنها شده ، شما چه میدانید آقا که یك مادردرعزای فرزندش چه می کشد؟ باید مادر بود واین درددرا درك کرد و من بخاطر این دختر نمیتوانم دم بزنم ، زندگی من فقط با وجود این دختر قابل دوام است .

دراینجا خانم «پ» دستمالی از کیفش درآورد واشکهایش راپاك

کرد وبرای چند لحظه ساکت شد . من هم مانند دیوانه‌ها باو چشم دوخته بودم وقدرت حرف زدن نداشتم . بالاخره زن بمن‌نگاه کرد، شاید هم درعقل وشعور من شك پیدا کرده بود ، برای اینکه یك کلمه نمی‌توانستم بگویم و همچنان باو خیره شده بودم . وقتی که زن مرا ساکت دید تبسمی کرد و گفت :

-- حال شما چطور است ؟ بهتر هستید ؟ مثل اینکه پایتان درد می کرد ؟

من باصدائی که بسختی شنیده می‌شد از او تشکر کردم و گفتم که از آن روز در منزل بوده ام ولی حالا کمی بهترهستم وآنگاه زن بالحنی ملایم که کمی تضرع آمیزبود پرسید :

-- نمی‌خواهید یك کمی راجع به‌هاشم برای من تعریف کنید ؟

هاشم ، هاشم . من چه میتوانستم بگویم ؟ تمجمجی کردم و سینه را صاف نمودم و گفتم :

-- چیز زیادی نیست که بعرضتان برسانم ،وانگهی این موضوع باعث ناراحتی شما است ، چرا راجع به‌آن حرف بزنیم ؟

ـ نه ، بگوئید آقا ، شما پسر مرا می‌شناختید ؟

-- خیر خانم ،من ... من ... خانم . خداوندا ، آخر ما در دو جبههٔ مخالف می‌جنگیدیم . زن باملایمت گفت :

ـمیدانم آقا ، ناراحت‌نباشید ، جنگ‌جنگ‌است ، ممکن بود که شما کشته شده باشید .

آه ،اگراو می‌دانست که من پسرش را کشته‌ام ، آیا بازهم آرام آنجا می‌نشست و این چنین با محبت مادرانه با من صحبت می کرد ؟

طوفان سهمگینی در مغزم برپاشده بود . می‌خواستم برخیزم و فرار کنم ولی بزمین میخکوب شده بودم . بالاخره باید یك چیزی میگفتم، با لحنی که به خرخر محتضر بیشتر شبیه بود گفتم :

ـ وقتیکه ... وقتیکه گلوله باو اصابت کرد و افتاد ... من پهلویش زانو زدم ، گفت که ... زنجیررااز گردنش باز کنم ... آنوقت گفت که ... مدال را از طرف او به‌اختر بدهم ....

زن ناله‌ای کرد و دستها را روی صورت گذاشت و من مانند دیوانه‌ها چنین ادامه دادم :

ـ بعداً ... بعداً من دست و پایش را کشیدم و دستمالم را روی صورتش انداختم ....

خداوندا ، بشر چقدر خودپسند و موذی است ! من ، منکه‌قاتل بودم با دوجمله خودم را مثل یکی از قهرمانان نیکوکاری جلوه‌دادم که از محتضرین دلجوئی می کنند و دستمال را روی صورت بیجان آنها میکشند .

پس‌ازچندلحظه زن دستهارا از روی صورت برداشت و اشکهایش را پاك کرد و گفت :

ـ در منزل بخاطر افسر من گریه نمیتوانم بکنم ، گواینکه گریه کردن تأثیری ندارد . جگر گوشهٔ من ازدستم رفت.... ولی من بیخود شمارا ناراحت می کنم ، شما هنوز بیمار هستید و بایداستراحت کنید ، میدانید ، شما تقریباً همسن پسر من هستید .

در اینجا تبسمی کردو گفت :

ـ هنوز اسم خودتان را بمن نگفته‌اید .

ـ اسم من ایرج است ، ایرج ...

زن موسفید ازجابرخاست و گفت :

ـ خوب ، من دیگر میروم . امیدوارم باز هم بما سربزنید . میدانید شما آخرین کسی هستید که هاشم را زنده دیده‌اید . بدون‌ادای کلمه‌ای بدنبالش براه افتادم وتا دم در مشایعتش کردم . در موقع خدا ـ حافظی سری در مقابلش خم کردم و بداخل حیاط بر گشتم .



یك هفتهٔ دیگر هم گذشت ، حال مزاجیم روز بروز بهترمیشد . لنگی پایم تقریباً ازبین‌رفته بود ولی‌روحاً کسل بودم و حوصلهٔ‌هیچکاری نداشتم. خودم هم نمیدانستم که‌چه میخواهم . کم کم بفکر کارافتادم، من لیسانسیهٔ حقوق بودم ومیبایستی در فکر دارالوکاله‌ای باشم ولی اصلاعلاقه‌ای بزندگی‌وآنچه در آن میگذشت نداشتم .

یکروزعصر که‌هوا آفتابی وخوب‌بوداز‌خانه‌بیرون‌رفتم‌و کمی‌قدم زدم . در مراجعت دیدم اتومبیل خاکستری بزرگی جلوی منزل ما توقف کرده‌است. یکدفعه‌برجای میخکوب شدم و خون بصورتم دوید، زیرادیدم که «افسر»از اتومبیل‌پیاده شده و باکلفت منزل صحبت‌میکند. با سرعتی که مدتها بود فراموش کرده بودم خودم را باو رسانیدم و درحالیکه قلبم بشدت میطپید سلام کردم .

رنگ پریدهٔ دختر بسرخی گرائید و تبسم‌دلنشینی کردو گفت :

ـ مادرم مریض هستند . . . وبرای شما نگران بودند ... مرا فرستادند که‌احوالتان را بپرسم. بعلاوه . . .

در اینجا خندهٔ ملایمی کرد و چنین ادامه داد :

ـ خودم هم میخواستم از شما معذرت بخواهم ...

من بی‌اختیار حرفش را بریدم و گفتم :

ـ شما ؟ از من معذرت بخواهید ؟

ـ بله آنروز ناراحتتان کردم .

من درآنموقع یقین کردم که خداوند میخواهد مرا مجازات کند و برای قصاص من این مادر و دختر را میفرستد که مرا درپیش وجدانم خجل کند وعرق انفعال برپیشانیم بنشاند .

چنان محو زیبائی و سادگی افسر شده بودم که فراموش کردم باو تعارف کنم .

دختراز اینکه جلوی درمنزل ایستاده بود ناراحت شده و گفت :

ـ خوب ...

یکدفعه متوجه شدم و باعجله گفتم :

ـ بفرمائید... بفرمائید تو ، یك فنجان چای میل کنید .

دختر با تردید و دو دلی قدم بداخل منزل گذاشت . باتاق مهمانخانه رفتیم . بکلفت گفتم که مادرم را صدا کند . افسر درحالیکه تا بناگوش قرمز شده بودروی نزدیکترین صندلی نشست . اتاق سرد بود. خواستم بخاری روشن کنم افسر گفت :

ـ آه زحمت نکشید ، من زود میروم. من دیدم تا بخواهم بخاری را روشن کنم و گرم بشود مدتی طول دارد . یك بخاری برقی در اتاق خوابم داشتم ، با شتاب رفتم و آنرا آوردم و به پریز وصل کردم و نزدیك پاهای او گذاشتم . چشمم بساقهایش افتاد ، چقدر قشنگ و کشیده بودند . دونفری روبروی هم نشستیم ، نمیدانستم چه بگویم ،

میترسیدم صدای طپش قلبم را بشنود ، سعی کردم که تا ممکن است از لرزش صدا جلو گیری کنم وباو گفتم :

ــ خانم ، مادرتان کسالت دارند ؟

ــ بله سرماخوردگی است ، ولی مامان بنیه‌اش ضعیف است و بخاطر یك سرماخوردگی مدتی میخوابد ... پای شما بهترشده ؟

ــ آه بله ، خیلی بهتر است فقط وقتی تند یا زیاد راه بروم جای عمل درد میگیرد .

دراینموقع مادرم باتاق آمد و از دیدن دختر جوان و زیبائی مثل افسر متعجب شد .

من فوری بپا خاستم و آن دو را بهم معرفی کردم . مادرم در حالیکه از زیبائی افسر خیره شده بود و حالت تحسین در چشمهایش دیده میشد باوخوش آمد گفت وربع ساعتی باصحبتهای مختلف گذشت، آنگاه افسر از جای بلند شد و با صدائی گرم و لطیف روبمن کرد و گفت :

ــ امیدوارم عذر مرا پذیرفته باشید ، من آنروز بی‌اختیار شده بودم ...

ــ اختیار دارید خانم .

از دم‌در حیاط باتاق بر گشتم ودرهمان‌صندلی که قبلاً نشسته‌بودم نشستم وبصندلی‌خالی که چند دقیقه‌افسر در آن‌نشسته‌بودخیره‌شدم.مادرم باتاق خودش رفته بود . احساس تنهائی بیسابقه‌ای می کردم ، وجود آن دختر زیبالطف و گرمی خاصی‌باتاق داده بود، چه‌دختری ، چه‌زیبائی شاعرانه‌ای که‌باپاکی ومعصومیت‌همراه بود ، چه مادرودختر بینظیری!

نفرین بر تو ای جنگ ! ایکاش منهم کشته شده بودم .

صدای مادرم از ایوان بگوش رسید که میگفت سالن سرد است و من سرما می‌خورم ، بهتر است به اتاق نشیمن و پای بخاری بروم .

بدون اراده برخاستم و باتاق نشیمن رفتم و پهلوی بخاری روی صندلی راحتی افتادم و سر را بین دو دست گرفتم . مادرم با نگرانی پرسید :

ـ چیه پسرم ؟

و بدون اینکه منتظر جواب من بشود ادامه داد :

ـ حتماً سرماخورده‌ای . تو هنوز ضعیف هستی و نباید اول غروب بیرون بروی .

آنگاه بطرف من آمد و دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت:

ـ سرت داغ است یك قرص آسپرین برایت بیاورم ؟

با بیحوصلگی جواب دادم :ـ نه مادر ، سرم درد نمیکند، چیزیم نیست، حوصله‌ام سر رفته ، بیکاری مرا از کوره بدر کرده است...

مادرم با عجله گفت :

ـ بعلاوه ، عزیزم باید تو بفکر خانه و آشیانه‌ای باشی ، جوانی بسن تو که نمیتواند مثل مرتاض زندگی کند .. این دختر خانم کی بود ؟ چه ملوس و زیبا است ، شاید .. بمن نمیخواهی بگوئی ؟

ناگهان از جای پریدم و مانند کسی که سیلی خورده فریاد زدم:

ـ چه حرفها میزنی مادر ، اصلاً میفهمی چه میگوئی، چه چیز را برای تو بگویم ؟

آنگاه دوباره خودرا روی صندلی انداختم ومانند تیرخورده‌ای بی‌اختیار زیرلب نالیدم .

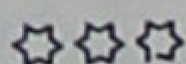
مادرم متحیر یکقدم بعقب گذاشت و متفکر بمن نگاه میکرد . شاید فکر می کرد که عقلم را از دست داده‌ام، ناگهان متوجه شدم که این زن ، مادر من ، ازهیچ چیزخبر ندارد و من نبایدباو پرخاش کنم. بلند شدم و بطرفش رفتم واورا در آغوش گرفتم. سرم را روی‌موهای قهوه‌ایش که هنوز زیبا بود گذاشتم و گفتم :

ـ مادرجان مرا ببخش، نمیفهمم چه میگویم .

مادرم‌دست مرا در دست گرفت و روی قلبش گذاشت. من اولاد منحصر بفرد مادرم‌بودم ووقتیکه دوسال بیشتر نداشتم پدرم در یك تصادف اتومبیل در گذشته بود . در آنموقع بـا اینکه مادرم بیست سال بیشتر نداشت بعد از پدرم شوهر نکرد و تمام همّش را صرف بزرگ کردن من نموده بود .

ناگهان بیاد آوردم که مادرهاشم نیز پسرش را دوست میداشته واو چشم‌وچراغ خانواده‌اش بوده ، خواهرش... بله‌خواهرش افسر زیبا، فرشتهٔ پاك ومهربان ..

مادرم‌مرا روی صندلی‌نشانید ، خودش هم‌روی‌دستهٔ‌صندلی نشست ومدتی موهای مرا نوازش‌داد ، بعدبا هم شام‌خوردیم و من باتاق‌خوابم رفتم. قدری روزنامه‌را ورق زدم وسپس برختخواب رفتم وهمینکه چشم برهم گذاشتم صورت افسر درنظرم مجسم شد .



روز بعد هنوز سرمیز ناشتائی بودم که مستخدم آمد و گفت :

ـ آقا یکنفر با شما کار دارد.

ـ اسمش چیست؟

ـ آقای ابوالحسن خان.

فریادی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

ـ زود ایشان را هدایت کن.

خودم نیز با عجله از پله‌ها پائین رفتم و برای دیدن او بطرفش دویدم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم وهردو با هم حرف میزدیم بدون اینکه بحرف دیگری گوش بدهیم.

او را با خود باتاق بردم و بمادرم معرفی کردم. «ابوالحسن ج» جوانی بود همسن وسال من که دردانشکدهٔ حقوق با هم آشنا شده بودیم و هنوز سال اول دانشکده تمام نشده بود که آشنائی ما بدوستی گرمی مبدل شده بود و بعدها با هم برای سرکوبی یاغیان رفتیم و در جبهه شانه بشانهٔ هم جنگیدیم ولی «ابول» همان هفتهٔ اول تیر بشانه‌اش خورد وبه بیمارستان فرستاده شد وبعداً شنیدم که برای تغییر آب‌وهوا ومعالجه او را بخارج فرستاده‌اند و حالا بعد از این مدت بسراغ من آمده بود. راستی ازدیدارش خوشوقت گشتم، او هم ناشتائی نخورده بود، با هم سرمیز نشستیم و بعد ازماهها من بااشتها ناشتائی خوردم و بحرفهای ابول گوش دادم و از صمیم قلب خندیدم. مادرم پس از صرف چای ازاتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. سراغ رفقا را از یکدیگر گرفتیم، ابول میگفت:

ـ حتماً سروکلهٔ یکی یکیشان پیدا میشود، هر کجا باشند برای

سال نونزد خانوادهٔ خود خواهند آمد. سیدمنصور که پایش از نارنجك خرد شد و آنرا بریدند مدتی در کرمانشاه بود ولی گویا بتهران آمده وخیال دارد اینجا بماند و کار بگیرد. برایش یك پای مصنوعی سفارش داده‌اند. خیلی دلم میخواهد او را ببینم. یادت‌هست ما را از خنده روده برمیکرد؟ از آن مردهای باتجربه وسردو گرم چشیده‌است. دو دفعه قبلاً درجنگ‌شرکت کرده وسالم بدر رفته ولی ایندفعه‌بیچاره پایش را ازدست داد. جنگ چه هیولای کثیفی است!

ابول پیش از ظهر بلند شد که برود، هرچه اصرار کردم‌برای ناهار بماند قبول نکرد و گفت:

– میخواهم بسراغ سید منصوربروم. شاید یکروزبا هم‌بسراغت آمدیم.

آنروزوآنشب تحت تأثیرملاقات ابول سر کیف‌بودم ولی‌همینکه آخرشب به تختخواب رفتم، بازهمان دلتنگی وغم مبهمی که مدتها بود روح مرا تحت فشار قرارداده بود بسراغم آمد. باز هم قیافهٔ افسر در نظرم مجسم شد. من حق نداشتم به‌افسر فکر کنم، حق نداشتم چنین آرزوهائی در سر بپرورانم، من حق‌نداشتم بکسی که‌جرئت‌نداشتم‌صاف در چشمهایش نگاه کنم فکر کنم.

بعدازظهر روز بعد ازمنزل بیرون رفتم وبدون هدف درخیابانها براه افتادم وقتی که سرچهارراه رسیدم و ایستادم که راه بازبشود و به آنطرف خیابان بروم اتومبیل خاکستری رنگ خانم پ را دیدم جلو من ترمز کرد ونامه‌ای بدستم داد و گفت:

ـ داشتم بمنزلتان میآمدم. خانم بزرگ این نامه را دادند، شفاهاً هم گفتند منتظرتان هستیم .

با انگشتان لرزان پاکت را باز کردم وچنین خواندم :

«آقای ایرج خان ، خواهشمندم غروب دوشنبه برای صرف شام ماراسرافراز بفرمائیدفقط خودمان هستیم ، تشریفات دربین نیست .

اختر پ»

من که جزاین آرزوئی نداشتم ، دست تقدیرچنین خواسته بود که پای من باین خانه بازبشود .

باترس ودودلی ، با دلهره ونگرانی ، دوشنبه بآنجا رفتم .

قیافهٔ افسر باز بود، میخندید وچشمانش برق میزد. مادرش بااینکه مغموم بود و از چشمانش غم واندوه میریخت با نگرانی بطرف دخترش نظر می‌انداخت وبرای خوش آیند او تبسم میکرد

ازآنشب پای من بخانهٔ آنها بازشد ، دیگر انکار فایده نداشت، من افسر را دوست میداشتم، ازصمیم قلب دیوانه‌وار دختری‌را میپرستیدم که برادرش را کشته بودم . عقل بمن میگفت که دیگر بدانجا نروم ، اصلاً ازاین‌شهرفرار کنم، بیش ازاین پردهٔ ریا بصورت نکشم ولی تمام هستیم‌افسر رامیخواست . تمام‌سلولهای بدنم‌اورا تمنامیکرد. کم کم‌متوجه شدم که‌اوهم‌ازدیدارمن‌خوشوقت‌میشود. برقی که‌درچشمهایش‌میدرخشید وسرخی‌مطبوعی که‌صورت مهتابیش را گلگون میساخت وهیجانی که‌در طرز صحبتش پیدامیشدهمه‌ثابت‌میکرد که اوهم مرادوست دارد . ایوای که‌من‌دیوانه بودم، بی‌اراده بودم، بدبخت‌بودم.مادرش‌میگفت که‌من‌بجای

پسرش هستم . افسر میگفت که من بجای برادرش هستم . آیا بجز «دهن کجی تقدیر» چه نامی بر این میگذارید ؟

یکروز تصمیم گرفتم که بمسافرت بروم، درحقیقت میخواستم فرار کنم، میخواستم از دست بی‌شهامتی خود بگریزم . یکی از روزهای آخر اسفند بود، بوی بهاروخاك مرطوب تازه‌ای درهوا موج میزد. من برای اینکه آزادتر فکر کنم بشمیران رفتم وسر پل مدتی قدم زدم. آفتاب گرم و درخشان بود. از آنچه دوروبرم میگذشت بی اطلاع بودم، ناگهان یکنفر مرا صدا کرد وهمینکه بر گشتم سیدمنصور را دیدم که باچوب زیر بغل کوشش میکند خودرا بمن برساند . بطرفش رفتم و روبوسی کردیم ، بازو دربازویش انداختم و بدین بهانه کمکش کردم تا کمی در کنار هم قدم زدیم ، آنگاه باو پیشنهاد کردم که بامن بمنزل بیاید ، آنشب تصمیم گرفته بودم که مادرم را از رفتن خود مطلع سازم و از اینکار وحشت داشتم ، دلم میخواست بهرعنوان که شده طفره بروم ، برای همین بیش از اندازه با سیدمنصور اصرار کردم و او را باخود بشهر آوردم. آفتاب درشرف غروب کردن بود که بمنزل رسیدیم .

از مادرم خواهش کردم که کمی خوراکی بمابدهد ، میدانستم که سید منصور هرشب یکی دو گیلاس عرق میخورد. طولی نکشید که پهلوی بخاری نشستیم وحرفمان گل انداخت . سیدمنصور خیلی خوش صحبت بود. از گذشته واز جنگهائی که در آن شرکت کرده بودداستانها میگفت . گاهی میخندید و سرش را تکان میداد و از یادآوری بعضی اتفاقات لذت میبرد ، گاهی هم متأثرمیشد وچشمهایش نمناك میگشت . سیدمنصور مردی احساساتی بود . کم کم سرش از باده گرم میشد وچشم

بشعله‌های بخاری دوخته بود ومتفکرانه سیگارمیکشید . نا گهان‌سری تکان‌داد و گفت :

ـ انسان موجود سرسختی است، ببدترین مذلت‌ها تن درمیدهد، بدترین جرمها را مرتکب میشود ولی کم کم قبح آن از بین میرود و بتدریج فراموش میکند .

آنگاه سید منصور آهی کشید و گفت :

ـ میدانید که من سه بار درجنگ بوده‌ام ، آدم کشی مثل همهٔ کارهای‌دیگر بعد ازمدتی عادت میشود وقبحش ازبین میرود ، ولی یکی دو بارحوادثی‌پیش آمده که‌یادبود آنهاشریك عمرمن‌هستند وفراموششان نمی کنم . مثلاً ایندفعهٔ آخر... پسر نصرالله خان پ ، طفل معصوم... آقا من درخانهٔ پدربزرگ هاشم خان بزرگ شده‌ام . . . استغفرالله !

باخود فکر کردم : ای داد وبیداد ! سید منصور هم خبردارد ، او هم میداند که من این جوان‌را کشته‌ام وحالا چون سرش گرم شده آنچه دردل دارد برزبان میآورد .

سید منصور بی خیال سری تکان داد و پك محکمی بسیگار زد و گفت :

ـ باور کن ایرج خان اگرمیتوانستم‌خودم مچ خودم را میزدم، واقعاً درموقع‌حمله‌آدم انسانیتش را بکلی ازدست میدهد .

من نمی‌فهمیدم سیدمنصورچه‌میگوید، مقصودش چی‌بود.خواستم سؤال کنم‌امانتوانستم‌واوادامه داد :

ـ جوان، خوشگل، رشید، آنوقت بدست من یك بندهٔ خانه‌زاد

کشته بشود ؟

من بی‌اختیار ازجای جستم و گفتم :

ـ چی گفتی ؟

سیدمنصور چشمهای ازباده سرخ‌شده‌اش بطرف من گرداندو گفت:

ـ من هاشم خان‌را کشتم .

ـ تو ؟ توهاشم را کشتی چنین‌چیزی ممکن نیست .

ـ ایکاش اینطور بود ...

ـ من باخشونت‌شانه‌های‌سیدمنصوررا گرفتم‌واوراتکان‌دادم‌و گفتم:

ـ بچه دلیل میگوئی که تو او را کشتی ؟ بگو ببینم ، دارم دیوانه می‌شوم .

ـ آقا یواش، این حرکت جای زخم پای‌مرا بدردمیآورد !

من با بیچارگی خودم راروی صندلی انداختم وعرق پیشانیم را پاك کردم و گفتم :

ـ معذرت میخواهم سیدمنصور، ولی یکی ازمادونفر دیوانه‌است، درست بگو که چطورشد ؟

ـ من تابحال فکر میکردم که من او را کشته‌ام ...

سید منصور سری تکان داد و گفت :

ـ نه‌آقای ایرج خان ، اینطورنیست . من پشت سرشما بودم و بخوبی دیدم که شما مسلسل را بکار انداختید ولی یکنفر دیگر ازپای درآمد و این گلولهٔ من بود که هاشم‌خان را بـرزمین انداخت ، طفل بیچاره... البته درموقع‌هدف گرفتن من‌اورا نشناختم ، بعد که شما در

کنارش زانو زدید متوجه شدم ...

من به بقیهٔ حرفهای سیدمنصور گوش ندادم ومثل دیوانه ها از اتاق بیرون جستم ، عصایم را برداشتم واز پله‌ها باسرعت پائین آمدم و سوار اولین تاکسی شدم و گفتم :

ـ خیابان باستان کوچهٔ آبشار شمارهٔ ۹۳ ، زودباش !

عروس سیاه‌پوش

هر روز یك صندلی راحتی می آوردند، در پلاژ رو بدریا میگذاشتند و زنی جوان ، قد بلند ، وخوش‌اندام که گیسوانش قبل از وقت سفید شده بود ، در حالیکه عینکی سیاه بچشم داشت و عصائی به یك دست گرفته و با دست دیگر دست مستخدمه‌اش رامیفشردمی آمد روی‌صندلی راحتی‌می‌نشست و چشم بامواج بیکران دریا میدوخت و حتی براست و چپ خودش نگاه نمیکرد .

کوچکترین آرایشی نداشت وهمیشه لباس سیاه‌وساده‌ای‌میپوشید. ساعت یازده صبح یك لیوان آب‌میوه ویك بعدازظهر یك ساوندویچ غذای وی را تشکیل میداد. نزدیك غروب بلند می‌شد و آرام آرام به ویلای خودش میرفت و طولی نمیکشید که چراغهای ویلا خاموش می‌شد ودر سکوت مطلق فرومیرفت . هر روزاین برنامه تکرارمی‌شد و من‌هر گز این زن را با کسی ندیدم . فقط هروقت هوا سرد میشد مستخدمه‌اش شال‌پشمی‌بزرگی می آورد وروی پاهای‌اومی‌انداخت وخم‌می‌شد وباوی چند کلمه حرف میزد و میرفت .

آنسال من پس ازیك کسالت ممتد اعصاب به‌دستور دکتر بکنار

دریا رفته بودم تایك‌ماه ونیم یادوماه بمانم. درمدتی که کنار دریا بودم، عدهٔزیادی ازدسته‌های‌مختلف، می آمدند . پنج روز ،یك هفته، یا ده‌روز میماندند ومیرفتند. ولی‌این خانم وقتی که‌من بکناردریا رفتم آنجا بود وتا ۳۵ روز بعدازرفتن‌من‌نیز برنامهٔ وی کماکان‌ادامه‌داشت.ازهر کس راجع باومیپرسیدم‌اطلاعی‌نداشت‌زیراا‌وباکسی‌معاشرت‌نمیکردوهر گز بسالن‌غذاخوری و یاسالن عمومی‌نمی آمدوباکسی،همصحبت نمی‌شد .

زیبائی ، سادگی ، متانت و رفتارعجیب این زن حس کنجکاوی مرابحد اعلا تحریك کرده بود . یکی دوبار ازنزدیك صندلی‌وی‌عبور کردم ،کمی سروصدا براه انداختم وسینه صاف کردم ولی اوهمچنان بیحرکت نشسته بود و توجهی بمن نداشت .

یکروز که هوا خیلی ملایم و صاف بود برای چند دقیقه بدریا رفتم وبعد ، از مقابل وی از آب خارج گشتم و بطرف او براه افتادم. او همچنان بیحرکت نشسته بود و چون عینك سیاه به چشم داشت من نمیتوانستم خط سیرنگاه او را حدس بزنم .

همینکه بدوقدمی وی رسیدم وباکمال تعجب‌دیدم‌که گونه‌هایش خیس است وجوئی از اشك از زیرعینك مرتباً به پائین میریزد وچنان غمی سنگین قیافهٔ وی را احاطه کرده‌بود که‌من برجای میخکوب‌شدم. با اینکه روبروی وی واقع شده بودم توجهی نکرد و کوچکترین عکس‌العملی‌ازخود نشان نداد . اندوه عمیق وجانگزای آن زن چنان مرا تحت تأثیر قرار داده بود که میخواستم به پاهایش‌بیفتم، دستش را ببوسم و خودم را در اختیارش بگذارم. ولی شخصیت و متانت‌وی‌مانع از اینکار بود و من آهسته آهسته مانندکسیکه در جای مقدسی قدم

میگذارد از آنجا دورشدم ولی تمام آنروز و آن شب قیافهٔ معصوم آن‌زن دل‌شکسته از نظرم دور نمی‌شد. روز بعد مطابق معمول‌مردم از کابین‌ها بیرون ریختند و بطرف دریا هجوم آوردند. منهم کتابم را برداشتم‌ودر سایهٔ یکی از چترها روی شنهای گرم دراز کشیدم. ولی حواسم پرت بود وهر لحظه بی‌اختیار بطرفی که‌خانم‌ناشناس‌بایستی بیاید‌نگاه‌میکردم ولی اثری از او نبود. من کوشش میکردم که کتاب بخوابم ولی گاهی مجبور بودم که یك سطر یا یك جمله را چندین باربخوانم‌تابفهمم.

کم کم وحشتی غیر قابل وصف و مبهم قلبم راتحت‌فشارقرارداد. ازجا بلند شدم و به طرف ویلای او رفتم. دربسته بود و کوچکترین صدائی از داخل شنیده‌نمی‌شد. به‌پشت ویلا پیچیدم. یکی از پنجره‌ها بقدر یك وجب باز بود، جرأت نزدیك شدن نداشتم. سعی کردم از چند قدمی داخل را ببینم. اینکار درستی نبود ولی نمیدانم چرا قلبم یك بدبختی راپیش‌بینی‌میکرد. چراغ داخل‌اتاق روشن‌بود ومستخدمه را میدیدم که باحرکاتی تند در اطاق‌راه میرفت و گاهی خم می‌شد ویك چیز را روی میزمیگذاشت و یا برمیداشت.

با دلهره وتردید نزدیکتر رفتم و خود را درپناه دیوار کشیدم. دهانم خشك شده بود وقلبم چنان میزد که‌صدای ضربانش گوشم‌راآزار میداد. عملی که من مرتکب می‌شدم برخلاف اصول اخلاقی‌بود،اصلا بمن چه ارتباط داشت که یك زن ناشناس و بی‌سر وصدا دلش نخواسته بود که از اطاقش بیرون بیاید. چه‌بسا اشخاصی که کنار دریا را برای استراحت و از نقطهٔ نظرپائین‌بودن‌سطح محیط انتخاب میکنند و احیاناً

یکروز تمام از ویلای خود بیرون نمی آیندولی علاقهٔ بخصوص این زن نسبت بدریا بر کسی پوشیده نبود واو جز نشستن وخیره شدن بدریا کاری نمیکرد .

من سرم را جلو بردم و با احتیاط بداخل اطاق نگاه کردم ، زن ناشناس روی تختخواب خوابیده بود و عینك سیاه همیشگی را بچشم نداشت . رنگش پریده و مثل گچ سفید و چشمانش بسته بود . برای اولین بارمژه‌های سیاه و بلند او را دیدم که روی گونهٔ رنگ پریده‌اش خوابیده بود . زن خدمتکار پارچهٔ سفیدی را از آب برمیداشت و روی پیشانی وی میگذاشت وازقیافه‌اش نگرانی وناراحتی مشهود بود .

من مدتی همچنان بدین منظره نگاه میکردم . زن ناشناس که ظاهراً بیمار بود چنان بیحرکت بود که گوئی جسدی بیروح استولی ناگهان دیدم لبهایش حرکت کرد وچیزی بخدمتکار گفت . وی از جا بلند شد وقاب عکس کوچکی را که‌روی میز بود برداشت وبطرف بیمار برد وباو داد . درموقع گرفتن عکس من بایکدنیا وحشت متوجه‌شدم که زن نابیناست‌وچشمش نمی‌بیند چه‌هنگامی که دست‌را برای گرفتن قاب عکس پیش برد مستخدمه آنرا دردست وی جای‌داد وخانم‌ناشناس درحالیکه قاب را بادودست گرفته بودآنرا آهسته‌آهسته بلبها نزدیك کرد و بر آن بوسه زد ، سپس آنرا روی سینه وقلب خود جای داد و همچنان آنرا محکم گرفته بود . من از پناهگاه خود بااین‌صحنهٔ رقت‌بار چشم دوخته بودم وهر لحظه بر کنجکاویم افزوده می‌شد . این زن‌نابینا کی بود ؟ و در صورتیکه چشمش نمیدید برای چه هرروز روباموا‌ج دریا می‌نشست و اشك میریخت ؟ عکس چه کسی را بااین چنین علاقه

واحترام میبوسید ؟ اینها وهزارسؤال دیگر به‌مغز من هجوم آورده بود.
دراین موقع دیدم که زن خدمتکار دستمالی به‌چشم برد واشکش راپاك
کرد وکامپرس روی پیشانی بیمار را عوض کرد وازکابین بیرون آمد .
من بعجله دور زدم وخودمرا بخدمتکار رسانیدم و درحالیکه سعی
می کردم ازلرزش صداجلو گیری کنم گفتم :

– خانم شما امروز بپلاژ نیامدند، کسالتی دارند ؟

– بله آقا . خانم مریض است .

– مثل اینکه شما تنها هستید . آیا کمکی ازدست من بر نمی آید؟
من بیکار هستم و اجازه هم ندارم زیاد آب تنی کنم . در این صورت
خواهش می کنم چنانکه کاری ازدست من بر آید بی‌مضایقه بگوئید .
زن خدمتکار قدم سست کرد وبا تردید گفت :

– خیلی متشکرم آقا . اگر ممکن بود پزشکی برای او بیاوریم.
ولی دراینجا سری حرکت داد وآهی کشید وچنین ادامه داد :

– چه فایده‌دارد . خانم قبول نمیکند آقا...این دفعهٔ اول نیست.
هردفعه من خواسته‌ام بپزشك خبر بدهم مطلقاً قبول نکرده است .
دراینجا شال بزرگی که روی سر انداخته بود بدورخود پیچید
و گفت :

–خیلی‌ممنونم آقا... بروم کمی‌سوپ بیاورم‌شاید بتوانم باو بدهم.
زن خدمتکار این را گفت و باعجله رو به آشپزخانه براه افتاد .
من نیز بعد ازرفتن اوتامدتی بیحرکت ایستادم وسپس باتردید ودودلی
بطرف اطاقم رفتم . هوای آن شب گرم وخفه کننده بود و بااینکه همهٔ

پنجره‌ها را گشوده بودم باز نمیتوانستم بخوابم و هرچند دقیقه یکبار به کنار پنجره میرفتم که هوا بخورم و بی‌اختیار بطرف اطاق زن ناشناس نظرمی‌انداختم. آن شب برخلاف شبهای پیش تادیروقت چراغش روشن بود واین‌موضوع‌موجب‌نگرانی‌من‌شده بودوتامدتی بعد از نصف شب این افکار نگذاشت بخوابم.

حوالی ساعت ۲ بود که بخواب عمیقی فرو رفتم ولی ناگهان صدای کوبیدن در مرا بیدار کرد و دیدم یکنفر با مشت بدر میکوبد و میگوید:

ـ آقا، آقا، شمارا بخدا کمك کنید.

برای چند لحظه تصور کردم خواب می‌بینم ولی یکدفعه از جا جستم، کلید چراغ را زدم و دراتاق را باز کردم، خدمتکار زن‌ناشناس را دیدم که اشك‌ازچشمانش‌جاری‌است ودستها رابهم میمالد. باناراحتی از او پرسیدم:

ـ چه خبراست؟ چه شده؟

زن ازشدت هیجان نمیتوانست حرف بزند و درحالیکه هق هق میکرد گفت:

ـ آقا، شماامروز گفتید که حاضرید بما کمك کنید و من قبول نکردم برای اینکه خانم راضی نمی‌شد که بدکتر مراجعه کند ولی حالا دیگر کار از این چیزها گذشته، خانم حالش خیلی بداست منهم دسترسی بجائی ندارم و دراینجا کسي رانمیشناسم. شما تنها فردی‌هستید که متوجه حال خانم شدید. . وای آقا! یك‌کاری بکنید. میترسم دیرشده‌باشد. خانم بیچاره‌ام...

من دیگر به‌بقیهٔ حرفهایش گوش ندادم و او را بکناری زدم و بطرف ویلای خانم ناشناس باعجله براه افتادم . همینکه دررا باز کردم بامنظرهٔ عجیبی روبروشدم . مقدارزیادی پارچه ، حوله ، وملافه غرق خون بود وزن بیچاره بارنگ پریده روی تختخواب دراز کشیده بود وچنان بی‌حرکت بود که تصور کردم جان ندارد .

دستش را گرفتم خیلی سرد بود . انگشت روی نبضش گذاشتم خیلی ضعیف میزد ووقتی دستش را رها کردم روی بستر افتاد . تنفسش سطحی بود وسینه‌اش کمی صدا میکرد .

خدمتکار دستها را برهم می‌مالید و درحالیکه مانند ابر بهار میگریست یك چیزی میگفت که درست مفهوم نبود و بریده بریده این جملات بگوشم خورد :

ـ طفلك بیچاره‌ام .. بخودت رحم‌نکردی ... از اول معلوم‌بود که میخواهی نزد او بروی ... میل بزندگی نداشتی ... وای وای خدا ...

من براو نهیب زده گفتم :

ـ مادر بس کن . این‌چه موقع زاری است . یك کمی اتاق را جمع‌وجور و مرتب کن تاببینم من میتوانم دکتری پیدا کنم .

فوری درحالیکه نمیدانستم چه میخواهم بکنم و از کجا دکتر پیدا میکنم باشتاب بسوی دفتر هتل رفتم . در دفتر بسته بودولی اتاق پشت دفتر چراغش روشن بود . باعجله در را کوبیدم، مستخدم‌خواب‌آلودی در را گشود ، از او پرسیدم که آیا در بین مسافرین پزشکی سراغ دارید ؟ و مستخدم بالهجهٔ غلیظ مازندرانی گفت :

- آقا نمیدانم . در ویلای ۱۶ یکنفر هست که دکتر صدایش میکنند ، اما نمیدانم پزشك است یا دکتر چیز دیگر ...

من بقیهٔ حرفش را گوش ندادم و دوان دوان بسراغ ویلای ۱۶ رفتم و در زدم . سکوت مطلق برهمه‌جا حکمفرما بود . نور نقره فام ماه برسطح دریای آرام تابیده بود . چراغها همه خاموش بود جز ویلای ۷ متعلق به خانم ناشناس که چراغش از دور کورسو میزد . از سالن کهنهٔ رباط آهنگ ملایم تانگو بگوش میرسید . گاهگاهی صدای قهقهه مستانه زنی سکوت را درهم میشکست . سایهٔ دو نفر از دور دیده میشد که در آنوقت شب دست دردست هم انداخته بودند ولب دریاقدم میزدند . من بادلهره منتظرجواب بودم ولی کوچکترین صدا یاجنبشی شنیده نمیشد . مجدداً و بلندتر در زدم ، آنوقت صدای خواب آلود زنی پرسید :

- کیه؟

- آقای دکتر .. با آقای دکتر کار دارم، لطفاً ایشان رابیدار کنید ... کار فوری است . آنگاه صدای زن بلند شد که میگفت :

-- احمد ، احمد ، بلند شو با توکار دارند .

طولی نکشید که چراغ روشن شد و در را باز کردند . دکتر جوانی بود بلند بالا و خوش قیافه با چشمهای گیرنده و با وجودیکه او را بیدار کرده بودند صورتی گشاده داشت واز همان نظر اول مهرش در دلم جای گرفت وهمینکه مرادید سلام کرد ومنتظر شد که من حرفم را بزنم . طرز برخورد گرم و صمیمانهٔ دکتر بمن جرأتی داد وباعجله گفتم :

ـ آقای دکتر ...؟

ـ پارسا .

ـ آقای دکتر پارسا معذرت میخواهم .. خانم .. خانمی درویلای هفت سخت بیمار شده . . . حالا بیماریش چیست و خودش کیست نمیدانم . منهم او را نمیشناسم و کاملا برحسب تصادف خبرشدم ولی قدرمسلم اینست که تنها و بیکس است و ظاهراً وضع وخیمی دارد . بهتر است عجله کنید ... گرچه من اصلا نمیدانم شما پزشك هستیدیا دکتر در حقوق یا روانشناس !

دکتر پارسا تبسمی کرد و گفت :

ـ بله آقا ، من پزشك هستم . فقط اگر شما راجع بکسالت این بیمار اطلاعاتی بمن بدهید من ممنون میشوم .

ـ نمیدانم دکتر فقط میدانم که خونریزی شدید داشته . خون از حلقش آمده .

ابروهای دکتر کمی بالا رفت و گفت :

ـ بسیار خوب . اگر یکدقیقه صبر کنید ، حاضر میشوم .

من با بیقراری شروع کردم بقدم زدن . هوا کم کم سرد شده بود و نسیم خنکی از طرف دریا میوزید . منهم که باعجله بیرون آمده بودم حتی رب‌دوشامبر هم نداشتم، بعلاوه نگرانی و دلهره‌ای که ازاین پیش آمد بمن دست داده بود بیش از سردی هوا مرا میلرزانید . من ندانسته در ماجرائی که بمن مربوط نبود شرکت کرده بودم ولی در هرحال کمك بیك، زن تنها و بیمار از وظائف هر بشری است . منهم

برای این نوع کارها سرم درد میکند.

با اینکه لباس پوشیدن دکتر بیش از یکدقیقه طول نکشیدولی ثانیه‌ها بنظر من طولانی بود. بالاخره دکتر منظم و مرتب و کیف بزرگی در دست بیرون آمدو گفت برویم..



روشنی سپیده دم کم کم از طرف مشرق نموار می‌شد. دو نفر گشتی خسته و خواب آلودقوز کرده باقدمهای سنگین درحالیکه هریك چراغ دریائی اسقاطی دردست داشتند ازپشت آشپزخانه بیرون آمدند وبطرف سالن نپتون براه افتادند. نسیم سردی ازروی امواج دریا که در آنموقع آرامش خودرا ازدست داده بودو کف آلودشده بود برمیخاست. شهریور ماه بود و کم کم فصل دریا تمام می‌شد. دو نفری که تا دیروقت کنار دریا راه‌میرفتند قدمهاتندتر کرده بعجله بسوی ویلاهای خود می‌شتافتند. با آنکه‌سرمای صبحدم‌در آنموقع‌سال‌شدید‌نیست‌ولی‌من‌احساس‌میکردم که مغز استخوانم را متأذی میکند، پس روبدکتر پارسا کردم و گفتم:

ـ تا شما بویلای هفت برسید من‌میدوم یك چیزی بپوشم وخود را به شما میرسانم. منزل من ویلای یازده‌است.

دکتر نظری به‌پیژامهٔ نازك من‌انداخت و گفت:

ـ بله. بهتر است یك چیزی بپوشید. ولی عجله کنید.

با اینکه دویدن روی ماسه‌ها که تمام محوطهٔ متل را پوشانیده بودکار مشکلی بود ولی من با شتاب خود را باتاقم‌رسانیدم ویك‌شلوار و پیراهن اسپورت نسبتاً ضخیم پوشیدم و همینکه خواستم از در خارج شوم چیزی بخاطرم رسید. برگشتم و مقداری پول در جیب گذاشتم و

دریك چشم بهم زدن خود را بویلای هفت رسانیدم. وقتی من وارد اتاق خواب خانم ناشناس شدم ، دیدم دکتر گوشی را روی قلب بیمار گذاشته و او را معاینه میکند .

من آهسته و با نوك پنجه جلو رفتم . دکتر پارسا همچنان که بقلب بیمار گوش میداد با چشمهائی متفکر بطرف من نگاه کرد وسری ازروی یأس تکان داد. خدمتکار که چشمهایش از گریه و بیخوابی قرمز و متورم بود بانگرانی در گوشه‌ای ایستاده و چشم بدهان دکتر دوخته بود . سپس دکتر فشار خون بیمار را گرفت و مجدداً سری تکان داد و آهسته گفت :

– خیلی خون ازاورفته بود، بعلاوه ... سپس رو بخدمتکار کرد و گفت :

– کیف آب گرم دارید ؟

– بله آقا .

– فوری یك کیف آب گرم پهلوی پاهای خانم بگذار، یك پتوی دیگر هم روی ایشان بینداز .

آنگاه بازوی مرا گرفت و از اتاق بیرون برد و گفت :

– تصور نمیکنم امیدی برای بهبود وی باشد . این زن مسلول است . یك طرف ریه‌اش حفرهٔ بزرگی است . خون زیادی هم ازاورفته. خوشبختانه خون بخودی خود بند آمده . تنها چیزی که ممکن است باو کمك کند تزریق خون است که آنهم در اینجا میسر نیست . اگر هم اورا حرکت بدهیم در یك فرسخی فوت میکند . شما اتومبیل دارید؟

– بله .

ـ من يك نسخه مينويسم ، شما فوری به چالوس بروید بلکه یك شیشه پلاسما ویك سرم باکستر پیدا کنید. ولی عجله کنید ... صبر کنید ببینم در کیفم چه دارم .

آنوقت مجدداً باتاق بر گشتم و دکتر نگاهی به محتویات کیف خود کرد وچند آمپول بیرون آورد و گفت :

ـ اینها فعلا کافی است . شما بروید . زود باشید .

من نسخه راگرفتم وماشین را روشن کردم وبسرعت سرسام آوری بطرف چالوس حرکت کردم . مردم هنوز در خواب بودند . یکی دو نفر اززارعین الاغهارا بیرون آورده بطرف مزرعه میرفتند. سگهای دهاتی از دیدن اتومبیل در آن صبحدم عوعومیکردند وتا مقداری راه ازعقب ماشین میدویدند .

من بخاطر زنی که هنوز اسمش رانمیدانستم بیشترشب رابیداری کشیده و. در آن سحر گاهان آنچنان با شتاب اتومبیل میراندم، بدون اینکه اسمش را بدانم یـا یك کلمه با او ردوبدل کرده باشم ، از رنج کشیدنش رنج میبردم واز تصور مردنش قلبم فشرده می‌شد. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود .

من راه بین متل‌قو و چالوس را که معمولا بین ۲۰ تا بیست‌وپنج دقیقه طی میکنند در ۱۳ دقیقه طی کردم. مغازه‌ها همه بسته بود . یك سیرابی‌فروشی و یك‌قهوه‌خانه باز بود . از پسر بچه‌ای که آفتابه بدست داخل دکان می‌شد سراغ داروخانه را گرفتم‌معلوم شد داروخانهٔ کشیك تا آنجا زیاد فاصله ندارد . من از این پیش آمد کمی خوشوقت شدم.

داروخانه یك شیشه باکستر ساده داشت ولی پلاسما نداشت و صاحب داروخانه میگفت درچالوس اصلا گیر نمی آید .

من با یأس وناامیدی باکستر را گرفتم وپا را روی گاز گذاشتم وبه طرف متل حرکت کردم .

همینکه بمحوطهٔ متل رسیدم بدون اینکه درماشین را ببندم دوان-دوان خود را بویلای هفت رسانیدم. سکوتی سنگین ویلای هفت رادر خود گرفته بود . جزصدای کتری که روی چراغ در شرف جوشیدن بود صدائی شنیده نمی‌شد. ولی وقتی که‌پا بداخل‌اتاق گذاشتم صدای خرخر محتضری مرا برجای میخکوب کرد . دکتر پارسا کنار تخت بیمار ایستاده بود و زن خدمتکار دستمالی را روی دهان فشار میداد تا فریادی را که ازسینه‌اش متصاعد می‌شددر گلوخفه کند .

دکتر نگاهی بمن کرد . سری تکان دادو گفت :

- با اینکه میدانم نتیجه ندارد ولی سعی میکنم باعدم‌وسائل‌این سرم را باو بزنم . فشارخونش خیلی پائین افتاده .

آنگاه دکتر با دستهای ورزیده و چابك «سرم» را باز کرد یك قرص‌لارگاکتل حل نموده داخل سرم کرد ومشغول تزریق شدوچنان سرگرم‌کار خود بود که گوئی وجود مرا فراموش کرده است . من‌در گوشه‌ای ایستاده بودم وبا قلبی‌پرطپش گاهی بصورت‌زیبا ورنگ‌پریدهٔ زن و گاهی بد کتر نگاه میکردم . ناگهان‌چشمم‌بشیئی برخورد که‌پای تختخواب افتاده بود . خم شدم و آنرا برداشتم ، قاب عکس کوچکی بود ، فوری آنرا شناختم قاب‌عکسی بود که خدمتکار بزن ناشناس‌داده بود ، عکس‌محتوی‌قاب ، جوانی بلند قدو ورزیده درلباس‌شنابود .

هرچه بیشتر باو نگاه میکردم بیشتر تحت تأثیر زیبائی و مردانگی او واقع می‌شدم. صاحب عکس از موجوداتی بود که خداوند متعال برای قدرت نمائی خود یکی را خلق میکند. چشم‌های گیرا و خندانی که بمن نگاه میکرد مسلماً قدرت اینرا داشت که هر دلی را در بند خود اسیر سازد. لبهای برجسته، چانهٔ محکم، پیشانی بلند و خوش‌ترکیب، رویهم رفته صاحب عکس هر که بود شخصیتی دوست داشتنی و برازنده داشت.

من بسختی چشم از عکس برگرفتم و با علاقه و کنجکاوی بیشتری بزن بیمار نگاه کردم. اولین بار بود که از نزدیک و با دقت او را میدیدم چشم های زیبایش که از دیدن روشنائی و مواهب زندگی محروم بود بسته بود ولی مژه های بلند و سیاه و برگشته، و ترکیب کشیدهٔ چشمها حکایت از گیرائی آنها میکرد. ابروانش کشیده باریک و دست نخورده بود، رنگ پریده و بی‌خون وی معصومیت خاصی بقیافه‌اش بخشیده بود. ولی این بیخونی نتوانسته بود بصافی و شفافی پوستش لطمه بزند. لبهای برجسته و خوش ترکیبش که در اثر خونریزی بیرنگ شده بود کمی ازهم باز بود ویکرشته دندان سفید ومرتب از بین آنها دیده میشد. ولی من اصلا بیخود سعی میکنم زیبائی این زن را تشریح کنم. همینقدر می گویم با اینکه در آنموقع مانند گل یاس لطیفی که در اثر بی آبی پلاسیده شده باشد زیبائیش دستخوش بیماری و غم واندوهی - که در آنموقع نمیدانستم از کجا سرچشمه میگیرد - شده بود. معذلك زنی بسیار زیبا بود.

من ناگهان متوجه شدم که این فرشتهٔ زیبا دارد میمیرد و این گل معطر درشرف پرپرشدن است . بی‌اختیار بطرف دکتر نگاه کردم. دیدم نبض بیمار را گرفته و اخمهایش را در هم کشیده است . یك قدم بطرف اورفتم و آهسته گفتم :

ــ دکتر، شمارا بخدا وضعش چطور است ؟

دکترسری بایأس تکان داد وبزن خدمتکار گفت :

ــ مادرجان توچندلحظه‌مواظب‌باش‌تامن‌بااین آقا بروم‌وبر گردم. آنگاه بازوی مرا گرفت و از اتاق بیرون برد و آهسته گفت :

ــ این زن تایکساعت دیگر میمیرد . اگر«سرم» باو نزده بودم زودتر تمام میکرد .. منکه او را نمیشناسم وصرفاً از روی بشر دوستی بعیادتش آمدم ولی بهتراست‌خانواده‌اش را خبر کنید ویا درصورت‌لزوم دکتردیگری بیاورید .

من وحشت زده بد کترخیره‌شدم و گفتم :

ــ راست میگوئید ؟ چطور ممکن است دکتر؟ این زن دیروز صحیح وسالم کنار دریا نشسته بود وحالادارد میمیرد؟..

ــ بیماری این زن طوری نبوده که من و شما ببینیم . او مسلول بوده وبفکرمعالجه نیفتاده، مضافاًبراینکه هوای‌مرطوب کنار دریابرای او بدبوده و اوبدون توجه، چنانکه من ازخدمتکار پرسیدم،الآن چهار ماه ونیم است که دراینجا بسرمیبرد . او می‌بایستی درمناطق کوهستانی زندگی کند وچنین بنظرمیرسد که غم ورنجی هم اورا اندك اندك ازپای درآورده است . بهرحال من دراختیار شما هستم . چه بکنیم ؟

من بابیچارگی شانه‌ها رابالا انداختم و گفتم :

ـ دکتر، من خودم این زن را نمیشناسم . حتی اسمش را هم نمیدانم. باید از زن خدمتکار بپرسیم .

دکتر باتعجب گفت :

ـ یعنی شما هم برحسب تصادف باینجا آمدید ؟ عجیب است .

ـ من ۳۵ روزاست که مواظب این زن هستم . چون دورهٔ نقاهت را میگذرانم و بنا بدستور دکتر کمتر آب تنی می کنم و فقط با کتاب خواندن و روی شنها دراز کشیدن وقت می گذرانم، لذا فرصت بیشتری داشتم تا برنامهٔ یکنواخت و عجیب این زن را ببینم وحقیقت اینست که تحت تأثیر زیبائی وبی سروصدائی وی قرار گرفته بودم. راستی شما متوجه شدید که او کوراست ؟

ـ بله ، وقتی رفلکس چشم اورا می خواستم امتحان کنم متوجه شدم که نابینا است. بهر حال بیائید برویم واز خدمتکار بپرسیم .

خدمتکار مشغول پر کردن کیف آب گرم بود . در وضع بیمار تغییری حاصل نشده بود ، فقط دستهایش ، دستهای سفید و ظریفش که روی بستر بود، روتختخوابی را محکم گرفته بود وهرچند ثانیه حرکتی تشنج مانند می کرد . دکتر پارسا خدمتکار را صدازد و گفت :

ـ آهای ننه جان ، یك دقیقه بیا اینجا . خدمتکار موسفید که از روزهای پیش سالها شکسته تر شده بود، فوری نزدیك شد وایستاد ودکتر گفت :

ـ مادرجان ، حال خانمت خیلی خراب است . ما ...

دکتر بطرف من اشاره کرد و گفت :

ـ... این آقا ومن کوشش خودمان را کردیم ولی متأسفانه نتیجه‌ای که دلمان می‌خواست نگرفتیم . خانوادهٔ این خانم کجا هستند ؟ بهتر است بآنها خبر بدهی شاید پزشك خانواده را خبر کنند . بالاخره باید کاری کرد .

خدمتکار درحالیکه لبهایش میلرزید واشکش جاری بود گفت :

ـ آقاجان خانم من تنها است . یعنی... چطور بگویم آقا... او میل ندارد که کسی راخبر کنیم...اوازخانواده‌اش بریده‌است..خداوندا، چطور بشماحالی کنم ؟ او تنها است آقا، تنها!... شما که بخاطر بشر-دوستی به‌یك زن تنها وبیکس درزندگی کمك کردید حالا هم پس از مرگ او این جوانمردی را کامل کنید...

دراینموقع صدای خرخر بیمار بلندترشد و نفسش بشماره افتاد وماهرسه نفر بطرف تختخواب رفتیم. ولی کار از کار گذشته بود . طولی نکشید که چشمهای نابینا وزیبای زن برای ابد بسته‌شد .

آفتاب در شرف غروب کردن بود، سکوت سنگینی بر هتل قو حکمفرمائی میکرد .

محوطهٔ جلوی ویلا ، که همیشه‌شلوغ وپرسروصدا و پرهیجان بود مانند شهری غیرمسکون بنظرمیرسید . ابرغلیظی آسمانرا پوشانیده بود ونم نم باران می‌بارید . غمی مبهم برچهرهٔ مسافرین سایه انداخته بود. خانم ناشناس دیگر وجود نداشت وبدن زیبا ولطیفش زیرخروارها خاك مدفون شده بود .

من که‌تمام‌شب‌را بیداری کشیده‌وتا یك‌ونیم بعدازظهر گرفتار کفن ودفن «الهام» بودم بادلی‌مالامال ازغم به‌هتل آمدم ویك‌قرص خواب آور

ویك فنجان سوپ خوردم و باتاق خویش پناه بردم و تا ساعت ۵ بعدازظهر خوابیدم . وقتیکه بیدار شدم احساس کرخی عجیبی می کردم و برای چند لحظه قضایا را ازیاد برده بودم ولی کم کم حوادث شب پیش بخاطرم آمد و همچنانکه در بستر دراز کشیده بودم مدتها بسقف نگاه میکردم وهزارجور سؤال بمغزم هجوم آورده بود .

«الهام» کی بود ؟ چرا در عنفوان جوانی وزیبائی کور شده بود؟ چرا در مثل قو تك وتنها بود ؟ چرا باوجود نابینائی هر روز رو بدریا مینشست و آنقدر متأثر وغمگین بود؟ چرا همیشه سیاه می‌پوشید؟ صاحب عکس که بود که‌زن ناشناس عکسش را مانند شیئی مقدس بوسیده‌وروی قلب خود جای داد ؟

آیاخودش میدانست که‌مسلول است؟ چرا درصدد معالجه بر نیامده بود . چرا لب دریا اقامت کرده بود ؟ خانواده‌اش کجا بودند، وچرا جزیك مستخدمهٔ پیر کسی نزدش نبود ؟

این پرسشها چنان بمغزم فشار می آوردند که دچار سر گیجه‌شده بودم وبا عجله ازجای برخاستم ، حمام گرفتم وبا قدمهائی سست بطرف ویلای هفت براه افتادم‌وآهسته انگشت بدر زدم. لیلاخانم با چشمهای متورم وقرمز درحالیکه‌روسری سیاهی روی سر انداخته بوددررا گشود وسلام کرد .

چراغ اتاق خاموش بود ولی‌دوعدد شمع بلند وقرمز درشمعدان بالای تختخواب‌میسوخت، ملافه‌های تخت‌راعوض کرده بودوروتختخوابی زیبائی روی آن کشیده‌بود، کتری روی اجاق برقی میجوشید .

چندلحظه سکوت برقرارشد وهیچکدام جرئت حرف‌زدن نداشتیم،

من خیلی سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم ولی دوبار دهان باز کردم که حرف بزنم و نتوانستم. لیلانیز در گوشه‌ای ایستاده و بدون صدا اشك میریخت. من چنددفعه در طول اتاق بالاوپائین رفتم وبالاخره با صدائی که کمی می‌لرزید گفتم:

– لیلاخانم یك فنجان چای به من میدهید؟

– بله آقا.

زن مشغول درست کردن چای شدومن که احساس خستگی مفرطی میکردم در یك صندلی راحتی کز کردم، باران تند شده بود. ازیکی از ویلاهاصدای موسیقی ملایمی بگوش میرسید. من همچنان که نشسته بودم باطراف اتاق نظر انداختم. اثاثیهٔ اتاق ساده ولی زیبا و همه گرانبها بود. بیشتر تزئینات مانند مجسمه‌های عاج وچوبی ظریف متعلق بخاور دور، چین و ژاپن و یا هند بود. قاب عکس کوچکی که قبلا دیده بودم پهلوی شمعدانها گذاشته شده بود وقاب دیگری نیز آنجابود که من نتوانستم تشخیص بدهم که محتوی چه عکسی است... از جا برخاستم و نزدیك رفتم و از دیدن عکس برجای میخکوب شدم. از همان لحظه و نظر اول زن ناشناس «الهام» زیبا را شناختم. منتهی الهام صاحب عکس با الهامی که من دیده بودم تفاوت بسیارداشت. صاحب عکس دختری بود بسن ۱۸ـ۲۰ ساله، قد بلند و طناز که با چشمانی درشت و خندان بمن نگاه میکرد و من مبهوت و مجذوب بعکس خیره شده و همه چیز را ازیاد برده بودم که ناگهان یکنفر انگشت بدرزد و دکتر پارسا با قیافه‌ای متفکر و محزون وارد شد و همینکه مرا دید با تعجب گفت:

ــ شما اینجا هستید ؟ حدس میزدم .

معلوم نبود چه قوهٔ مرموزی هردوی ما را طرف ویلای هفت کشیده بود . در این موقع مستخدمه با دوفنجان چای بطرف ما آمد. با دکتر روی صندلی راحتی نشستیم و درسکوت مطلق چای رانوشیدیم و سیگارها را آتش زدیم . من رو به لیلا که در حقیقت زنی موقر و وفادار بود کردم و گفتم :

ــ خانم ، چرا نمی‌آئید با ما بنشینید ؟ ما سه نفر از آشنایائی هستیم که درعرض کمتر ازبیست‌وچهار ساعت بقدریك عمر بهم نزدیك شده‌ایم . بیائید خانم ، بیائید بنشینید .

لیلا دودستی‌دستمال‌را روی‌چشمها فشار داد و از تأثر شانه‌هایش تکان می‌خورد . مجدداً سکوت برقرار شد . دکتر چشم بزمین دوخته بود و پك‌های محکم بسیگارش میزد . بالاخره لیلا آمد و لب اولین صندلی با ادب و تواضع تمام نشست و سربزیر انداخت . من منتظر بودم‌دکتریك‌چیزی بگوید ولی‌چون‌حرفی‌نزد، تصمیم گرفتم سؤالهای بیشماری که آرام و قرار از من گرفته بود از لیلا بکنم . در تمام‌این مدت تنها چیزی که من راجع به خانم ناشناس میدانستم این بود که اسمش «الهام‌ف» است ، آنهم بخاطر اینکه درجوازدفن نوشته شده‌بود. من کمی درجای خود تکان خوردم وسینه صاف کردم‌و گفتم :

ــ لیلا خانم ، تصور نمیکنم لازم باشد که من راجع به تأثر و ناراحتی خودم چیزی بشمابگویم، شایدخود شما آنرا حدس‌زده‌باشید. ظاهراً یکنفر از افراد بشرو از مردم روی زمین کم شده . همه میمیریم

ولی مرگ نابهنگام خانم شما با این طرز رقت‌بار ، تنهائی او ، زیبائی و جوانی او ، اینها برای ما معمااست . بعلاوه علاقهٔ مفرط شما نسبت بخانمتان که‌در حقیقت باازخود گذشتگی‌همراه بود آنهم بر کسی‌پوشیده نیست و مسلماً رازی در بین است که شاید اگر شما برای کسی‌بگوئید باری از دوشتان برداشته شود و احساس سبکی و راحتی بکنید. ضمناً هوا سرد شده و اغلب مسافرین در حال مراجعت بشهر میباشند . شما خیال دارید چه بکنید ، وبکجا می‌خواهید بروید تا وسائل مراجعت شما را فراهم کنم .

لیلا روی صندلی کمی جابجا شد و مثل اینکه دودفعه دهان باز کرد چیزی بگوید و پشیمان شد . دکتر پارسا با علاقمندی و انتظار چشم بدهان وی دوخته بود وهمینکه سکوت طولانی شد گفت :

ـ لیلا خانم ، بشر کنجکاو است و همیشه دوست دارد معماها را حل کند . وضع شما با این خانم جوان عادی نبود . همه کس اینرا میتواند تشخیص بدهد . شما میتوانید ازجواب دادن بما ابا کنید واین کنجکاوی را از طرف ما بی‌ادبی تلقی نمائید ولی من از طرف خودم میتوانم قول‌شرف بدهم که آنچه شما بگوئید ازاین اتاق خارج نخواهد شد و ...

سپس بطرف من اشاره کرد و گفت :

ـ یقین دارم آقای کامرادهم همین‌قول راخواهند داد .

ـ من فوری گفتم :

ـ البته ، البته، همینطور است ... قول شرف میدهم .

لیلا دستی روی چشمها کشید، آهی عمیق ازدل بر آورد و گفت:

ـ آقایان من یك زن عامی هستم و نمیتوانم آنچه را که احساس میکنم بیان نمایم ولی بسهم خودم ازشما ومحبتهای شماتشکر میکنم. شما آنقدر جوانمردی کردید که من یقین دارم روح خانم بیچارهٔ من ازشما راضی است، ولی من نمیدانم که آیا صحیح است اسرار دیگری را فاش کنم و آیا سرّمرده را بدیگران گفتن خطا نیست؟ گو اینکه با رفتن الهام دیگردانستن این سرّضرری بکسی نمیزند و کسی علاقه‌ای ندارد ولی... نمیدانم آقا، شمارا بخدا نگذارید من کاری کنم که بر خلاف انسانیت باشد. آقاجان الهام مانند فرزند خود من بود، پارهٔ جگرمن بود، او را بزرگ کرده بودم. آقا طفل معصوم من ناکام شد. گل نشکفتهٔ من پرپر شد. آقا چه بگویم، از کجای این داستان جگر- خراش شروع کنم، حق را بکه بدهم، خدایا تو خودت اعمال همه را قضاوت کن.

تأثر این‌زن سالمند بطوری عمیق بود که مارا هم‌تحت‌تأثیر گرفت و باز چند لحظه ساکت شدیم و باحترام لیلا خانم ماهم چیزی‌نگفتیم، پس از چند دقیقه او چشمها راپاك کرد و داستان الهام‌را چنین گفت:

ـ آقای«ف»ازخانواده‌های متمکن و سرشناس آذربایجان بود که ازچند سال پیش ،شاید ۱۵ـ۱۶ سال پیش بتهران آمد و آنجا مقیم‌شد و چند دفعه بسمت سفیر کبیر بخارج از کشورسفر کرد...

دکترپارسا حرف لیلا رابرید وباتعجب گفت:

ـ عجب، آقای‌ف‌همان... الممالك‌است که بسمت سفارت‌کبرای (...!) منصوب شد؟

ـ بله آقا، همینطوراست . اولاد منحصر بفرد آقای «ف» دختری بود بنام الهام که چشم وچراغ خانواده بود . پس از اینکه خانم الهام که پدرومادرش اورا «الی» صدا میکردند ومستخدمین «الی خانم» میگفتند دبیرستان را تمام کرد، اورا برای ادامهٔ تحصیلات بانگلستان فرستادند و در رشتهٔ زبان مشغول تحصیل شد . برای اینکه درست متوجه مطلب باشید باید بگویم که آقای «ف» مردی خشك وسخت بود که کسی نمیتوانست حرفی بالای حرفش بزند و با اینکه الهام را بقدر جانش دوست داشت ولی خیلی نسبت بوی سخت گیری می کرد، مادامیکه دورهٔ دبیرستان را درتهران می گذرانید اجازه نمیدادند که وی بسینما برود یا در دورهٔ رفقا وهمکلاسهایش شرکت کند . الهام نیز با اینکه دختر یگانه وبسیارعزیز بود هرگز در مقابل این سختگیریها عکس العملی نشان نمیداد ولی من که اورا بزرگ کرده بودم میفهمیدم که خودخوری میکند وزندگی یکنواخت و بی حلاوتی را بدون کوچکترین اعتراض میگذراند . گردش و تفریح وی بابزرگترها بود وجز باپدر ومادرش جائی نمیرفت ، اغلب درمهمانیهائی که پدر ومادرش میرفتند بعذر سر درد و یا داشتن تکالیف مدرسه شرکت نمیکرد و تنها درخانه میماند و اغلب در گوشه‌ای می نشست وچشم بنقطه‌ای میدوخت ودر نگاهش آرزو-های بی‌پایان موج میزد. دختری بسن‌وسال‌او آقا طبعاً خیلی چیزها دلش میخواهد، گاهی پشت‌پیانو مینشست وآهنگی چنان‌سوزناك می‌نواخت که من پیرزن را هم کلافه میکرد . منکه آقا موسیقی فرنگی نمیفهمم ولی قطعاتی که «الی» خانم مینواخت و گاهی هم زمزمه می کرد قلب انسانرا فشار میداد . گاهی من باتاقش میرفتم که ببینم بچیزی احتیاج

دارد یانه ومیدیدم که چشم‌های درشت وخوش‌حالت‌وی- دیدید که چه چشمهائی داشت آقا؟- نمناك است ولی همینکه مرامیدید تبسمی دلنشین میکرد ومی گفت «نانی»- الی خانم مرا نانی صدا می کرد - بیا اینجا بنشین، بگوچه‌برایت بنوازم ومن می گفتم : هرچه میل‌خودتان است، یك چیزی که من سر دربیاورم ، یك قطعه موسیقی ایرانی ... وآنگاه قطعه موسیقی پرسروصدا وپرشوری مثل رنگ ویا مارش یا یك تصنیف میزد ومیخواند وسپس بلند میشد و دست‌بگردن من می‌انداخت و مرا میبوسید ومیگفت « نانی، میدانی چقدر بتو علاقمندم ، گاهی مثل‌اینکه بقدر مامان‌دوستت‌دارم» وآنگاه در گوشه‌ای می‌نشست‌وباز متفکرمی‌شد وچه بسا که شام‌هم نمیخورد وبرختخواب میرفت .

بالاخره « الی » خانم دورهٔ دبیرستان را تمام کرد و با اینکه خواستگاران فراوانی داشت هیچکدام را قبول نکرد و در این مورد خشونت پدرواصرار مادر بجائی‌نرسید والهام باملایمت ولی محکم همهٔ پیشنهادها را رد می کرد و میگفت که می‌خواهدتحصیلات عالیه بکند. آقای «ف» این پیشنهاد را پذیرفت بشرط اینکه خانم مادرش هم با او برود . من‌آنروز سالن راگرد گیری میکردم ، آقا وخانم والهام همه درکتابخانه بودند و درکتابخانه بازبود ومن نه‌تنها صدای‌آنها را می-شنیدم بلکه الهام راهم می‌دیدم . وقتیکه‌آقا پیشنهاد کرد که مادرش با او برود الهام یکدفعه سررا بلند کرد و برقی در چشمهایش درخشید . چهره‌اش ارغوانی شد و گفت :

- بابا شما بمن اطمینان ندارید ؟

آقای ف جواب داد :

ــ موضوع اطمینان نیست ، دختر مادامیکه شوهر نکرده بایستی زیر نظر پدرومادر یااقلا یکی‌از آنها باشد .

الهام دهان گشود که‌چیزی بگوید‌ولی مثل‌اینکه پشیمان گشت. سایه‌ای روی چشمهای براقش کشیده‌شد وچندلحظه سکوت کرد و آخر سر آهسته گفت :

ــ خیلی خوب بابا ، هرطور که تومی‌خواهی .



تهیه گذرنامه ووسائل مسافرت دو هفته بیشتر طول نکشید . با نفوذی که آقا درادارات داشتنداینکارها زود انجام میشد . روزحرکت مسافرین فامیل آنجا جمع بودند وبعداز ناهار همه بسوی فرودگاه حرکت کردند و مراهم بردند. هنگام خداحافظی«الی» خانم خودرا به آغوش من انداخت و سخت بگریه افتاد و آهسته هی می گفت :

ــ نانی، نانی، من‌ازاین‌سفرمیترسم. نمیدانم‌چرادلم‌نمیخواهدبروم.

من‌از شدت تأثر قدرت ایستادن نداشتم ... آقایان ، الهام‌دختر بی‌نظیری بود: مهربان ، ساکت ، بی‌تکبر ، اوه ...

لیلا دراینجا مجدداً بگریه افتاد و مجبور شد چند لحظه‌سکوت کند . من و دکتر هم فرصتی بدستمان آمد که سیگار دیگری روشن کنیم و پس‌از چند دقیقه لیلا بقیهٔ داستان را چنین گفت :

ــ باهمهٔ ناراحتی‌و تأثری که داشتم سعی کردم خودم را بگیرم. سر «الی» را بسینه فشردم ، موهای قشنگ و آبنوسیش را بوسیدم و او را دلداری دادم و بالاخره مسافرین بهواپیما رفتند . آقای «ف» با

همهٔ خشونت و دل سختی که داشت سبیلهایش را میجوید و دندانها را رویهم فشار میداد . هواپیما صعود کرد و پس از چند لحظه مانند نقطهٔ سیاهی در افق ناپدید شد و مشایعت کنند گان بشهر بر گشتند . بعد از رفتن «الی» خانم من حوصلهٔ کار کردن نداشتم و بعداز سالها که در آن خانه بودم دلم میخواست آنجاراترك کنم . احساس می کردم که دیگر این خانواده روی خوش نخواهد دید و زندگیشان متلاشی میشود .
نامهٔ مسافرین از انگلستان مرتب می‌رسید و با اینکه من سواد درستی نداشتم الی خانم برایم جداگانه نامه مینوشت و محمدعلی‌خان پیشکار آقا جوابش را برایم مینوشت. چند ماهی که ازرفتن آنها گذشت نامه‌های الهام رنگ دیگری بخود گرفت . احساس میکردم که روحیه‌اش بهتر است . خوشحال است . یکدفعه دریکی از نامه‌هایش نوشته بود: «نانی، چقدر سعادتمندم» یااینکه : « زندگی چقدر زیباست ومن تا کنون ندانسته بودم» واز این قبیل جملات .



شش ماه از مسافرت الی خانم می گذشت . یکروز نامه‌ای از خانم بزرگ رسید که آقا بعداز خواندن آن خیلی عصبانی شد وفوری صورت تلگرافی نوشتند و به تلگرافخانه فرستادند و آنقدر اوقاتشان تلخ بود که کسی جرأت نمیکرد باتاقشان برود . آن‌شب مشروب‌زیادی نوشیدند و تا دیر گاه در کتابخانه بودند . همهٔ اهل منزل با نگرانی علت این تغییر ناگهانی را میپرسیدند تااینکه آقا باتاق خوابشان‌رفتند و همه نفس راحتی کشیدیم .

فردا صبح وقتی قهوهٔ آقا را بردم برخلاف شب گذشته باقیافهٔ باز احوال مرا پرسیدند و گفتند :

ـ لیلا، اتاق خانم‌بزرگ وخانم الهام‌را تمیز کن ، دوشنبهٔ‌آینده برمی گردند .

ـ من بطر آب ولیوان را ازپهلوی تختخواب برداشته بودم که بیرون ببرم واز شنیدن این حرف دستم لرزید و لیوان افتادو خردشد و من برجای میخکوب شدم و بربر به‌آقا نگاه کردم ، آقا ناگهان بطرف من بر گشتند و من موقعیت خود را بخاطر آوردم وسرافکنده گفتم :

ـ ببخشید آقا کمی کسالت دارم . دستم لرزید . چه فرمودید؟ اتاقها را مرتب کنم ؟

ـ بله همین‌دستور رادادم . تلگراف کرده‌ام که با اولین هواپیما مراجعت کنند وفکر میکنم روزدوشنبه هفتهٔ آینده اینجا باشند .امروز سه‌شنبه است .

من باعجله قطعات شکستهٔ لیوان را جمع کردم واز اتاق بیرون آمدم و بعدازآن ، نفهمیدم که تا روز دوشنبه چگونه گذشت ، مانند کسیکه درخواب راه میرود یا بیماری که بدون اراده‌کاری بکند اتاقها را مرتب کردم ، ظهرروز بعد وقتی که آقا بمنزل آمدند مرا احضار کردند و گفتند :

ـ لیلا ، تلگراف خانم رسیده و همانطور که پیش‌بینی میکردم دوشنبه می آیند . همه‌چیز حاضر است ؟

جواب دادم :

- بله آقا . چه ساعتی تشریف می آورند ؟

- ساعت نه ونیم صبح .

- ناهار برای چند نفر حاضر کنیم ؟

- همین خودمان . مهمان که نداریم ... بهتر است تنها باشیم .

روز دوشنبه ساعت ده وربع بود که مسافرین وارد منزل شدند . من چون کار داشتم بفرودگاه نرفته بودم . همینکه چشم من به الی خانم افتاد می‌خواستم فریاد بزنم . این الهام من بود ؟ این دختر رنگ پریده باچشمهای گود ونگاه تو خالی که یکدنیاغم از سرو روی وی میریخت کی بود ؟ وقتی که اورا در آغوش گرفتم تمام بدنش میلرزید و آهسته فقط گفت :

- دیدی نانی ؟

این جملهٔ کوتاه خیلی معنی داشت ، ولی من در آن موقع چیزی درك نکردم ، فقط سرش را بسینه گذاشتم ودستش را فشردم تا بدین وسیله او را دلداری وتسلی بدهم . خانم بزرگ قیافهٔ متفکر ودرهمی داشتند و صورت مرا بوسیدند و باتاق خودشان رفتند . منهم الی را باتاقش راهنمائی کردم ، نخواستم فوری از او چیزی بپرسم بلکه وادارش کردم که حمام بگیرد و نیمساعتی قبل از ناهار دراز بکشد و خودم برای سر کشی به آشپزخانه رفتم . ناهار در سکوت ناراحت کننده‌ای صرف شد . گاهگاهی بعضی جملات معمولی و پیش پا افتاده برای حفظ ظاهر ردو بدل میشد .

بعد از ظهر چند نفر از فامیل بدیدن مسافرین آمدند و من شنیدم که خانم به آنها میگفت که چون الهام بیمار شد ودکتر دستور

استراحت شش ماهه داد بدینجهت بایران بر گشتند . در اینکه الهام بیمار بنظر میرسید شکی نبود ولی من یقین داشتم دلیل اصلی مراجعت آنها چیز دیگری است . وبالاخره شب شد و مهمانها رفتند و مجدداً شام درسکوت مطلق صرف شد . الهام از اول تا آخر باغذا بازی کرد و مطلقاً چیزی نخورد . آقا گاهگاهی بطرف دخترش نگاه میکرد و چشمهایش برق میزد و منکه ناظر این صحنه بودم بر خود میلرزیدم.

بعداز شام همه بکتابخانه رفتند و در را بستند . من نیز ظرفها را به آشپزخانه‌بردم ووقتی بر گشتم صدائی‌از کتابخانه نمی آمد. خیلی آهسته صحبت می کردند . من رفتم طشت آب گرمی آوردم و مشغول تمیز کردن ناهارخوری‌شدم که‌یکدفعه‌صدای آقا بلندشد که باعصبانیت فریاد میزد وتندتند یك‌چیزی‌میگفت‌و سپس صدای کوفتن شیئی‌برروی میزشنیده شد ومن ازترس برجای‌میخکوب شدم. نا گهان‌صدای‌هق‌هق الهام بلند شد . حرفهای آنها مفهوم نبود و بطوری دل من بشور افتاد که... آقایان ! اقرار میکنم‌عنان اختیار از کفم رها شد وکاری را که هیچ مستخدمی مجاز نیست در منزل اربابش بکند کردم ، یعنی‌آهسته بطرف کتابخانه رفتم و از جای‌کلید بداخل نگاه کردم آقا بطوری عصبانی بود که رنگش کبود شده بود و چشمهایش از حدقه میخواست بیرون بیاید و با مشت روی میز کوفت و گفت :

ـ دیدید ، سرکار علیه! که من‌حق‌داشتم بشما اطمینان نکنم . با اینکه مادرت همراهت بود نزدیك بود آبروی خانواده‌را ببری‌و...

الهام درحالیکه مانند ابر بهار اشك میریخت معصومانه بطرف پدرش نگاه کرد و متضرعانه دستها را بطرف وی دراز کرد و گفت:

ـ بابا ، مگر من چه خلافی کرده‌ام ؟ چه بی‌احترامی بشما یا بخانواده کرده‌ام؟

آقا حرف دخترش را قطع کرد و گفت :

ـ خلاف ؟ بی احترامی ؟ واویلا ! چه خلافی از این بالاتر ؟ بمجردیکه چشم‌مرا دور دیدی بایك پسرهٔ الدنگ یك غازی میخواستی رویهم بریزی ...

الهام فریاد کوچکی زد و گفت :

ـ بابا ، بابا ، شما را بخدا نگوئید . من دیگر طفل نیستم . چهار ماه از نوزده سالگی من میگذرد . پرویز جوان نجیبی است و مرا دوست دارد و میخواهد با من ازدواج کند .

خانم بارنگ‌پریده ولبهای بهم فشرده نشسته‌بود وحرفی نمیزد. آقا در حالی که ازشدت اوقات تلخی کف بلب آورده بود گفت :

ـ نجیب ! شما را بخدا بمن‌بگوئید کدام نجیب‌زاده‌ای دختر مردم را از راه بدر میبرد ؟

الهام فوری گفت :

ـ هرگز ! هرگز ! پرویز هیچوقت نخواسته است مرا از راه بدر ببرد . من ، من ، آخر من هم اورا دوست دارم .

آقای «ف» روی میز خم شد و چشمها راتنگ کرد و گفت :

ـ چی ؟ جرأت میکنی آنجا بنشینی و با کمال بی‌شرمی اقرار کنی که این پسرهٔ آسمان‌جل را دوست داری ؟

الهام صدایش میلرزید و جواب‌داد :

ـ آیا تنها گناه‌او این است که آسمان‌جل است ؟

خانم که تا آنوقت ساکت نشسته بود رو بشوهرش کرد و گفت:

ـ تو دیگر شورش را در آورده‌ای . آخر منکه آنجا بودم . الی کاری نکرد . این جوان‌هم بسیار پسر معقولی است . منکه برایت نوشتم خیال ازدواج دارد. چند دفعه هم که آنجا آمد بسیارمؤدب، و آقا بود ...

آقا یکدفعه دو دستی سرش را محکم گرفت و من خیال کردم که الآن سکته میکند و زیر لب غرشی کرد و فریاد زد :

ـ خداوندا... حالا دیگر زن‌من هم برخلاف میل من کنفرانس می‌دهد !

ـ تو اجازه دادی که پسرهٔ لندهور بخانه بیاید و با دخترت‌معاشقه کند ؟ یکدفعه من دیدم خانم الهام ازجا بلند شد . چشمانش برقی‌زد وماننده‌ملکه‌ای گردن‌افراخت ـ آقایان! شما که‌دیدید چه‌قدو بالائی داشت. آنوقت‌بامتانتی که هرگز تصورش‌را هم‌نمیکردم ، خیلی شمرده بپدرش گفت :

ـ بابا ، من هرگز بخود اجازه نداده‌ام که در مقابل شما حرف بزنم ولی‌اکنون می‌بینم کار بجائی رسیده که من باید این سنت‌را بشکنم وبرخلاف میل درونیم بشما جواب بدهم . در تمام دوران کودکی و بعدها دردوران دبیرستان‌وجوانیم‌همیشه‌نزد‌رفقاوهمکلاسهایم سرافکنده بودم و شما هرگز فکر نکردید که یك دختر جوان بجز خوردن و خوابیدن و پوشیدن احتیاجات دیگری هم دارد . من هرگز اجازه نداشتم که با رفقا و همسالانم بسینما یا گردش بروم . روز بعد از روزو سال بعد از سال من تنها از مدرسه بخانه‌وازخانه بمدرسه رفتم‌وهرگز

نتوانستم با یکنفر همسن وهمفکر خودم معاشرت داشته باشم . در مدرسه مرا «الی غمناك» نام گذاشته بودند برای اینکه فراموش کرده بودم بخندم . دلم مرده بود . ولی در مقابل این سختگیریهای ناروا حرفی نزدم ودندان روی جگر گذاشتم وبامید روزی نشستم که همسر دلخواهم را بیابم و او مرا از این زندگی خلاص کند ...

آقا یکدفعه از جا بلند شد و صندلی از زیر پایش بزمین افتاد و خواست حرفی بزند ولی خانم الهام دستش را با حرکتی شاهانه بلند کرد و پدرش را امر بسکوت نمود و چنین ادامه داد :

ـ شش ماه پیش بالاخره شما راضی شدید که مرا بفرنگ بفرستید . دو ماه مانده بود که نوزده سال من تمام بشود . یك دختر نوزده ساله دیگر بچه نیست و قیم نمیخواهد ولی بازهم شما مرا بین دوست ودشمن سرافکنده کردید و مادرم را بعنوان بزرگتر وقیم همراه من فرستادید، فقط برای اینکه محافظ من باشد . بالاخره درآنجا من باجوانی آشنا شدم که نجیب وسربزیر ومؤدب و جوانمرد است . او مرادوست داشت و محبت مرا هم جلب کرد . منهم او را نزد مامان بردم و همه چیزرا باو گفتم . مامان هم چنانکه وظیفه داشت جریان را بشما نوشت وشما یکبار دیگر با فرستادن آن تلگراف مرا خجالت دادید و هنوز شش ماه از دورهٔ مدرسهٔ من نگذشته بود که بقیدوفوریت مرا احضار کردید. چرا ؟ برای چه بابا ؟ مگر شوهر کردن عیب است ؟ مگر من نباید همسر آتیه‌ام را خودم انتخاب کنم ؟ شما ندیده و نشناخته در پرویز چه عیبی دیدید ، چه ایرادی دارید ؟ مرا احضار کردید، بسیار خوب، مادر من هم عادت کرده است کورکورانه از شما اطاعت کند و بدون

اینکه کوچکترین فرصتی بمن بدهد مرا بتهران بازگردانید. چرا با پرویز مکاتبه نکردید؟ چرا اورا هم بتهران نخواستید؟ من یقین دارم فوری می آید ... ولی نه، شما هیچکدام ازاین کارها را نکردیدو هزار نسبت ناروا بمن، بدخترتان میدهید. بابا شما فراموش کرده‌اید که من بسن قانونی رسیده‌ام و میتوانم اگر دلم بخواهد بدون رضایت شما شوهر کنم و بکسی هم اجازه نمیدهم که هرچه دلش بخواهد بمن بگوید. راست است که هرفرزندی وظیفه داراست که احترام پدر و مادررا بجا بیاورد و امر آنها را اطاعت کند، ولی بابا، پدر و مادر هم وظایفی دارند آنهاهم باید بشخصیت اولادخود احترام بگذارند. آنها هم بایستی با تعمق به نسبت سن وسالی که از اولادشان میگذرداو را درك کنند. شما خیال میکنید من همان الی ۵-۶ ساله‌هستم... نه بابا، من در آستانهٔ بیست سالگی قدم گذاشته‌ام.

آقای «ف» با دهان باز بحرفهای دخترش گوش میداد و زبانش بندآمده بود. الی خانم هم سری در مقابل پدر و مادرش فرود آورد و از کتابخانه بیرون آمد. من خودم را بکناری کشیدم بطوریکه مرا ندید و با عجله باتاق خود رفت و در رااز داخل قفل کرد.

بعد از رفتن «الی» صدای بگومگوی خانم‌وآقا بلند شد. من دیگر رشتهٔ کلام بدستم آمده بودو نمیخواستم چیزی بشنوم و از ناهارخوری بیرون رفتم که بکارهایم برسم. وقتیکه همه خوابیدند و آبها از آسیاب افتاد، آهسته از پله‌ها بالا رفتم، از زیر در اتاق الی خانم روشنی پیدا بود. فهمیدم که هنوز نخوابیده‌است. نزدیك دررفتم و کمی گوش دادم، مطلقاً صدائی شنیده نمیشد. آهسته انگشت بدر زدم. جوابی نیامد،

دوباره کمی بلندتر در زدم و گفتم :

-- منم ، نانی در را باز کنید .

الی بدون اینکه جوابی بدهد در را خیلی ملایم باز کرد و من باتاقش رفتم ودر را مجدداً از داخل بستم . مقداری اوراق نوشته و قلم خودنویس روی میز کوچکی بچشم میخورد . معلوم شد که الی مشغول نوشتن بوده است و من همچنان سرپا ایستادم . الی گفت :

- چرا نمینشینی ؟ بیا پهلوی من بنشین. من بیش از هروقت دیگر احتیاج بمحبت تو دارم .

فوری در کنارش نشستم و سرش راپیش کشیدم، موهای قشنگش را بوسیدم و گفتم :

- من همهٔ حرفهای شما را شنیدم وخیلی دلم شورمیزند ، اگر نانی را قابل میدانی ، دخترم شرح ماجرا را برای من تعریف کن .

قیافهٔ «الی» متأثر و گرفته بود در آن موقع چشمهای فتان و درخشانش نمناك بنظرمیرسید ولی «الی» دخترقوی و با اراده‌ای بود . خوب‌خود- داری کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت :

- «نانی. تو بیش از هر کس شاهد محرومیت‌های کودکی وجوانی من بوده‌ای و میدانی با اینکه پدرم بیش از حد معمول در زندگی من سختگیری می کرد ، ولی من فرزند مطیعی بوده‌ام. هرگز شکایت نکرده‌ام، هرگز بفکرم نرسیده که بر ضد این سخت گیریها طغیان کنم ومعتقدم که پدرم پدر بامحبتی است ، منتهی برای ابراز محبت روش خاصی دارد که کسی آنرا درك نمیکند و طاقت تحمل آنرا هم ندارد ومن بقدری با خشونت خو گرفته‌ام که اگر رفتار فعلی پدرم با سرنوشت واحساس

من بازی نمیکردشاید بازهم تحمل میکردم . نانی ، انسان ، هر کس که باشد ، حتی یك فرزند مطیع ، تا وقتی بردباری و گذشت دارد که بشخصیت و موجودیتش لطمه و اهانت واردنشود . تعصب بیجا وخود-خواهی پدرم بنحوی چشم او را بسته‌که بمن ، به فرزندش ، به «الی» مطیع وسر بزیر اهانت میکند و قوهٔ تشخیصش از بین رفته است . پدر و مادر باید رشد جسمی و روحی اولادشان‌را در نظر بگیرند و بهمان نسبت که سن اولاد بالا میرود بخواسته‌های اوجواب بدهند . یك‌دختر وقتی بسن من رسید خواه‌وناخواه یکروزی میخواهد شوهر کند. باید شوهر کند و طبیعی است که امروز دیگر زن یا مرد همسرش‌راخودش انتخاب میکند. منهم خواستم همینکار را که‌طبیعی‌ترین کارهاست‌بکنم که چنین مغضوب پدر واقع شدم .

«وقتی که من‌ومادرم بانگلستان رفتیم بااینکه همدیگر را داشتیم ولی مانند هر فردی که بمحیط تازه‌ای قدم‌می گذارد احساس تنهائی‌و غریبی می کردیم . مادرم در آپارتمانی که گرفته بودیم تنها بود. بمنهم در محیط مدرسه ابتدا خیلی سخت میگذشت ، مخصوصاً ازنظر نفهمیدن زبان مشکل بود . این انگلیسی که‌ما اینجا یادمیگیریم خیلی کم‌است. خیلی ناقص است ، اما یواش یواش آرامشی دلپذیرجانشین ناراحتی‌ها شد . انگلیسی بهترمی‌فهمیدم ، دوستانی‌پیدا کردم و در گردشهای‌دسته جمعی وسینما وتئاتر با همکلاسیهایم شرکت می کردم ، سرگرمیها و تفریح‌هائی که تا به‌آن سن رسیده بودم از همهٔ آنها محروم بودم ...

تا اینکه یکروز کلاس‌ما تصمیم گرفت‌یك هفته تعطیل را در« کرن‌وال» بگذراند و درآنجا بود که من با پرویز آشنا شدم . همهٔ ما پس ازیکی

دو ساعت شنا از آب بیرون آمدیم و روی شنها دراز کشیدیم . جوانی کنار من دراز کشیده بود که جزء دستهٔ ما نبود ولی زیبائی اندام و ورزیدگی عضلات وچشمهای خندان او برای یك لحظه توجه مراجلب کرد ، ولی فوری روبر گردانیدم و دیگر باونگاه نکردم ، ظهرموقع ناهار برستوران رفتیم . در موقع گرفتن غذا اتفاقاً جوانی که کناردریا دیده بودم جلو من در صف ایستاده بود و من طبعاً او را خوب برانداز کردم . زیبائی وقدوقوارهٔ او مهم نبود وتو خوب میدانی ، نانی ، من دختری نیستم که بخاطر زیبائی وخوش اندامی مردی دل از دست بدهم و پابند شوم ، ولی در یك مهمانخانه اقامت کردن و هرروز درمحوطهٔ محدودی کنار دریا بودن ، در نزدیکی یکدیگر شنا کردن و بفاصلهٔ نیم‌متر کنار دریا روی شنها دراز کشیدن و هر دو چنانچه بعدها معلوم شد در یك دانشکده درس خواندن و از همه مهمتر در بین یك عدهٔ ۷۵ نفری هر دو ایرانی بودن ، اینها عواملی بود که من وپرویز را با هم آشنا کرد . آنوقت نجابت ، مردانگی ، علوطبع وبزرگ‌منشی وی نیز باعث شد که من بپرویز علاقمند شوم .

« یکروز معلوم شد که پرویز هم مرا دوست دارد . البته مدتی طول کشید تا پرویز بعشق خوداقرار کرد وخودش میگفت چون شنیده است که پدر من متمول است و بعلت اینکه خودش تمولی ندارد این موضوع را عامل مهمی میداند که نمیگذارد ما با هم دوست باشیم ویا بعدها با هم ازدواج کنیم . البته من در آنموقع تصور نمیکردم پدرم تا این حد مخالفت کند و به پرویز هم همین را گفتم .

«خلاصه وقتی که به‌لندن بر گشتیم قرار گذاشتیم بمنزل مابیاید

و با مادرم آشنا شود . نانی ، پرویز خیلی زود توانست محبت واحترام مادرم را جلب کند. حقیقت اینست که جوانی مانند او که تمام محاسن صوری و معنوی را داراست خودش را در دل آدم جا میکند . پس از اینکه چند مرتبه پرویز بمنزل ما آمد ومادرم ازعلاقهٔ بین ما آگاه شد فوری موضوع را برای پدرم نوشت . البته مادرم فکر نمیکرد که او چنین بیرحمانه وبدون تعمق عصبانی بشود و حتی ما را بتهران احضار کند ، ولی متأسفانه ایشان‌همچنانکه عادت دارد بدون تحقیق وبررسی دراین کار، بی‌چون وچرا مخالفت کرد .

«وقتی که تلگراف پدرم بما رسید مامان گفت که باید فوری بتهران برگردیم . من هیچ پیش‌بینی نمی کردم که علت بازگشت ما بتهران آشنائی من و پرویز باشد ، ولی دوروز قبل از حرکت، مادرم تلگراف‌را بمن‌نشان‌داد. من ازدیدن تلگراف پدرم حالم بد شد بطوری که مجبورشدند پزشکی برایم بیاورند واو کسالت مرا ناراحتی‌اعصاب تشخیص داد . مامان دو روز بازگشتنمان را عقب انداخت. من مطلقاً خواب نداشتم و فقط با داروهای خواب‌آور چند ساعتی استراحت میکردم . در این چند روز پرویز کنار تخت مرا ترك نکرد و روز حرکتمان بفرودگاه آمد و مرا بکناری کشید و گفت :

ـ الی جان ، جسم و جان من بتو تعلق دارد و بشرافتم قسم میخورم که از این پس بخاطر تو و برای تو زندگی کنم . هرچه تو بخواهی و اراده‌ات تعلق بگیرد برای‌من مقدس است . من مردی‌هستم که نه بمال پدرمتکی هستم و نه بامید ارث خاله وعمه نشسته‌ام . اتکاء من به مغز وفکر وبازوی خودم است . اگر تو بخواهی وراضی باشی

که بامن زندگی کنی، بزرگترین افتخارات و سعادت را بمن داده‌ای. خدا حافظ الی عزیز وفرشتهٔ محبوبم . بامید دیدار...

در اینجا اشك در چشمان «الی» حلقه زد و گفت : نانی ، تو از قوهٔ تحمل و خودداری من اطلاع داری ومیدانی تاچه حد قدرت کف نفس‌دارم ولی درموقع وداع با پرویز احساس میکردم که جانم را از من میگیرند و بکلی از پا درآمدم . نانی ، توحق مادری بگردن من داری . این را بدان که من باید یا با پرویز زندگی کنم و یا بمیرم . تو اگر او را ببینی حتماً دوستش خواهی داشت وبمن حق میدهی.

در اینجا الی عکسی از کیفش بیرون‌آورد و بمن نشان داد . همین عکسی است که‌الآن بالای تخت الی‌خانم گذاشته شده. نمیدانم درست آنرا ملاحظه کرده‌اید یانه... حقیقتاً نظیرنداشت. انسان ازاین همه زیبائی خیره میشد ، ناراحت میشد ، لذت میبرد . ولی آقایان ، بعدازآنکه باخودش آشنا شدم دیدم صفات حمیده، نجابت ومردانگیش، زیبائی صورتش را تحت‌الشعاع قرار داده است.»

«باری . آنشب الی را مجبور کردم که ببستر برود و استراحت کند . صبح روز بعد از اتاق بیرون نیامد وصبحانه‌اش را باتاقش بردم. خانم بزرگ مدتی در اتاق الی خانم با او صحبت میکرد و با قیافهٔ گرفته ومتفکر بیرون آمد وبکتابخانه نزدآقا رفت وچند دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که باز صدای داد و فریاد آقا بلند شد و خانم با چشمی اشکبار ازآنجا بیرون آمد . وقتی که ناهار الی خانم را برایش بردم پاکتی بمن داد وآهسته گفت :

ـ نانی ، این پاکت را برایم پست کن .

من مردد ماندم کـه چکنم ، ولی همینکه نگاه نرم و عاجزانهٔ الی را دیدم بدون درنگ نامه را بردم و بصندوق انداختم .

آنشب ساعت هشت صدای خانم بزرگ بلند شد کـه با هیجان مرا صدا میزد :

نانی ، نانی ، زود بیا ، الی حالش بهم خورده !

وقتی که باتاق الی خانم رفتم دیدم دندانهایش رویهم کلید شده و خرخر میکند . فوری شانه‌ها و انگشتها و پاهایش را مالش دادم و خانم بشوفر دستور دادند که عقب دکتر برود . قیافهٔ دکتر در موقع معاینه خیلی درهم ومتفکر بنظر میرسید و آنگاه دستور پاشویه داد و چند قلم دارو تجویز کرد وسپس بخانم بزرگ گفت :

ـ خانم ، دختر شما از یك بیماری عصبی شدید رنج میبرد که اگر درست ازاو پرستاری کنید زود بهبود مییابد ، ولی اگر آنطور که باید ازاوپرستاری نشود خطر دیوانگی ، فلج ، کوری ، همه با هم یا یکی از آنها را دارد .

رنگ خانم از این حرف پرید ود کترخداحافظی کرد ورفت .

شرح داستان «الهام» باینجا رسیده بود که زنگ ساعت ۱۲ را اعلام کرد . همهٔ ما خسته بودیم و لیلا نیز خیلی خسته و کوفته بنظر میرسید . قرار گذاشتیم کـه روز بعد ساعت ۹٫۵ مجدداً برای شنیدن بقیهٔ داستان همانجا جمع بشویم . دکتر یك قرص‌مسکن‌اعصاب به‌لیلا داد وشب بخیر گفتیم ورفتیم .

روز بعد هوا بعد ازیك شب بارانی لطیف و دل انگیز بود .

لکه‌های ابر قرمز آسمان نیلگون را زینت داده بود .

دریا برنگ آبی تیره درآمده بود . نسیم، نسبتاً سرد ولی لطیف بود . تعداد مسافرین متل خیلی کم شده بود وجز تعدادی که برای استراحت و دوری ازغوغای شهر بدانجا پناه برده بودند بقیه رفته بودند.

درساعت ۹٫۵ نزد لیلی خانم رفتم و بعد ازچند دقیقه دکتر پارسا هم آمد .

در وضع اتاق تغییری داده نشده بود . شمعهای توی شمعدان عوض شده بود وباابهت وجلال خاصی میسوخت .

لیلی خانم یك فنجان قهوه بماداد و بعد ازنوشیدن ، گردهم نشستیم وبرای شنیدن بقیهٔ داستان حاضرشدیم . و او چنین ادامه داد :

« الی خانم آن شب درحالتی بین‌خواب وبیداری بسر برد ، البته پس ازتزریق و دادن داروها اعصابش آرامش خودرا بازیافت ولی‌مانند بیمار تب داری که هذیان میگوید دائم زیرلب یك چیزی میگفت و گاهی چشمها راباز میکرد ولی نگاهش توخالی بود ومرا نمیشناخت. نظری به‌اطراف میانداخت گوئی انتظار دیدن شخص بخصوصی رادارد وهمینکه اتاق را خالی میدید ناله میکرد وچشمها را می‌بست . خانم بزرگ سه دفعه باتاق الی آمد واحوال او را پرسید . زن بیچاره خیلی رنج میبرد ، الی فرزند منحصر بفردش بود .

درست یکهفته از روزیکه من نامهٔ‌الی راپست کرده بودم سپری شده بود که تلفون طبقهٔ بالا زنگ زد وصدای‌ناشناس مردی سراغ الی را میگرفت .

از حسن تصادف من گوشی را برداشتم و گفتم :

ـ ببخشید آقا ، الی‌خانم نمیتواند پای‌تلفن بیاید . ممکن است اسمتان را بفرمائید ؟

صحبت کننده مکثی کرد و گفت :

ـ معذرت می‌خواهم، ممکن است شمااول خودتان‌رامعرفی کنید.

گفتم :

ـ بله‌آقا، من‌دایهٔ الی خانم هستم . اسم من‌لیلی است و...

مرد باهیجان حرف مرا قطع کرد و گفت :

ـ اوه ، خانم ! شما هستید ؟ من پرویز هستم . من ندیده شما را خوب میشناسم . لطفاً بخانم الهام بگوئید بامن‌صحبت کند .

من نمیدانستم چه بگویم و چگونه او را از بیماری الی باخبر کنم . پس‌با احتیاط گفتم :

ـ الی خانم سرماخورده وسرش درد میکند ...

ـ شما بگوئید ، حتماً می‌آید .

چه می‌توانستم بکنم ، بایستی باومیگفتم. ناچار چنین گفتم :

ـ ببینید آقای پرویزخان ، الی نمیتواند از بستر بلند بشود . دکتراجازه نمیدهد . خیلی سخت بیمار بوده ، یك هفتهٔ تمام است که بستری است و من نمیدانم خبر ورود شمارا میتوانم باو بگویم یا نه ؟ فهمیدید آقا ؟

سکوت ممتدی حکمفرماشد . من خیال کردم تلفن‌قطع شده و گفتم هلو ، هلو ! آنوقت‌پرویزخان‌باصدای گرفته وخفه گفت :

ـ لیلی خانم‌من باید الی را ببینم

من وحشت زده گفتم :

ـ غیرممکن است ! شما نمیدانید ...

ـ چرا میدانم. الی همه‌چیز نوشته، ولی هیچ چیز غیرممکن نیست.

ـ شما به الی علاقه دارید ؟

گفتم :

ـ البته ، الی فرزند من است .

ـ خوب ، دراینصورت وسیلهٔ ملاقات مارا فراهم کنید. صبر کنید ببینم ، آقای ف درحیاط بیرونی هستند ، اینطور نیست ؟

جوابدادم :

ـ بله همینطور است .

ـ شبها کی باندرون می آیند ؟

ـ درحدود ساعت ۱۰ر۵

ـ خوب ، شماقبل ازساعت ۱۰ر۵ مرا برای ده دقیقه یایك ربع ساعت نزد الی ببرید .

ـ نه آقا ، من نمیتوانم چنین کاری بکنم، اگر آقا بفهمد ..

ـ لیلی خانم اتاق الی کجاست ؟

ـ طبقهٔ دوم .

ـ پنجره‌هایش بکجا بازمیشود ؟

ـ ازدوطرف پنجره‌دارد، یکی روبخیابان‌ودیگری بکوچهٔ‌ستاره.

ـ الی میتواند ازپنجره بامن صحبت کند ؟

ـ آقا شما ازمقررات این منزل خبر ندارید وانگهی الی چنین کاری نمیکند .

ــ وقتیکه انسان ناچار ومستأصل شد همه کارمیکند . لیلی خانم، من امروز ازانگلستان بدستور الی بتهران آمده‌ام و باید اورا ببینم. اگر شما وسائل اینکاررا فراهم نکنید من از پنجره نزد او میآیم ، من میل ندارم چنین کاری بکنم ، ولی چاره چیست ؟

ــ آقا یکدقیقه گوشی را نگاه‌دارید .

گوشی تلفن را روی میز گذاشتم و نزد الی رفتم . ساکت و آرام دررختخواب دراز کشیده و چشمهایش بسته بود ، ولی بمجردی که من قدم باتاق گذاشتم چشمها را باز کرد و گفت :

ــ نانی ، کی تلفن میکرد ؟

رنگ الی پریده بود و چشمهایش درشت‌تر از حد معمول بنظر میرسید واطرافش از حلقهٔ سیاهی احاطه شده بود . با تردید گفتم :

ــ الی جان حالت چطور است ؟

با عجله گفت :

ــ حالم خوب است نانی . کی تلفون میکرد؟

ــ آرام باش دخترم، کسی که تلفن میکرد دوست است ومیخواهد ترا به‌بیند ...

الی ازجای بلند شد ویکدقیقه قرمزی مطبوعی درصورتش هویدا شد و شروع کرد بلرزیدن . من فوری به‌طرف وی دویدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم :

ــ مواظب باش عزیزم ، آرام ، آرام .

الی درحالیکه نفس نفس میزد هی میگفت :

ـ پرویز؟ نانی راست بگو ، پرویز بود ؟

ـ آره جانم ، آره الآن هم گوشی را نگاهداشته کـه من باو جواب بدهم . اصرار دارد کـه ترا ببیند ، ولی دخترم تو که اخلاق پدرت را میدانی و می‌شناسی کـه چطور آدمی است . میترسم سر پیری زهرش را بمنهم بریزد . من دلم میخواهد بشما بچه‌ها کمك بکنم ولی نه بقیمت آبروریزی ...

الی دست مرا گرفته بود وتکان میداد ومیگفت :

ـ نانی ! من باید پرویز را به‌بینم. تو باید ترتیب این کار را بدهی . خاطرجمع باش ، کاری نمیکنم که به حیثیت من لطمه بزند . آه نانی ! بروبگو که نیمساعت دیگر تلفون کند تا ما وقت حرف‌زدن داشته باشیم . سلام مرا هم برسان . خوب نانی ؟

ـخوب دخترم ، خیلی خوب الآن میروم .

به پرویزخان گفتم نیمساعت دیگر تلفن کند . الی میدانست ، من هم خبر داشتم که خانم آنروز در یکی از جلسات خیریه بودند و تا ساعت هفت برنمیگشتند . وقتیکه بـاتاق الی بر گشتم دیدم پاها را از لب تختخواب آویزان کرده و چشمهایش ازخوشحالی برق میزند . ربدوشامبرش را روی دوشش انداختم و گفتم :

ـ مواظب باش‌عزیزم ، توخیلی ضعیف شده‌ای . صبر کن‌ببینم، دکتر بتو هنوز اجازه حرکت نداده .

ـ نانی ، وقتیکه پرویز زیرهمین‌آسمان است من دیگر احتیاج بدکتر ندارم،خواهی‌دید. به‌بین‌الآن‌حالم بهتراست ، تودستم را بگیر..

آهان، بگذار یك کمی راه بُروم . اوه فقط زیر تخم چشمهایم یك کمی درد میکند ... عیبی ندارد خوب میشود .

الی یك کمی درطول اتاق بالا وپائین رفت و قدم زد . ولی من اورا روی صندلی راحتی نشاندم ویك عسلی جلوش گذاشتم که پاهایش را روی آن بگذارد وخودم دربرابر وی نشستم و گفتم :

ـ خوب عزیزم ، چه بکنیم ؟

ـ ببین نانی ، آن اتاق کوچك که مامان گاهی در آن خیاطی میکند، آن گوشهٔ دورافتاده که یکی از پنجره‌هایش بکوچهٔ ستاره باز میشود ... اگر... اگر من از آنجا با پرویزصحبت کنم ؟... نانی... میدانم کار بدی است ولی ... آخر چکار بکنم ؟ تو مرا باتاق میبری، و خودت بیرون در راهرو میمانی.خواهش میکنم . نانی ، دودقیقه ... آه چقدر چشمم درد میکند ، اصلا جلو چشمم سیاه میشود... خوب نانی قبول میکنی ؟

نمیدانستم چه کنم . دخترك بیمار بود ؟ دلتنگ بود ، جگرم آتش گرفته بود .

بالاخره خوب یا بد قبول کردم و نیم ساعت بعد که پرویزخان تلفن کرد پیغام الی خانم را باودادم. یك فنجان اومالتین وشربت تقویت را باو دادم و گفتم باز کمی دراز بکشید که جان بگیرید . نیمساعت بوقت مانده ازجای بلند شد ولباس پوشید وسرش را با دقت شانه زد و از من پرسید :

ـ نانی ، خیلی لاغر شده‌ام ؟ بمن نگاه کن ببین زشت شده‌ام ؟

گفتم :

ــ نه ، نه جانم . خیلی هم زیبا هستی . بیخود شورنزن .

سر ساعت مقرر او را باتاق خیاطی بردم . یك صندلی راحتی برایش کنار پنجره گذاشتم وچراغ اتاق را خاموش کردم ، طفلك دست مرا در دست گرفته بود و فشار میداد ، آقایان ، سختگیری زیادی هم خیلی بد است .

«الهام» فرشتهٔ پاکی بود که هرگز خطائی از او سر نمیزد ، چه بسادخترانی که‌وقتی‌درقید و بندشان بکنید یکروزی بندها را پاره میکنند.

بهرحال انتظار الی زیاد طول نکشید که یکنفر آهسته ازداخل کوچه گفت :

ــ الی ، الی !

الی مرا بطرف درراند و گفت :

ــ نانی تو برو بیرون .

همانطور که طفلك قول داده بود پنج دقیقه بعد در را باز کرد و بیرون آمد . بدست من تکیه داد وباتاقش مراجعت نمود .

الی آنشب خوب خوابید . روز بعد ساعت ۱۰ صبح من ازجلوی کتابخانه رد میشدم وشنیدم که حسین آقا پیشخدمت بآقا میگوید :

ــ آقا پرویزخان هستند ، اجازه میفرمائید ؟

و آقا گفت :

ــ بیاید !

من در کناری پشت ستون ایستادم . یك حس درونی بمن‌میگفت

که پرویزخان همان «پرویزخان» الی است ودلم میخواست او را ببینم. طولی نکشید که جوان خوش‌قیافه وخوش‌لباسی که اصالت ونجابت از ناصیه‌اش هوایدا بود وارد گشت و بکتابخانه رفت ، و در پشت سرش بسته شد .

وقتیکه باتاق الی‌خانم رفتم فوری ازمن پرسید :

ـ نانی کجا بودی ؟

ـ دم کتابخانه .

ـ نانی ! کی پهلوی بابام بود ؟

من خندیدم‌و گفتم :

ـ همانکه دلت میخواد .

ـ آه ، نانی !

من نفهمیدم که‌پرویزخان به‌آقا چی گفت ونتیجهٔ مذاکراتشان چه شد .

سرناهار آقا مثل همیشه باقیافهٔ گرفته نشسته بود ومطلقاً باخانم حرف نمی‌زد .

آقا همیشه بداخلاق بود ولی آنروزها دیگر همه ذله‌شده‌بودند وکسی جرأت حرف زدن نداشت .

و هر وقت باتاق الی میرفتم با تشویش و نگرانی بصورتم نگاه می کرد .

عاقبت بعدازظهر یکی ازکلفتها نزد من آمد و گفت :

ـ لیلی‌خانم یکنفرشما را پای تلفون میخواهد .

قلبم فرو ریخت و بعجله بطرف تلفون دویدم . پرویزخان‌بود.

جوان مؤدب باوجودیکه میدانم نگران وناراحت بود ابتدا احوال‌مرا پرسید وسپس گفت :

ـ لیلی‌خانم ، به الی بگوئید که من‌تب کرده‌ام .

ـ خدا نکند آقا ، از کی ؟ پس چرا استراحت نکرده‌اید ؟

پرویزخان مکثی کردوسپس گفت :

ـ نه لیلی خانم . من تب ندارم ، این فقط یك علامتی است‌بین من و الی خدا حافظ !

ـ خدا حافظ آقا !

یك احساس درونی بمن میگفت که این خبر بدی است و نباید به الی بگویم ، بنابراین بآبدارخانه رفتم ، ولی زنگ اتاق الی بصدا درآمد و ناچار نزد او رفتم . فوری پرسید :

ـ نانی ! کی بود تلفون میکرد ؟

نتوانستم باو دروغ بگویم . بعلاوه او هرطور بود موضوع را کشف میکرد . لذا آنچه پرویزخان بمن گفته بود بازگو کردم .

رنگ الی مثل گچ‌سفید شدوچشمهایش حالت خاصی پیدا کرد. احساس کردم که سعی میکند خود را نبازد . فقط بـا صدائی گرفته گفت :

ـ نانی یك لیوان آب بمن بده .

از آنساعت‌الی‌دوا وغذایش رامرتب‌میخوردوبعداستراحت‌میکرد وچشمها را می‌بست: درحالیکه‌من‌میدانستم خواب‌نیست ومطلقاً‌یك کلمه

حرف نمیزد. من از این مبارزهٔ منفی وحشت کرده بودم و هرچه از اومیپرسیدم بجز بلی یا نه نمی‌شنیدم.

تا اینکه بالاخره پس از سه روز که حالش خیلی بهتر بود وقوتی گرفته بود، ساعت ۵ بعدازظهر بود من رفتم برایش آب‌میوه بردم. در اتاق از داخل بسته بود. انگشت بدر زدم، و گفتم، منم نانی. آب میوه آورده‌ام.

آهسته در را باز کرد و گفت:

ـ نانی زود بیا تو.

و مجدداً در را از داخل بست. داخل اتاق چند چمدان بسته گذاشته‌شده بود و کشوی‌میزها و دولابچه‌ها خالی بودوالی مانند کسیکه عازم مسافرت است لباس پوشیده بود. من متحیرانه برجای‌ایستادم و پرسیدم:

ـ الی، اینها چیه؟ چکار داری میکنی؟

الی آب میوه را از دست من گرفت وروی‌میز کوچکی گذاشت وبازویش را دور شاندام حلقه کرد و گفت:

ـ نانی بیا اینجا بنشین میخواهم‌یك رازی را برای‌تو فاش کنم.

من متحیرومبهوت‌لب‌تختخواب‌نشستم چون همهٔ صندلیها از لباس وپالتوانباشته‌بود.

الی مقابل من نشست. چشمهایش حالت خلوص وتأثری بخود گرفته بود. گفت:

ـ نانی‌من امشب‌میخواهم اینجا راترك کنم. من دارم‌کاری میکنم که شایسته وبرازندهٔ یك دختر خوب و شریف نیست. من برای‌مادرم

متأسف ومتأثرم. مادرم زن مهربان، وظیفه‌شناس ولی ضعیفی است. پدرم... آه نمی‌دانم، نانی نمیخواهم کلمات سخت بکار ببرم. با همهٔ خشونت و بد- رفتاریش، من این مرد را دوست دارم. احترامش میگذارم وحاضرم که اگر دلیل قانع کننده‌ای برضد پرویز داشته باشد بپذیرم ولو اینکه بمیرم. اگر مخالفتش روی یك منبع صحیح باشد من قلبم را درمی‌آورم وزیر پا می‌اندازم. ولی نانی، پدرم فقط وفقط بخاطر اینکه پرویز پولدار نیست و اصولا روی اصل اینکه همیشه میخواهد برای دیگران تصمیم بگیرد. و شخصیت همه را ببازی میگیرد، مخالفت میکند.

راست است که میگویند محبت انسان‌را کور میکند ولی نانی، کسی که در خانهٔ آقای ف و زیر سایهٔ چنین پدری بزرگ میشود باین زودی دستخوش احساسات نمی گردد و با یك نظر علاقمند نمیشود.

باور کن نانی، علاقه بپرویز روی حساب دقیق و بتدریج پیدا شد. محاسنی که من در این جوان سراغ دارم حقیقی و واقعی است.

پرویز ازخانوادهٔ نجیب واصیلی است. تحصیلاتش خوب وهمیشه نمرهٔ اول را در دانشگاه حائز بوده، ملایم، سربراه، با محبت‌است.

نه تنها یکذره خودخواهی ندارد، بلکه بسیار از خود گذشته است. و این جوان با تمام قوا مرا دوست دارد و منهم باو علاقمندم. نانی من اولاد منحصر بفرد هستم و پدرم یك سرمایه‌دار حسابی‌است. چرا چشمش عقب پول‌میدود؟ بهرحال من صحبت‌های خودم‌را کردم.

دلیل و برهان آوردم، مبارزه کردم. پرویز هم شخصاً نزد پدرم رفت و حرفهایش را زد. ولی هیچ‌منطقی نتوانست پدرم را تکان بدهد. می‌بینی نانی، که‌هیچ راه نجاتی برای من باقی نمانده‌جز اینکه بروم.

ـ تو بمن بگو ، این زندگی برای یك دختر بیست و یکساله طبیعی و قابل تحمل است ؟ صحبت الی باینجا رسیده بود که پیشخدمت در را باز کردم . یك پاکت برای الی خانم داشت . الی بخط پشت پاکت نظر انداخت و با تعجب گفت :

ـ خط پرویز ! ببینم چه نوشته .

در اینجا لیلی خانم از جا بلند شد و جعبهٔ مخملی قرمزی از کشو بیرون آورد و نزد ما آمد و گفت : این تنها نامه‌ای است که پرویز خان به الی خانم نوشته و من پاکتش را میشناسم . بردارید خودتان بخوانید ، این است.

لیلی پاکت آبی رنگی از جعبه بیرون آورد و بمن داد. پاکت را بدکتر پارسا دادم و خواهش کردم که بخواند .

دکتر پارسا نظری بساعت انداخت و گفت :

ـ ساعت ۱۲٫۵ است. اگر موافقید ناهار بخوریم و کمی استراحت کنیم و عصر مجدداً خدمت لیلی خانم بیائیم ؟

من موافقت کردم و از لیلی خانم پرسیدم :

ـ شما اینجا ناهار میخورید ؟

جواب داد :

ـ من اشتها ندارم آقا، ولی بحکم اجبار بایدیك چیزی بخورم. خیلی متشکرم خودم زنگ میزنم وسفارش یك کمی آش یا سوپ میدهم.

خیلی دلم میخواست بپرسم ببینم پول لازم دارد ، و یا اینکه وضع مالی الهام چگونه بود ، ولی خجالت کشیدم . از او خداحافظی کردیم و برای صرف ناهار رفتیم.

☆☆☆

عصر حوالی ساعت ۴ بسراغ دکتر پارسا رفتم و با هم نزد لیلی خانم رفتیم . وی فوری گفت .

ـ آب جوش حاضر است ، چای میل دارید یاقهوه ؟

من چای خواستم ورفیقم قهوه . همینکه حاضرشد برای خواندن نامه و شنیدن بقیهٔ داستان حاضرشدیم . دکتر پارسا نامه راباز کرد و ابتداچندسطری مرور کرد وبعد چنین خواند :

« بیش‌ازده دقیقه‌است که قلم راروی کاغذ گرفته‌ام ونمیدانم‌ترا که عزیزترین کس منی چگونه خطاب کنم . بهمه عناوینی که مردم بکار برده ، گفته و نوشته اند فکر کردم ، همه را نارسا یافتم واحساسی را که‌من نسبت بتو دارم بیان نمی کند. مثلا «الی محبوبم»،«الی قشنگم»، «جان شیرینم »، « امید زندگانیم »، « فرشتهٔمقدسم » وغیره وغیره. ولی من ترا فقط الی خطاب میکنم زیرا تو از همهٔ اینها بالاتر ووالاتری .

« الی ! قرار من وتواین شد که اگرازملاقات باپدرت نتیجه‌ای نگرفتم تلفن کنم که تب‌دارم وچند روزصبر کنم تاتو کمی‌جان بگیری وبتوانی بمن ملحق بشوی .

الحاقی که جدائی درپی نداشته باشد . الی من دراین چندروزه ازیك دیوانهٔ زنجیری بیقرارتر واز یك بیمار تب‌دار بیچاره‌تر بوده‌ام . حواسم را نمی‌فهمم ، تردید و دو دلی دارد مرا می کشد . بااینکه ترا ازصمیم قلب می‌پرستم ، بااینکه‌بدون تو نمی‌توانم‌زندگی کنم ، میترسم که مبادا بخاطر من اقدامی بکنی که بعداً پشیمان بشوی .

الی جان من ! پدرت می گفت که اگر با من ازدواج کنی ترا از ارث محروم میکند . الی ، تو یك دختر ناز پرورده هستی . فکر

میکنی بتوانی بازندگی حقیری که من بتومیدهم بسازی ؟

مرا ببخش الی ، نمیدانم چه مینویسم من بتوعشق وایمان دارم محبوبم ، ولي میترسم، میترسم . هرچه توبخواهی من مطیع هستم، فقط نخواه که دوباره نزدپدرت بروم .

الی من فقیرم ولی حیثیت وعزت نفس خودم را، حتی بخاطر تو، بگرو نمی گذارم . قربانت میروم وخاك پایت را می بوسم . پرویز »

همینکه نامه تمام‌شد لیلی خانم بقیهٔ داستان راچنین حکایت کرد:

ـ الی بعد ازاینکه نامه را خواند دو دستی روی سینه‌اش گذاشت و درحالیکه هم اشك ازچشمهایش سرازیر بود وهم میخندید گفت :

ـ چه حرفها، چه‌تصورات بیجا ، ارث ! آه خدایا، نانی ، پرویز خودش هم نمیداند که چقدردوستش‌دارم. نمیداند که تمام ارثها، گنجها وسرمایه‌ها ارزش یك تارموی او را برای من‌ندارد .

اشتباه نکن نانی، من میدانم که پول خوب چیزی است. میدانم که گره گشای بسیاری از ناراحتیها است ، میدانم که من با پرویز مجبورم، اقلا تامدتی ، ازبسیاری ازچیزها چشم بپوشم. ولی من برای اینکه بااو باشم ، حاضرم بهرسختی تن دربدهم . خوب نانی ، از این حرفها دیگر گذشته ، من میروم وتو تنها فردی هستی که از این راز اطلاع داری ، توباید بمن کمك بکنی تا این چمدانها را...من چیزی برنداشته‌ام،فقط چنددست لباس، مقداری کتاب وجواهرات‌مادر بزرگم یعنی آنها که مادر مامانم بمن داده ، اینها مال من‌هستند . آه نانی !

کاش میتوانستم بامادرم خداحافظی کنم . بیچاره مادرم ، خوب ، بگوببینم چطور بروم ؟ مامان تاساعت ۵ر۷ برنمیگردد . هان ؟

من مات ومتحیر مدتی به‌الی نگاه کردم و گفتم :

ـ بااین حال نداری تنها بروی ؟ نه‌دخترم تو ازخون و گوشت من نیستی ، ولی من‌ترا بزرگ کرده‌ام ، بپایت شب‌بیداری کشیده‌ام و ریشهٔ جانم بتو بسته . تو هر کجا بروی منهم می آیم .

الی ازخوشحالی ازجاجست و دستها را دور گردن من انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت :

ـ آه نانی جون ! مرسی ، مرسی ! توچه خوبی . اگر تو بامن بیائی دیگرهیچ غمی ندارم ، یاالله برویم . بروچیزهایت را بیاور .

گفتم :

ـ در چنین موارد هرچه انسان بار کمتر داشته باشد بهتر است. من‌یکدست لباس برمیدارم ، مقداری‌هم‌سکهٔ طلا دارم که عرض سالهای متمادی‌عیدهای نوروز بمن داده‌اندباخودبرمیدارم، کمی‌هم‌پول نقددارم.

چه درددسرتان بدهم ازپله‌های پشت آشپزخانه پائین رفتیم وسوار تاکسی شدیم وبه‌مهمانخانهٔ «پ» رفتیم .

در سرسرای هتل پرویزخان بابیقراری قدم میزد و همینکه چشمش به‌الی افتاد رنگش قرمز شد وبجای اینکه جلو بیاید روی‌اولین صندلی افتاد . معلوم بود که دیگر رمقی ندارد .

من والی جلو رفتیم ومقداری به‌جوان ورزشکار که درمقابل‌عشق اینچنین زبون شده بود خندیدیم وآخرسر پرویز گفت :

ـ من معتقدم که‌الآن بمحضر برویم .

الی گفت :

ـ بله، بله الآن برویم و...

پرویز یك اتاق هم برای نانی معین کنیم .

یکساعت بعد یگانه دختر آقای «ف»، سرمایه‌دار معروف ویکی از سفرای کبار ایران زن شرعی پرویزخان شده بود .

آنشب را درمهمانخانهٔ «پ» بسر بردیم و روز بعد بااتومبیلی که پرویزخان کرایه کرده بود به‌رشت و بندرپهلوی رفتیم. من اگر بخواهم از عشق وعلاقهٔ ایندونفر برایتان بگویم هفته‌ها طول میکشد. مسلماً هیچ لیلی و مجنونی بپای آنها نمیرسد. حال الی خیلی خوب شد و رنگش مانند برگ گل برافروخته بود .

پرویزخان علاقهٔ مفرطی به شنا داشت و هرروز ساعتها در کنار دریا بسرمیبردند . کوچکترین اطلاعی ازخانوادهٔ «ف» نداشتیم. حتی در روزنامه‌ها هم این خبرمنعکس نشد .

آقای ف ازآنهائی بود که دیگر نمیخواست اسمی ازدخترش ببرد وحتی نمیخواست بداند که بچه سرنوشتی دچار شده است .

بعد از دوهفته ازرشت به‌متل قوآمدیم . منکه سردرنمی آوردم، ولی میگفتند پلاژ اینجا خیلی‌خوبست . کم کم تابستان به‌آخر رسید و بادهای پائیزی شروع بوزیدن کرد . گاهی دریا طوفانی میشد، آنوقت یك بیرق قرمز وسط‌محوطه‌میزدند : یعنی که شنا کردن خطردارد وبا اینحال یکی دوبار پرویزخان که خیلی در شنا مهارت داشت باوجود جلوگیری من‌والی بدریامیرفت‌وشنامیکردوخرم‌وخوشحال برمیگشت. تا اینکه یکروز بقدری دریا متلاطم بود که یك، بیرق سیاه بالای قرمز زدند :

یعنی اگر کسی بدریا برود خونش‌پای خودش است !

آنروز هم پرویزخان قصد رفتن دریا راداشت . الی خیلی اصرار کرد که مانع بشود ولی پرویزخان خندید و عضلات ورزیدهٔ بازوانش را نشان داد و گفت :

ـ فکرنمیکنی آنقدرهاقدرت دارم که برضد این امواج شنا کنم؟ آنوقت الی را درآغوش کشید و مویش را بوسید و بطرف دریا براه افتاد . همهٔ مسافرین درکابین‌ها و یا ایوان نشسته بودند وکسی جرأت رفتن بدریا را نداشت . کابین ماروبروی دریابود .

الی روی یك صندلی راحتی درایوان نشست وچشم بدریا دوخت و از شدت هیجان دسته‌های صندلی را گرفته بود . پرویزخان شلوار شنای قرمزرنگی پوشیده بود و از دور مانند نقطهٔ قرمزی پیدابود که گاهی کوهی ازامواج اورا بالامیبرد و بعد پائین می آورد . گاهی در لابلای امواج پنهان میگشت وبرای چندلحظه اصلا دیده نمیشد .

الی خیلی ناراحت بنظرمیرسید وروبجلوخم شده بود ، گوئی با نگاه میخواهد عمق امواج را ببیند . من بداخل اتاق رفتم که کتری را روی اجاق برقی بگذارم . ناگاه ازصدای فریاد الی بیرون دویدم. الی ازجای بلند شده بود وفریاد میزد :

ـ پیدا نیست ! پیدا نیست !

من او را دلداری دادم و گفتم :

ـ دخترم ، بیخود شورنزن ! چند دفعه قبلا پشت امواج پنهان شده و مجدداً پیدا شده ...

ولی الی دست مرا بکناری زد و گفت :

ـ نه ، نه ! خیلی وقت است ، وای خداوندا !

آنگاه ازجلوی ایوان بپائین پرید و روی ماسه شروع بدویدن کرد . منکه نمیتوانستم پا به پای او بدوم ازپله پائین آمدم و ازعقبش میدویدم ، مقداری فاصله بین من و او بود . الی همچنان میدوید و فریاد میزد .

دونفر ازمسافرین مرد ازاتاقشان بیرون آمدند و بطرف الی رفتند. همینکه بلب دریا رسید میخواست به‌آب بزند ، اورا گرفتند ودلداری میدادند ولی کوچکترین اثری ازپرویزخان نبود . الی فریادمیزد:

ـ آیا کسی برای نجات غریق نمیرود ؟ هیچکس اینجا نیست ؟ شما را بخدا کمك کنید ! دراینموقع عدهٔ زیادی لب دریا جمع شده بودند و یك نفر گفت :

ـ رفتن بدریا در این موقع دیوانگی است وهر کس چنین کاری بکند مرگش حتمی است !

دیگری گفت :

ـ درروزهای عادی دونفر برای نجات غریق اینجا هستند. ولی امروزبرامسر رفته‌اند . چون تصورنمیکردند کسی بدریا برود .

اشك ازچشم‌های الی جاری بود ودو نفراورا نگاهداشته بودند که جلو نرود و بالاخره اورا بزوربداخل اتاق آوردند . مردم بجنب وجوش افتاده بودند .

دو نفرسوار اتومبیل شدند و برامسر رفتند که نجات دهندگان را بیاورند .

ناراحتی در قیافه‌ها هویدا بود. بالاخره یکساعت بعد که دریا آرامترشد نعش پرویز را نیم کیلومتر آنطرف‌تر پیدا کردند وهمینکه این خبر به الی رسید فریادی کشید ودستها را به طرف چشمهایش برد وبیهوش برزمین افتاد وهمینکه با سعی و کوشش مسافرین بهوش آمد، چشمش برای همیشه نابینا شده بود. آنوقت یکی ازمسافرین به‌تهران رفت و یکنفر پزشك با خودآورد. سه روز پزشك بالای سرش ماند و الی بین مرگ و زندگی دست و پا میزد و دکتر می گفت که ممکن است بعد ازاینکه دورهٔ حاد بیماری تمام شد اختلال حواس پیدا کند. یك هفته بیماری‌الی‌طول کشید وروزهشتم چشمهای زیبایش را باز کرد و گفت:

ـ نانی همه جا تاریك است. بیا دستت را بمن بده. پرویزمن مرد؟ پس چرا من نفس میکشم؟ چه بهتر که من کور شدم، بعد از او دیگر نمیخواهم روشنائی روز را ببینم. دریاآرام است یا طوفانی؟ شاید هم بر گردد، شاید اصلا غرق نشده؟ تو نگاه کن، شاید الآن دارد میآید، اشتباه نخواهی کرد، اوازهمهٔ مردها خوش‌اندام‌تروخوش قد وبالاتر است، نگاه کن نانی!

من ازحرفهای الی وحشت کردم. مانند دیوانه‌ها حرف میزد، شاید هذیان میگفت.

دست روی پیشانیش گذاشتم، تب نداشت. موهایش را نوازش کردم و گفتم:

ـ عزیزم آرام باش، حرف نزن. توهنوزحالت خوب نیست.

آهی عمیق کشید و مانند طفلی آرام دست مرا زیر گونه‌اش گذاشت و چشمهایش را بست .

من از این آرامش بیشتر میترسیدم . اگر گریه وزاری میکرد، اگر بیتاب و بیقرار بود شاید بهتر بود . بقدری از سرنوشت شوم این طفل معصوم متأثرشده بودم که همچنان اشکم بردامن میریخت. گاهی الهام درخواب فریاد میکشید :

« رفت ... کمکش کنید ! آهای پرویز صبر کن ! ...» آنوقت ازخواب میپرید وخیس عرق‌میشد. پیشانیش‌را خشك میکردم وپهلوی تختش می‌نشستم؟ دستش رادردست میگرفتم تامجدداًمانند طفلی‌بخواب میرفت. آنوقت من هم میخوابیدم .

یکروز برخلاف انتظار من ناگهان گفت :

ـ نانی فکر میکنی مادرم ازندیدن‌من‌ناراحت است ؟

جواب دادم :

ـ طبیعی است عزیزم . تونوردیده‌اش هستی . گاهی‌فکرمیکنم که خانم بخاطر وجودتوتندخوئی‌پدرت‌را تحمل میکند ... الی‌جان، اجازه میدهی یك نامه به مادرت بنویسم ؟

الی ناگهان‌دربستر نیمه خیز شدوشروع بلرزیدن کرد و گفت:

ـ نه ، نه ! مبادا نانی چنین‌کاری نکنی . وقتی من آن خانه را ترك کردم مصمم بودم که دیگر به‌آنجا برنگردم . نه نانی جان ! دیگر حرفش را نزن . میدانی که اگر پدرم اینهمه بـا یکدندگی با ما مخالفت نکرده بود شاید حالا پرویز زنده بود . برای چه ما آوارهٔ اینجا وآنجا شدیم؟باضافه از کجا که‌پرویز برنگردد ؟ من فکر نمیکنم

او مرده باشد ... صبر کنیم او برمیگردد ، چطور مرا تنها میگذارد؟ نانی تو نمیدانی پرویز چقدر مرا دوست دارد ...

الی بازشروع کرد به حرف‌های بدون‌معنی زدن . برای بر گشتن پرویز نقشه میکشید و در چشمهای زیبا و نابینایش حالت خلسه‌ای پدیدار میشد و قیافهٔ پژمرده‌اش گل میانداخت . پول ما روبا تمام بود و هوا رو بسردی میرفت ، ولی الی حاضر نبود از متل‌قو تکان بخورد .

کم کم‌دوران‌اولیهٔ بیماریش‌سپری‌شدو گاهی‌روی‌صندلی‌مینشست . همینکه کوچکترین صدائی میشنید با هیجان میگفت :

ـ نانی کی بود ؟

گاهی از اینکه میدیدم الی امیدواراست که پرویز بر گرددودر یك حالت انتظار دائم بسرمیبردخوشحال میشدم، چه‌دراینصورت کمتر رنج میبرد . وقتیکه برای اولین‌بار در تهران بیمار شد و دکتر دستور استراحت‌کامل‌داد گفت اگر تکان شدیدی باعصابش واردشود ویا درست استراحت نکند : امکان دیوانه شدن ، فلج شدن ونابینا گشتن رادارد و اینك الی نابینا بود و مسلماً بمغز و شعورش لطمه وارد شده‌بود . با همهٔ اینها الی‌ازمن لباس‌سیاه خواست و من به چالوس رفتم ولباس‌سیاه ساده‌ای برایش تهیه دیدم . روزی که لباس‌را آوردندوپوشید بمن گفت:

ـ نانی سرم راشانه کن. نمیخواهم‌زشت باشم. شاید پرویز بیاید:

ملاحظه میکنید درعین‌حالی که در عزای‌پرویز لباس‌سیاه‌میپوشید میخواست برای مراجعت احتمالی او زیبا باشد .

آنروز که الی لباس سیاه پوشید درست ۲۹ روز از عروسی وی

میگذشت و عروس زیبای پرویزخان ، رنگ پریده ، لاغر وسراپا در در جامهٔ سیاه روی ایوان نشست و بمن سفارش کرد که صندلیش را رو بدریا بگذارم.

چه دردسرتان بدهم . من بدون‌اینکه حرفی بزنم ابتدااشرفیهای خودم را فروختم‌سپس بسراغ جواهرات‌الهام‌رفتم. الهام‌غذانمیخورد ، میگفت اشتهاندارد و روزبروز رنگ پریده‌تر و ضعیف‌ترمیشد. هرچه اصرار کردم که برایش دکتر بیاورم یا اورا بشهر نزد دکتر ببرم‌ولی اوصریحاً مخالفت می کرد و یکبار گفت :

ـ نه نانی . من‌نمیتوانم از اینجا حرکت کنم. شاید درغیاب‌من پرویز بیاید .

بعلاوه اگر او بیاید من دیگر دکتر لازم ندارم . گوش کن... گوش کن ... نانی ! صدای پا می‌آید ، برو نگاه کن .

وهمینکه مأیوس میشد آهی عمیق می کشید وبه‌پشت‌صندلی‌تکیه می کرد و چشمهایش را می‌بست .

قیافه‌اش خیلی خسته بنظرمیرسید . گاهی می گفت عکس‌پرویز را برایش ببرم ، همین قاب عکسی که ملاحظه کردید و همینکه آنرا بدستش می‌دادم قیافه‌اش شکفته می‌شد گوئی عکس را می‌بیند . آنرا می‌بوسید،روی‌قلبش‌میگذاشت‌وحرکاتی‌میکرد که‌جگر آدم کباب‌میشد.

چند دفعه‌خواستم به‌آقا یا خانم‌نامه بنویسم ، ولی‌جرأت‌نکردم. بعلاوه میدیدم مثل اینکه برای الی این زندگی و همین رؤیای کاذب بهترین زندگیهااست .

منهم که کنیزو بندهٔ اوبودم ، سرمایهٔ ما هم هنوز ته‌نکشیده بود.

ولی آنچه مرا نگران میکرد این بود که اواخر زمستان سرفه‌های تک‌تک وتب بسراغ الی آمد .

هوای اینجا هرچه در تابستان لطیف ومفرح است . برعکس در زمستان مرطوب ، خفه وبسیار ناخوش آیندمیباشد . ما همین‌ویلائی‌را که ملاحظه می کنید بقیمت ارزانی کرایه کردیم و من غذای مختصری تهیه میدیدم و الی را مانند طفلی پرستاری میکردم .

کم کم فصل بهارفرا رسیدو هوا بهترشد والی بمن گفت که یك صندلی روی ساحل بگذارم واو را بدانجاببرم . واین برنامه‌تاوقتیکه شما آمدید همچنان ادامه داشت. ازاوائل اردیبهشت تا ایندفعهٔ‌آخری سه‌بار حال‌الی بهم‌خوردوهر دفعه من‌خواستم‌پزشکی بیاورم گریه‌میکرد، ناله میکرد و آنقدر بیتابی می کرد که منهم منصرف‌میشدم و در حقیقت خبر نداشتم که وضع‌اوتا اینحد وخیم است‌وباین بیماری‌مهلك‌مبتلااست.

دیگر چه برایتان بگویم . بقیه‌را خودتان‌می‌دانید :

یگانه دختر آقای«ف» که حساب‌تمول‌ودارائیش‌را ندارد‌چگونه وبا چه وضع فلاکت‌باری تنها وغریب و ناکام جان سپرد. دختری که آنچنان طبع ظریفی داشت و آنقدر زیباپسند بود . به بینیدآقا ، این شمعها را می‌بینید اینها را با خودآورده بود ومی گفت :

ـ نانی ، شمع به زند گی زیبائی و جلوه می‌دهد . وقتی منزل گرفتیم همیشه سرسفره شمع میگذاریم .

ولی من آنها را بالای تخت اوبعد ازمر گش روشن کردم. این رامی گویند بازی سر نوشت‌وتقدیر .

لیلی ساکت شد و اشك چشمهایش را پاك کرد و نظری بد کتر و من انداخت. گوئی می‌خواست بگوید که دیگر معطل چه هستید؟

من بطوری احساس کوفتگی می کردم که قدرت حرکت و حرف زدن نداشتم ولی عاقبت بخود جرأتی دادم و پرسیدم:

ـ لیلی خانم حالا شما چه خیال دارید بکنید.

لیلی نظری بمن انداخت و مکثی کرد و گفت:

ـ نمیدانم آقا. من بیش از آنچه از مرگ الهام متأثر هستم قلباً و وجداناً ناراحتم و احساس میکنم که من در پیش آمد این بدبختیها سهیم هستم. آنچه مسلم است تا وقتیکه آخرین تکهٔ اثاث را بتوانم بفروشم همینجا بر سر قبر الهام خواهم ماند و بعد... کسی چه میداند؟

عشق و جنون

نسرین ، دختر پرستار ، باقدمهای سبك و کفشهای بیصدا باعجله به کلاس رفت و برنامهٔ جدید را از نظر گذرانید .

در برابر بیماریهای اعصاب نوشته بود که چهارشنبه دوبعدازظهر جلوی بیمارستان با اونیفورم حاضر باشند که سوار ماشین شوند و به بیمارستان اعصاب بروند .

نسرین از خوشحالی دستها را بهم زد و از کلاس بیرون آمد خبر خوش را بهمکلاسش که در یك بخش با هم کار میکردند رسانید و طولی نکشید که این خبر دهان بدهان بهمهٔ دانشجویان سال سوم رسید .

بشر عاشق تغییر و تنوع است . دانشجویان از اینکه یکروز بعدازظهر را در هوای فرح بخش بهاری خارج از شهر میگذراندند ، خوشحال بودند .

بیمارستان اعصاب یا تیمارستان در دامنهٔ تپه‌ای خارج از شهر «بیروت» بنا شده و «عصفوریه» نامیده میشود . برای اینکه دانشجویان

انواع و اقسام بیماریهارا از نزدیک ببینند. اولیای امور تصمیم گرفتند که شاگردان را به «عصفوریه» ببرند که علاوه بر کنفرانس، تعلیمات بالینی بگیرند.

روز چهارشنبه دخترها با پیش بند و کلاه‌های آهارزده و اونیفورم‌های پاك ومرتب جلو بیمارستان حاضر بودند و هر پنج نفر دریك اتومبیل جا گرفتند و بطرف عصفوریه براه افتادند. هرچه ازشهر بیشتر خارج میشدند هوا لطیف‌تر میشد. اتومبیلها جلو عصفوریه توقف کردند و دانشجویان پیاده شدند.

نسرین که طبعی شاعرانه داشت ودختری احساساتی بود بی‌اختیار ایستاد و از دیدن آنهمه زیبائی وصفا نفس در سینه حبس کرد وخیره گشت. اوهرگزتصور نمیکرد که دیوانگان را درهمچو محیط باصفا و خوش‌آب و هوائی نگاهدارند. تمام سرازیری تپه بزیباترین‌طرزی گلکاری شده بود. حاشیه‌هاهمه چمنکاری وحدفاصل عمارات با درخت های گل کاغذی مشخص گشته بود. همین گل کاغذی کمیابی که ما با اینهمه آب‌وتاب در گلدان نگاهداری میکنیم، بجای دیوار بخشهارا از هم جدا میکرد.

صدای خانم سرپرست نسرین را بخود آورد.

دخترها از پله های کوتاهی بالا رفتند و وارد محوطهٔ بیمارستان شدند. استادی که بنابود پرستاری بیماریهای اعصاب را تدریس کند خانم موسفیدی بود درحدود ۵۰–۵۵ ساله، قدبلند، با استخوان‌بندی محکم وچشمهای آبی کمرنگ‌وبدون‌حالت که‌بیشتر بچشمهای‌شیشه‌ای شبیه بود تا دیدگان جاندار!

استاد با یک نگاه دانشجویان را از نظر گذرانید و با آهنگی یکنواخت وخشك گفت :

- برای اینکه به کلاس برسیم شما از چند محوطه عبور خواهید کرد و با عده‌ای از بیماران که کسالت‌های عصبی جوراجور دارند و در محوطه قدم میزنند روبرو خواهید شد . اغلب آنها از دریچهٔ چشم یکنفر غیر فنی سالم بنظر می آیند ولی چه بسا که یك جملهٔ ساده یا یك محرك بی آزار عکس العمل نامطلوبی در بیمار تولید میکند . بنابراین دستور داده میشود که مطلقاً از بیماران سؤال نکنید.. خوراکی یا شیئ دیگری را رد و بدل ننمائید و بسؤالهای آنها جواب ندهید . فهمیدید !

همه سری باثبات تکان دادند و آنگاه استاد گفت :

- بسیار خوب برویم .

همانطور که قبلا بدانشجویان گفته بودند تعداد زیادی از بیماران زن و مرد ، پیر و جوان ، در محوطهٔ مخصوص خودشان قدم میزدند. اغلب آنها از دیدن دانشجویان تبسم میکردند .

پیرمرد قدبلندی که سبیلهای خاکستری داشت به آنها پشت سرهم میگفت :

- خوش آمدید . خوش آمدید .

دانشجویان با چشمهای کنجکاو بیماران را برانداز میکردند و بدون ادای کلمه‌ای بطرف کلاس میرفتند . درحین عبور ، نسرین چند نفر از بیماران زن را دید که روی نیمکت زیر درخت نشسته بودند و باهم صحبت میکردند .

در نزدیکی آنها زن جوانی که صورتاً ۲۳ ساله بنظر می آمد ولی

موهای خاکستری داشت جلب توجه ویرا کرد. زن کنار درخت ایستاده و سررا از پشت بتنهٔ درخت تکیه‌داده و بنقطهٔ نامعلومی خیره گشته بود و در عالم رؤیا سیر میکرد. وقتی که نسرین از کنار وی میگذشت دختر بیمار نظری بوی انداخت و آهسته مانند کسیکه نجوا میکند گفت:

-- یك نامه برای من بشهر میبرید؟

نسرین یکدفعه قدم سست کرد و با کنجکاوی بدختر جوان نظر انداخت و دهان باز کرد تاچیزی بگوید ولی ناگهان بیاد حرف استاد افتاد و براه خود ادامه داد.

در کلاس خانم استاد پیر باچشمهای بیرنگ دانشجویان را برانداز میکرد و بعد درس راشروع نمود و گفت:

-حد فاصل عقل ودیوانگی بقدری باریك است که گاهی تشخیص بین این دو برای متخصصین فن نیزمشکل است...

مدادهای خودکار مانند فرفره روی صفحهٔ دفتر حرکت میکردند ویادداشت برمیداشتند. آخر خانم استاد گفت:

- یکربع دیگر بوقت مانده، بهتراست نزد بیماران برویم.

دخترها باخوشحالی ازجا برخاستند ونسرین که بعد ازدیدن آن دختر رنگ پریده نمی‌توانست اورا فراموش کند امیدوار بود که مجدداً ویرا ببیند.

استاد شاگردان را بهمهٔ بخشها بردو درهر قسمتی توضیحات لازم میداد و گاهی راجع بیك بیمار بخصوص صحبت میکرد. تصادفاً هنگامی که از بخش زنان میگذشتند، ناگهان خانم استاد دربرابر زن جوانی

که توجه نسرین‌را جلب کرده بود ایستاد و او را جزو گروه بیماران مالیخولیائی نام برد و گفت: این بیمار از نوع شدیدترین مالیخولیائی هاست ...

بیمار جوان قطعه کاغذی دردست داشت وچنین بنظر میرسید که مطلقاً حرف خانم استاد را نمی‌شنود وبانگرانی واضطراب بدانشجویان نگاه میکرد . گوئی مردد بود که کدام یك را برای منظوری که دارد انتخاب کند .

نسرین حالا بدون دغدغه می‌توانست دختر بیماررا درست ببیند. وی قدی متوسط و گردنی بلند داشت . موهایش با اینکه خیلی زود خاکستری شده بود وباقیافهٔ جوان وی هم‌آهنگی نداشت ودرهم‌بود، خیلی زیبا وخوش حالت بنظرمیرسید . چشم‌هایش درشت وخاکستری مانند چشم سورمه کشیده ، مژگانش تیره ، و بینی وی کمی کوتاه و نوکش بر گشته بود. بااینکه پوستش خیلی صاف‌وشفاف بود ولی‌رویهم رفته بعلت لاغری و کسالتی که داشت مانند برگ گل مانده و پلاسیده بنظرمیرسید . استاد توجه شاگردان را بسوی بیمارجلب کرد ومجدداً گفت :

ـ بعلت پیش‌آمد ناگهانی وغم‌انگیزی که برای این بیماراتفاق افتاده ضربهٔ شدیدی باعصابش وارد شده وپس از یك کسالت کوتاه و بیخوابی و گریه والتهاب بدین بیماری دچار شده است . گاهی حالش کمی بهترمیشود ودراین موقع انتظار گمگشتهٔ خودرا میکشد واحتمالا می‌خواهدبرای او یادداشت بفرستد ولی بعضی اوقات مطلقاً فراموش میکند که کجاست و حتی اسم خود راهم نمیداند . آنگاه استادمقداری

اصطلاحات علمی وروانی بکاربرد و کنفرانس پایان یافت و دانشجویان بطرف جلو بیمارستان براه افتادند. نسرین که از ابتدا مسحورومجذوب این دختر تیره روزشده بود بی‌اختیارقدم‌سست کرد وبا علاقه باو نگاه می کرد. درچشمهای زیبای بیمار برقی ازهوش درخشید وفوری کاغذی راکه دردست داشت درجیب‌پیش بند نسرین گذاشت وتبسمی کرد وزیر لب آهسته فقط گفت :

ـ خواهش می کنم .

نسرین بانگرانی بطرف استاد ودانشجویان نگاه کرد و دید که هیچکس‌متوجه‌آنهانیست ، لذا بدون اینکه منظوردختر بیمار را درك کند سری بعلامت‌اثبات تکان داد و قدم تند کرد که بدیگران برسد . درضمن دست درجیب برد وکاغذ بیماررا در دست محکم گرفت که نیفتد و بدون اینکه علتش را بداند قلبش تپیدن گرفت .

نسرین تمام‌طول راه ساکت بود واز اینکه برخلاف توصیهٔ‌استاد آن‌کاغذ را ازبیمار قبول کرده بود ناراحت بنظر میرسید . وقتی که بیمارستان رسیدند ساعت قریب به‌شش بعد ازظهر بود ونسرین تاساعت هفت باید سرکارباشد ،بنابراین موفق نشد که نامهٔ بیمار را بخواند و مجبور بود تا آخر وقت صبر کند ولی عاقبت کارش تمام شد و بقسمت پرستارهاواتاق خودش‌رفت ودر را از داخل بست و باانگشتانی لرزان نامه را باز کرد .

ابتدابپائین‌صفحه‌نظر انداخت‌ودید چنین‌امضاء کرده‌است : «فدائی تو ژانت» وآنگاه بسرصفحه بر گشت وچنین خواند :

« ژان محبوبم ، چقدر انتظار بکشم ؟ آیا کافی نیست عزیزم؟ مگر نمیدانی که رنج انتظار خیلی شدیداست وحتی میگویند ازمرگ تلختر است ؟ هنگامی که تو ازپیش من رفتی قول‌دادی که دو روزه بر گردی، پس چه شد عزیزم ؟ مثل اینکه خیلی وقت است که آن‌دو روز تمام‌شده. من که دراینجا حساب سال وماه از دستم دررفته‌است ولی چون هردقیقه را بانتظار بازگشت تو هستم گذشت زمان خیلی طولانی بنظر میرسد. مقررات اینجا خیلی سخت است . اینها گمان می کنند که من دیوانه هستم ونمیگذارند برای تو نامه بنویسم . یکروز نامه‌ای که بتو نوشته بودم بپرستار دادم که پست کند وخودم باچشم خودم دیدم که آنرا پاره کردو در ظرف آشغالی انداخت . بنابراین حالا من این نامه را مینویسم وپیش خودم نگه‌میدارم و به‌جردی که فرصتی پیدا شد میدهم آنرا برایت بیاورند ....

ژان ، مگر پدرت با ازدواج مارضایت ندارد ؟ باو بگو که خیلی دوستت دارم .

بگو که حاضرم کنیزیت‌را بکنم. آه ژان آنها خیال می کنند که علاقه وعشق من از آن علاقه و عشقهای پیش پاافتاده ومعمولی است ، آنها خیال می کنند که من ازتو توقع و درخواست زیادی دارم . ژان به‌آنها حالی کن یالااقل بیامرا نزدآنها ببر تاخودم به‌آنها بگویم .. ولی چطور ؟

باحرف که نمیشود عشق راثابت کرد ونشان‌داد . هان؟ خودت بمن یادبده . اقلا توخودت که میدانی و از اعماق دل وجان من خبر داری . میدانی که من در دنیا بخاطر عشق تو زنده هستم . چشمهایم

برای این نور دارند که ترا ببینند. آه ژان ... آنروز که پدرم عصبانی شده بود و می گفت پای مرا خرد می کند که نتوانم بنزد تو بیایم نمیدانی چقدرخندیدم. آخرفکر کن ژان. اگر پاهایم را ببرند یا دستهایم برایت نامه مینویسم، اگر آنها راقطع کنند باچشمهایم میتوانم قیافهٔ محبوب ترا ببینم. اگرچشمهایم را هم کور کنند، آنوقت با هر ضربه که قلبم میزند «ژان، ژان، ژان» را بگوشم خواهدرسانید.

می بینی محبوبم؟ آنقدر قدرت ندارند که جلوی سیل خروشان عشق مرا بگیرند. ژانت مال تست عزیزم، خاطر جمع باش وزودتر بیا که دیگرطاقت ندارم. فدائی تو، ژانت.»

هنگامیکه نسرین نامه را تمام کرد اشك گرم گونه هایش را خیس کرده بود ویك دنیا غم بروی قلبش سنگینی میکرد و باخود اندیشید: «خداوندا، اینچه شوروعشق‌ودلداد گی‌است که دخترمعصوم را در خود گرفته، این دختر نگون بخت، این ژانت بینوا کیست و چگونه بدین روز افتاده؟ آیا واقعاً دیوانه است؟ . . . نویسندهٔ چنین نامه‌ای بنظر نمی آید که دیوانه باشد.

اینهمه شوریدگی، اینهمه لطف وزیبائی که در عبارات این نامه بچشم‌میخورد، نمی‌تواند مال یك دیوانه باشد.

نسرین‌مجدداً بنامه نگاه کرد: بالای صفحه، وپائین وپشت آنرا ازنظر گذرانید که شاید آدرسی نوشته باشد ولی چیزی نبود.

نسرین نامه را کنار گذاشت و با چشمی خسته ازکارهای روز و روحی کسل ومنقبض ازخواندن نامه ازجا بلند شد. لباس‌کار را از تن

بدر آورد وحمام کرد. شام خورد وروی تختخوابش دراز کشید ومجدداً نامهٔ ژانت‌را خواند و آنرادرپاکتی گذاشت ودر کشوی‌میزش‌پنهان‌کرد.

چهارشنبه بعد، نسرین بطوری حواسش متوجه ژانت بود که بسختی میتوانست سر کلاس بیماری‌های اعصاب فکرش را تمر کز بدهد ویادداشت بردارد. ولی بالاخره کنفرانس تمام شد ومجدداً به‌بخش رفتند. نسرین همه‌جا عقب ژانت میگشت ولی او را پیدانمی‌کردتا اینکه‌عاقبت نزدیك‌دری که بخش‌زنان را ازمردان جدامیکرد اورادید که‌کاغذی در دست دارد وباچشمهای‌توخالی باطراف نگاه میکند.وقتی نسرین‌در کنار وی ردمیشد باو تبسم کرد ولي ژانت چنان که گوئی هر گز او راندیده ونمیشناسد تبسم ونگاه‌وی را جواب‌نگفت. نسرین‌خیلی دلش‌میخواست که بیمار باز هم‌کاغذش را باو بدهد ولی در همان موقع سرپرستار به دانشجویان تذکرداد که مواظب باشند وزیاد ببیماران نزدیك نشوند و نسرین ناجار از کنار ژانت رد شد ورفت .

درمحوطهٔ بیرون بخش زنی درحدود سی‌ساله جعبهٔ بیسکویتی‌را به‌پرستارداد و گفت :

ـ لطفاً این را به‌ژانت بدهید .

بمجرد اینکه نسرین اسم ژانت راشنید قدم سست کرد وباعلاقه بزن نگاه کرد،شباهت زیادی بین‌اووژانت بچشم میخورد. نسرین‌باخود فکری کرد که بایدخواهرژانت باشد. فوری نظری به‌سرپرست انداخت و دید که جلوی صف دانشجویان رو به‌بیرون محوطه میرود . پس بـا یك حرکت خودرا بزن رسانید وزیرلب آهسته گفت :

ـ شماخواهر ژانت هستید ؟

زن باتعجب نظری به‌نسرین انداخت وسری باثبات تکان‌داد.

نسرین مجدداً باترس ودلهره ازپشت‌سر به‌دانشجویان وسرپرست نظری انداخت وآهسته گفت :

ـ خانم، من‌روزشنبه بعدازظهر بیکارم‌ومیخواهم راجع بخواهرتان باشما صحبت کنم . آیا میتوانید ساعت چهار بعد از ظهر اول خیابان الحمرا منتظر من باشید ؟

زن مجدداً بدون اینکه چیزی بگوید سری باثبات تکان‌داد . نسرین باخود گفت نکند لال باشد ؟ آنگاه باعجله خود رابشاگردان رسانید وازمحوطه خارج شد .



از روز چهارشنبه تاساعت چهار بعد ازظهر روزشنبه بنظر نسرین خیلی طولانی گذشت .

وی خودش هم نمیدانست که بخواهر بیمار بیمارستان اعصاب چه میخواهد بگوید وچه‌معمائی را میخواهدحل کند ولی از روزی که نسرین‌به بیمارستان رفت و قیافهٔ زیبا و چشمهای پرحسرت و موهای خاکستری آن دختر جوان را دید وآنگاه آن نامهٔ پرسوز و گداز را خواند ، کنجکاو وعلاقمند شد که ازشرح حال آن دخترسیه روزباخبر شود . نسرین درحدود ده دقیقه قبل از موعدبوعده گاه رسید و مجبور شد چند دفعه ازسرخیابان تانزدیك هتل بریستول قدم بزند و بر گردد

تاموعد مقرر فرارسد. در سرساعت چهار بعد ازظهر بود که یك تاکسی جلوی نسرین توقف کرد وزنی از آن قدم به بیرون گذاشت .

زن تبسمی کرد و برای اینکه سرصحبت را باز کند. پرسید :

ـ خیلی وقت است اینجا هستید ، منتظرتان گذاشتم ؟

نسرین باخوشروئی جواب داد :

ـ نه خانم ، من فقط چند دقیقه قبل از وقت رسیدم، الآن درست چهار ویك دقیقه است .

آنگاه هردو ساکت شدند ومنتظر بودند که آن دیگری چیزی بگوید ولی ازآنجا که نسرین ازآن زن خواهش کرده بود بدیدارش بیاید ، کمی پاپیا شد و گفت :

ـ میل دارید بیك کافه برویم ؟ من دانشجو هستم و منزلم در مدرسه است .

نسرین میخواست بزن بفهماند که اگراورا بمنزل دعوت نمیکند علتش اینست که غریب است واهل آن دیار نیست وبمدرسه هم نمیتواند او را ببرد . زن مجدداً سری برضاتکان داد و در کنارهم براه افتادند.

کافهٔ کوچکی درخیابان مجاور بود که درآنجا نشستند ودستور قهوه دادند وآنگاه زن سیگاری آتش زد ومنتظر نشست . نسرین گفت :

معذرت میخواهم که خودم را معرفی نکردم. اسم من نسرین است، دانشجوی سال سوم پرستاری واهل ایران هستم .

ـ اسم من الگا است وخواهرژانت هستم .

دراینجا تأثری عمیق درچشم های الگا پیدا شد وچنین ادامه داد:

ـ شما راجع بخواهرم چیزی میخواستید بگوئید ؟

رنگ نسرین کمی بسرخی گرائید و مردد ماند که‌چه بگوید. بگوید که محرك وی کنجکاوی است و دلش میخواهد شرح ماجرای ژانت را بشنود ؟ بگوید که نامهٔ نسرین را قبول کرده وخوانده‌است ؟

بالاخره دل بدریا زدو گفت :

ـ حقیقت اینست که مشاهدهٔ حال ووضع‌مادموازل‌ژانت مراخیلی متأثر کرد و وقتیکه‌آن نامه را خواندم ...

الگا بتندی گفت :

ـ نامه ؟ . . . کدام نامه ؟

نسرین یکدفعه جاخورد و گفت :

ـ نامه‌ای که‌ژانت به‌یکنفر به‌اسم‌ژان نوشته .

ـ شما چطور این نامه را بدست‌آوردید؟

ـ ژانت خودش‌آنرا درجیب پیش بند من گذاشت و . . . ومنهم کنجکاو شده بودم وچیزی نگفتم وبعدآنرا خواندم . البته هیچ‌آدرسی ونشانه‌ای نداشت . صبر کنید تانامه را بشما نشان بدهم .

آنگاه نسرین نامهٔ ژانت‌را از کیف دستی‌بیرون‌آوردو به‌الگاداد. قیافهٔ الگا درهم رفته ولبها را رویهم فشرده بود و کوچکترین عکس‌ـ العملی ازخود نشان نمیداد . نامه را تمام‌کرد وبا بی‌اعتنائی‌آنرا روی میز انداخت و گفت :

ـ خواهر من دیوانه است . شما از یك دیوانه چه توقع دارید من چیزی از این نامه نمی‌فهمم .

نسرین چنین احساس کرد که الگانت حقیقت را از او پوشیده میدارد و نمیخواهد اصل مطلب را بروز بدهد و با خود اندیشید که

کنجکاوی در کار دیگران کار صحیحی نیست ، پس موضوع را عوض کرد و کمی از اینطرف و آنطرف صحبت کردند . ناگهان الگا رو به نسرین کرد وپرسید :

ـ شما فکرمیکنید که بیماری ژانت قابل علاج است ؟

نسرین پاسخ داد :

ـ اظهار نظر در اینمورد در حدود اختیار پرستاران نیست ولی آنچه من از گفتهٔ پرفسور میدانم اینست که فقط پنج درصد اینگونه بیماران علاج میشوند .

ناگهان موضوعی بیاد نسرین افتاد و باعجله گفت :

ـ البته بسته باینست که علت بیماری چه باشد .

آنگاه با انتظار چشم بدهان الگا دوخت که شاید دلیل بیماری ژانت را بگوید ولی الگا بیحرکت نشسته بود وچیزی نگفت وقدری صحبت متفرقه کردند، آنگاه نسرین نظری بساعت انداخت و گفت :

ـ من باید بروم ، امیدوارم بازهم یکدیگر را ببینیم .

الگا نیز آهی کشید و گفت :

ـ منهم میروم. ازشما ممنونم که نسبت بخواهرم دلسوزی میکنید. انشاءالله موفق باشید .



تا دوهفته پس از این ماجرا نسرین هر هفته به عصفوریه میرفت. سر کلاس بادیگران مینشست . بعد در بخشها بیماران را میدید و موضوع

جالبی پیش نیامد . هفتهٔ سوم هنگامیکه ازیك خیابان فرعی بین بخشها میگذشت ناگهان از پهلوی یکی از دختران یکنفر باسرعت بطرف او آمد و درحالیکه چشمهایش از هیجان برق میزد پاکتی دردست نسرین گذاشت و آهسته گفت:

ـ شما ژان را میبینید ؟

قلب نسرین شروع بطپیدن کرد و با دلهره نظری باطراف انداخت ، کسی متوجه او نبود . فوری پاکت را در جیب گذاشت . ژانت مجدداً پرسید :

ـ شما او را میبینید ؟

بغض گلوی نسرین را میفشرد . بیچاره ژانت ! چه باو بگوید؟ فقط سری بعلامت اثبات تکان داد وقدم تند کردو بدیگران ملحق شد.

آنشب مجدداً بادستهای لرزان نامهٔ ژانت راباز کرد وچنین خواند:

« ژان عزیزم، گمان میکنم مرا بزودی مرخص کنند . آنوقت من نزدتوخواهم آمد. حتماً تو بیك نحوی گرفتارشده‌ای که تا بحال نیامده‌ای. گوش کن عزیزم ، دیشب خواب میدیدم که بین قبیلهٔ شما و پدرم جنگ سختی در گرفته. میدانی که همیشه این دودسته هروقت فرصتی پیدا کنند بجان یکدیگر می‌افتند ...

« خواب دیدم که تو دراین کشمکش سخت زخمی شده‌ای وتمام صورتت خون آلود است و وقتی که ترا درآمبولانس گذاشتند که ببرند یکنفر گفت « بیچاره ، استخوان سرش خورد شده و دردم جان سپرده است.» در این موقع من از خواب بیدارشدم و خیس عرق بودم وشکر کردم که خواب دیدم وحقیقت ندارد وژان عزیز من زنده است . ژان،

من کیکهای عصرانه‌ام را تا یك هفته نخوردم و زیر بالشم پنهان کردم که بتو بدهم ولی پرستار موقع درست کردن تختخوابم آنها را دید و بمستخدم داد که دور بریزد. ژانی ، نمیدانی چراموهایم سفید شده‌است. میترسم وقتیکه مرا دیدی دیگر از من خوشت نیاید، آنوقت ترجیح میدهم که بمیرم. توهمیشه میگفتی که چشمها وموهای مرا دوست‌داری. افسوس که موهایم زیبائیش را از دست داده . آیا فکرمیکنی بایدآنها را رنگ کنم ؟ اوه ژانی، من باید یك کاری بکنم که درهرصورت برای تو دلچسب وخوش آیند باشم . بله بهرقیمتی که شده ، پریروز مرازیر برق گذاشتند و بقدری رنج کشیدم که تصورش را نمیتوانی بکنی . آنقدر بدنم را تکان داد وبطوری دردناك بود که بیهوش شدم وهمینکه بهوش آمدم گوئی جان دربدن نداشتم و فکر کردم دارم میمیرم ، فقط متأسف بودم که ترا ندیده میمیرم .

همه چیز برایم بی‌تفاوت بود . نمی‌خواستم چشمهایم را بازکنم. ژان ، آنچه که مرا ناراحت میکند اینست که چرا اینها اینکار ها را میکنند و برای همین است که بیش از همیشه احساس میکنم که بتو احتیاج دارم. وقتیکه تو نزد من هستی ، نه اختلافهای قبیلهٔ پدرانمان، نه زدو خوردها وخونریزیهای دوطرف ، نه‌مخالفت خانواده، هیچکدام برایم مهم نیست و تو بمن قوت میدهی ، یك لمس دست ، یك در بـر گرفتن ، ویك بوسهٔ گرم تو برای من کافی است .

ژانی ، فکر نمیکنی اینها که دربیمارستان هستند از طرف قبیلهٔ شما مأموریت داشته باشند که مرا از بین ببرند ؟ از این « دروزها»همه

کار برمی آید . آه ، معذرت میخواهم ژان ، توخود هم از « دروز » ها هستی ولی ایکاش همهٔ آنها مثل تو بودند . نظر بلند ، مهربان ، خوش قلب ، اوه ! چه بگویم ژانی ؟ و بالاخره تو، تو هستی وقلب کوچك ژانت متعلق بتو است ... شب بخیرمحبوبم ـ ژانت .»

تا مدتی پس از خواندن نامه نسرین مات و مبهوت و بیحرکت نشسته بود . از خلال سطور نامهٔ ژانت ، بسیاری از نکات که برنسرین پوشیده بود معلوم میشد . آنچه مسلم بود ژان و ژانت از دوقبیله بودند که اجداد آنها از سالهاپیش اختلاف داشتند و هروقت فرصتی بدستشان می آمد برسر یکدیگر میریختند و از غارت و کشت و کشتار فروگذار نمیکردند . نسرین از دخترهای بیروتی اغلب راجع باین دو قبیله شنیده بود و میدانست که باهم وصلت نمیکنندومعامله‌ای بین آنها انجام نمی‌شود . چنین بنظرمیرسید که این دو دلداده تصادفاً یکدیگر رادیده و دل در گرومحبت یکدیگر بسته بودند . آنوقت ... آنوقت چی ؟... چرا ژانت دیوانه شده‌بود؟ این ضربهٔ شدید روحی که استاد روانشناس وخواهر ژانت از آن صحبت میکردند چه بود ؟ ژان کجا بود و چرا بسراغ ژانت نمی آمد ؟ کنجکاوی بیماری خطرناکی‌است ونسرین‌برای اینکه از این معما پرده بردارد کلافه بود . ولی فعلاً وسیله‌ای برای حل این مشکل نداشت. آخر سر آهی کشید و ازجابرخاست که بکارهای روزمرهٔ زندگی دانشجوئی خودش برسد .



دوهفتهٔ دیگر بدون پیش آمد تازه‌ای گذشت . امتحانات نزدیك میشد . پاکنویس دفترها، درس‌حاضر کردن، وکارطاقت فرسای‌بخش،

همه باعث شد که نسرین ماجرای ژانت را از یاد ببرد .

سه هفتهٔ دیگر بهداشت روانی و رفتن بعصفوریه پایان مییافت . چهارشنبه خیلی زود رسیدومجدداً دانشجویان دراتومبیلها نشسته‌وبطرف بیرون شهر براه افتادند . بعد از کنفرانس ، هنگام سر کشی به‌بخشها مجدداًنسرین بیاد ژانت افتادولی بهرطرف نگاه کرداورا ندید. بالاخره طاقت نیاورد و درموقع مناسبی ازیکی از پرستارها سراغ اورا گرفت. پرستار باچشمهائی متأثرسری تکان‌داد و گفت :

ـ مگر نشنیدید که چه اتفاقی افتاده ؟

نسرین با هیجان پرسید:

ـ نه ، چه شده ؟ شمارا بخدا.... مرده ؟

ـ نه خانم نمرده . گواینکه مرگ برای‌اینطور بیماران نعمتی است ولی ژانت جوان است وهمهٔ کارکنان این بیمارستان او را دوست دارند وقلباً برای او متأثرهستند . قضیه اینست که پریشب که بیماران درایوان راه میرفتند وهنوز زنگ استراحت‌زده نشده بود ، ظاهراًژانت یکنفر را ازدور می‌بیند وچنین بنظرش میرسد که بیکنفر بنام ژان‌شبیه است . فریادی از خوشحالی وهیجان میکشد وازجلو بالکن خود را بزمین میاندازد . طفلك استخوان پایش ترك برداشته ومچ دستش هم در رفته و الآن پایش را گچ گرفته اند و باو مرفین تزریق کرده اند و بیهوش افتاده است .

نسرین فکری کرد و گفت :

ـ ممکن است من بعنوان عیادت نزد ژانت بیایم ؟

پرستارفکری کرد و گفت :

دراینجا مقرراتی برخلاف این کار نداریم . میدانیدکه ژانت از فامیل محترمی است ودرقسمت بیماران خصوصی بستری است. بنابراین هرروزی که میل داشته باشید بعنوان دوست یا یکی از افراد خانواده می‌توانید بعیادتش بیائید .

نسرین تشکر کرد وبدیگران ملحق شد. اوروزیك‌شنبه بعدازظهر مرخصی داشت و تصمیم گرفت آنروز بعیادت ژانت بـرود . ولی یقین نداشت که آیا اینکار خلاف مقررات میباشد یـا نه و امیدوار بود کـه میتواند از این دختر بخت‌برگشته عیادت کند بـدون اینکه نارضایتی مقام مسئول رافراهم کرده باشد .

ساعت دو بعدازظهر روز یکشنبه نسرین در حالیکه لباس سـادهٔ تابستانی برنگ آبی کمرنگ پوشیده بـودو دسته گل میخك سفیدی بدست داشت با تاکسی بطرف‌عصفوریه رهسپار شد و هنگامیکه جلوی بخش بیماران خصوصی‌مالیخولیائی‌رسید بطوری‌دل در سینه‌اش‌می‌تپید که ناچار شد چند لحظه جلو در بایستد تا کمی هیجانش فرونشیند ، آنگاه قدم بداخل بخش‌گذاشت و سراغ ژانت‌را گرفت. پرستاری که آنروزدر آن‌قسمت کشیك‌میدادنسرین‌رانمیشناخت وباکمال‌ادب‌گفت :

ـ خانم ، شما قبلاً بدیدن‌مادموازل ژانت آمده‌اید یـا نه ؟ و اطلاع دارید که نباید حرفی بزنید که باعث هیجان وی گردد .

نسرین کمی سرخ شد و گفت :

ـ بله خانم . میدانم .

ـ بسیار خوب بفرمائید. شمانیمساعت میتوانید نزد بیمار بمانید.

نسرین از عقب سرپرستار با تردید و دو دلی بطرف اتاق ژانت براه افتاد . پرستار در را باز کرد و نسرین باتاق رفت ودرپشت سرش بسته شد .

ژانت با رنگ‌پریده و چشمهای توخالی، در حالیکه حلقه‌های سیاهی اطراف آنها را گرفته بود به نسرین نگاه میکرد . پای چپ ویرا گچ گرفته بودند . مچ دست راستش هم باند پیچ شده بود. نسرین در حالیکه با خوشروئی تبسم میکرد آهسته‌آهسته بطرف تخت بیمار جلو میرفت. دودلی عجیبی او را رنج میداد. برای‌چه اینجا آمده بود؟ این ملاقات‌چه عکس‌العملی در بیمارایجاد میکرد؟ راجع‌بچه موضوعی با ژانت صحبت کند و چه از او بپرسد ؟

تا وقتیکه نسرین به‌دوقدمی‌تخت بیمار رسید، قیافهٔ ژانت‌بیحال بود وحالت تعجب و استفساری در چشمهای زیبایش خوانده میشد ولی ناگهان دست سالم خود را بطرف نسرین دراز کرد و گونهٔ بیرنگش ارغوانی شد و گفت :

ـ آه ، این گلها را ژان فرستاده ؟

نسرین نمیدانست چه جواب بدهد. بغض گلویش را فشارمیداد و قلبش بشدت می‌تپید . گلها را بطرف ژانت پیش برد و سری باثبات تکان داد .

ژانت گلها را یکدستی گرفت‌وروی‌سینه گذاشت‌و گونه‌اش‌راروی آنها فشرد و چشمها رابست وزیرلب گفت :

ـ ژان ! ژان !

آنگاه چشمها را گشود و باحالت تضرع درحالیکه کمی لبهایش میلرزید از نسرین پرسید :

ـ حال ژانی خوب است .

نسرین چند دفعه دهان باز کرد که جواب بدهد ولی میترسید که بغضش بتر کد. مجدداً سری تکانداوروی لبهٔ اولین صندلی نشست. چشمهایش میسوخت و متأثر شده بود ، ژانت چشمهای نرم و مخملی خودرا بنسرین دوخته بود و گوئی میخواست بعمق افکارش پی ببرد .

پرسید :

ـ کاتیا . چراژانی نمی آید ؟

نسرین متوجه شد که ژانت او را بجای یکنفر بنام کاتیا عوضی گرفته و از این سؤال غیر منتظره دست و پای خود را گم کرد و کمی من‌من کرد وآخرسر گفت :

ـ مادموازل ژانت ... حال شماخوب است ؟

ژانت که سرش را مانند پرندهٔ زیبائی یکوری روی گردن کج کرده بود جواب‌داد :

ـ بله حالم خوب است . فقط دست وپایم‌درد میکند. نمیدانم‌چه بسرمن آورده‌اند وچرا دست‌وپایم اینطور شده ...

ژانت خواست پایش را بلند کند و به نسرین نشان بدهد که فریادش بلند شد. نسرین باناراحتی بطرف دراتاق نگاه کرد، میترسید که به‌فریاد ژانت پرستار بیاید و او را بیرون بفرستد ولی دربسته بود وکسی متوجه نشد. آنگاه نسرین بخود جرأتی داد و گفت :

ـ مادموازل ژانت . ژان باشما چه‌نسبتی دارد ؟

تبسمی شیرین صورت ژانت را روشن ساخت و با هیجان سرش را از روی بالش کمی بلند کرد و آهسته مثل اینکه نمیخواهد حرفش را دیگری بشنود گفت :

ـ ژانی... آه کاتیا، ژانی همه چیز من است. مگر تو اورا نمیشناسی: پدر ژان رئیس قبیلهٔ دروزها است اما ژان مثل آنها قسی القلب نیست . مهربان است ، سخی ورشید است ...

دراینجا چشمهای ژانت خواب آلود شد و ازپنجره به بیرون نظر دوخت وساکت شد . گوئی وجود نسرین را فراموش کرده است وپس از چند لحظه ادامه داد :

ـ... ژانی، ژانی رشیداست، مردانگی دارد ، زیباترین جوانان قبیله است، ومرا دوست دارد .

ژانت چشمها را روی هم گذاشت ودیگر چیزی نگفت. نسرین میدانست که به ژانت مرفین تزریق میکنند و داروهای مسکن میدهند وتصور کرد که بخواب رفته است لذا تاچند دقیقه بدون حرکت نشست و آنگاه نظری بساعت انداخت و باخود فکر کرد که بهتراست برود ولی ناگهان بیمار چشمها را باز کرد و دسته گل میخك را بطرف نسرین پیش برود گفت :

ـ اینها را درآب بگذارید .

نسرین نظری باطراف انداخت ویك گلدان خالی روی میزدید وگلها را درآب گذاشت ومجدداً نشست وروبژانت کرد و گفت :

ـ نمیخواهید چیزی ازطرف شما بژان بگویم ؟

ژانت باهیجان گفت :

ـ بگوئید زودتر بیاید . بله . زود زود ، اگر نه من نزد او خواهم رفت .

آنگاه ژانت مجدداً چشمها را بست و پس ازچند لحظه از طرز تنفس منظمش نسرین فهمید که بخواب رفته است . کیف دستی خود را برداشت و از اتاق بیرون آمد. آهسته دررا بست ومتفکر بشهر بر گشت بدون اینکه کوچکترین معمائی را حل کرده باشد .

چهارشنبه بعد کنفرانس مربوط به بیماری مالیخولیا بود و دانشجویان در اتاق ژانت جمع شدند و استاد راجع به کسالت دختر جوان صحبت کرد ، ژانت باچشمهای گشاد بیك یك دانشجویان نگاه میکرد . ناگهان نظرش روی نسرین متوقف شد . نسرین با ناراحتی خود را پشت سریکی ازدانشجویان پنهان کرد ولی ژانت انگشت بسوی وی دراز کرد وفریاد زد :

ـ کاتیا ، پس چرا ژان نیامد ؟

نسرین مطلقاً بروی خود نیاورد والبته استاد وسایر دانشجویان سؤال ژانت را حمل بردیوانگی وی میکردند ولی نسرین خوب میدانست که ژانت، او را شناخته است ـ البته بنام کاتیا ـ و میداند که هم او بوده که برای ژان پیغام برده است .

قلب نسرین دیوانه وار میزد و چنان خون بسرش رفته بود که احساس دیوانگی میکرد و ژانت همچنان تکرار میکرد:

ـ ژان ... ژان نیامد . چرا نیامد . کاتیا بمن قول دادی .

هیجان بیمار دقیقه بدقیقه بیشتر میشد . درس تمام شده بود . استاد و دانشجویان از اتاق بیرون رفتند ویکی از پرستارها درحالیکه سرنگی دردست داشت باعجله وارد اطاق بیمارشد ودررا بست .



باز یک‌هفته با بیخبری گذشت و گرفتاریهای امتحان چنان نسرین را در خود گرفته بود که موضوع ژانت رابکلی از یاد برد . فقط روز چهارشنبه هنگامیکه بطرف عصفوریه براه افتادند یکدفعه بیاد دختر بیمار افتاد وتمام طول راه دراطراف او فکر کرد و همچنان چشمهای خوش حالت وپراز غم ژانت که اغلب با استرحام باطرافیانش دوخته میشد در مد نظر نسرین بود . آنروز نسرین موفق نشد که او را از نزدیک ببیند فقط او را دید که با چوب زیر بغل و باکمك پرستار در ایوان قدم می‌زند و معلوم بود که‌خیلی سرحال است چون برای اولین بار صدای خندهٔ بلند و قهقههٔ او شنیده‌می‌شد که‌با هیجان با پرستار صحبت‌میکند و می‌خندد .

آخرین چهارشنبه‌وتدریس در بیمارستان‌روحی فرارسیددانشجویان برای آخرین‌بار عازم عصفوریه شدند . امتحان بیماریهای روحی در آموزشگاه انجام میشد! . بمجردی که نسرین قدم بمحوطهٔ بیمارستان گذاشت متوجه شد که اتفاق تازه‌ای رخ‌داده است. قیافهٔ پرستاران در هم و مهموم بود و چشم یکی‌دونفر بطرزمشکوکی نمناك بنظرمیرسید. نسرین باکنجکاوی باطراف نظر انداخت. طرف دست‌راست نزدیك‌قسمت زنانه چند نفر زن و مرد خوشپوش گردهم‌جمع بودند و دوسه نفر آنها بتلخی اشك می‌ریختند . قلب نسرین فروریخت وبا دلهره به‌اطراف نظر

انداخت که بلکه یك نفر را ببیند و احوال ژانت را بپرسد ولی آشنائی ندید. هنگامیکه از نزدیك آن گروه میگذشت چشم نسرین بالگا افتاد که اشك از چشمش سرازیر بود و بسختی کوشش می کرد که صدای ناله و فریادش شنیده نشود. دانشجویان بکلاس رفتند و در بسته شد. پس از پایان کنفرانس استاد گفت که بعلت فوت ناگهانی یکی از بیماران و هیجانی که حکمفرماست سرکشی بخشها از برنامه زده شده است و دانشجویان میتوانند این ده دقیقه را در باغ گردش کنند.

بمجردیکه دانشجویان قدم بباغ گذاشتند. نسرین از دیگران جدا شد و بطرف اتاق ژانت براه افتاد. نزدیك در بخش به پرستاری که قبلا او را دیده بود برخورد کرد. پرستار نیز قیافهٔ گرفته‌ای داشت و فقط سری بطرف نسرین حرکت داد و میخواست از پهلوی او بگذرد که نسرین سرراه بروی گرفت و گفت:

ـ معذرت می‌خواهم. ممکن است بمن بگوئید حال ژانت چطور است؟

پرستار ایستاد و با قیافه‌ای متین و چشمانی آرام، چنانچه لازمهٔ شغل اوست؟ لحظه‌ای به نسرین نظر دوخت و در حالیکه بیهوده کوشش می کرد از لرزش صدا جلوگیری کند جواب داد:

ـ ژانت ... فوت کرد.

نسرین ازشنیدن این خبر یکه‌ای خورد و بی‌اختیار فریاد کوچکی زد و گفت:

ـ ژانت مرد؟ نه، نه. چرا؟ چطور؟ طفلك بیچاره!

پرستار همچنان با متانت ولی با تأثر گفت:

ـ ژانت پایش خوب شده بود و با کمک چوبدستی براحتی راه میرفت. دیروز مجدداً ژانت یکی از آن نامه‌ها را برای ژان نوشته و عقب یکنفر می گشته که نامه را بوسیلهٔ او بفرستد. آفتاب تازه غروب کرده بود. ژانت پشت درختهای پرتقال، آنجا که یك سراشیبی تند دارد، با چوب زیر بغل لنگ‌لنگان راه میرفته که ناگهان پائین جاده چشمش بیکنفر می‌افتد و تصور میکند «ژان» است.

با اینکه پرستار پهلوی او بوده ناگهان بازویش را از دست پرستار بیرون می کشد و با پای لنگ روی سرازیری در حالی که فریادمی کشیده است «ژان، ژان!» شروع میکند بدویدن و تعادل خود راازدست میدهد و بپائین روی جاده پرتاب می‌شود و سرش بسنگی اصابت میکند و در دم جان می‌سپارد. پرستار پس از گفتن این شرح حال آهی کشید و خواست برود ولی نسرین پیش بند او را گرفت و گفت:

ـ شما را بخدا نروید، آخر این ژان کیست و ماجرای ژانت چگونه است؟

پرستار سری تکان داد و گفت:

ـ نمیدانم.

آهنگ جدائی

۱۲ مرداد

میمی عزیز میگویند پشت سرمسافر نباید نامه‌ای فرستاد ولی من صبر ندارم که بانتظار نامهٔ تو بنشینم و برای اینکه این سنت را نشکسته باشم با جوهر قرمز می‌نویسم . شاید خود منهم با همهٔ ادعاها ته دلم باین فکر موهوم عقیده داشته باشم .

میمی ، انسان وقتی دوازده سال ، شش روز از هفته را روی یك نیمکت نشست، ازدهان یك معلم علم آموخت ، توی یك حیاط قدم زد وتوی یك زمین بازی کرد ، تصورمیکند که این زندگی جاودانی است ولی یکروز باتشریفات خاصی یك ورق کاغذ را بانسان میدهند و دست آدم را میفشارند و ناگهان دوستان جدا نشدنی را متفرق میسازند و بدنیای تازه‌ای میفرستند . اگرپدر ومادرم موافقت کرده بودند ومن هم با تو برای ادامهٔ تحصیل رفته بودم ، یقیناً آنقدر که حالا دلم برای تو تنگ شده ازدوری خانواده‌ام ناراحت نبودم .

بدتر ازهمه اینکه درمنزل خیال میکنند من دیگر بزرگ شده‌ام

حتی مادرم بجای «تابی» مرا تابنده صدا میکند . وکلفتمان یك خانم جلوی اسم من اضافه کرده و مرا باسم «خانم تابنده خانم» می‌شناسد ! ولی میمی ، افسوس که من خودم این احساس را ندارم ودلم برای شیطنت‌ها و بی‌بند وباریهای زمان مدرسه لك زده است .

آیا هرگز برای تواتفاق افتاده که درسینما وقتی که داستان‌فیلم بمنتهای شور و هیجان رسیده و احیاناً صدای تق‌تق گلوله و موزیك هیجان‌انگیز وپرسروصدای فیلم بلند است ناگهان بعلت کهنگی فیلم پاره شده‌باشد ودریك چشم بهم‌زدن‌چراغها روشن‌شودوسکوت مرگباری برسالن حکمفرما گردد ؟ خوب... این زندگی فعلی من است .

مامان دیروزمرا صدا زد وفصل مبسوط ومشروحی‌برایم صحبت کرد و گفت که جای زن درخانهٔ شوهراست و هردختری موظف است که شوهر کند و تشکیل عائله بدهد و تحصیل زیاد فایده‌ای ندارد جز اینکه‌توقع زن‌را زیاد میکند وهزارویك پند دیگر...

منهم مانند یك دختر مطیع بحرفهایش گوش کردم برای اینکه به حرفهایش معتقد بودم ، ولی میمی ، تا من بخواهم باین زندگی عادت کنم خیلی مشکل‌است. زودتر برایم‌بنویس‌وتمام جزئیات‌زندگیت را شرح بده که دیگرطاقت ندارم. اشرف همین روزها بلندن می‌آید. اگر اورا دیدی سلام مرا باوبرسان ـ قربانت تابی.

۱۷ مرداد

میمی عزیزم ، فردای آنروزیکه من بتونامه نوشتم‌کاغذ تورسید وقتیکه نوکر نامه را بدستم داد ازخوشحالی فریادی زدم وباتاق خود

رفتم وددرا ازداخل بستم که بدون دغدغه آنرا بخوانم .

ازاینکه ازمحیط کار و دروست راضی هستی یکدنیا خوشوقتم.
تو ازآن موجودات خوشبختی هستی که زود میتوانی خودت را بمحیطهای تازه عادت بدهی، ولی افسوس که یکذره از این خصلت در من نیست ، الآن قریب دو ماه است که متوسطه را تمام کرده‌ایم و من هنوز که هنوزاست صبح چشمم رابااین امید باز میکنم که بمدرسه بروم.
اکثردخترها ازاینکه مدرسه را به پایان میرسانند خوشحالند ، و شاید برای فرا رسیدن چنین روزی ساعت شماری میکنند.ولی میمی ، من خیلی تنها هستم. اگر بازخواهرویا برادری که سنشان بمن نزدیك بود داشتم زندگانیم خیلی فرق میکرد ولی متأسفانه جز برادرهفت ساله‌ام کسی‌را ندارم پدرومادرم خیلی‌دراین‌باره اهمال کرده‌اند! برای‌اینکه بتوانم در تمام ساعات روز سر گرم باشم یك برنامهٔ مفصل برای خودم درست کرده‌ام .

لباسهایم را خودم میدوزم، درکارهای خانه بمامان کمك میکنم، تمام اطلاعات بانوان را از الف ابجد تا تای تمت میخوانم ، مقداری فرانسه یادمیگیرم، بابا مقداری‌مجلهٔ فرانسوی‌برایم آبونه شده واصرار دارد که من آنها را بخوانم ، چقدرمتأسفم که بجای زبان انگلیسی من فرانسه خواندم . این عقیدهٔ بابام بود وگرنه حالا دیگر دنیا ، دنیای انگلیسی وآمریکائی است ولی بعلت اینکه وقتی پدرم تحصیل میکرده فرانسه تدریس میشده بنابراین من هم باید فرانسه بخوانم . نمیدانم چرا پدر و مادرها زبان اولادشان را نمی‌فهمند . تصورمیکنم تا دنیا بپا است این برنامه ادامه داشته باشد .

لابد وقتیکه من هم صاحب فرزند شدم میخواهم حرف خودم را بکرسی بنشانم. دیگر اینکه بابا میخواهد یك معلم موسیقی برای من بیاورد که پیانو بمن تعلیم بدهد. مامان معتقد است که زن وقتی تمام عیار وخانم است که حتماً پیانو بزند ومخصوصاً باید خیلی راست پشت پیانو بنشیند ودرموقع اجرای موسیقی تبسمی برلب داشته باشد. بیچاره مامان، هنوزدرعالم اشرافیت سیرمیکند. آخر بابا بزرگم خیلی برو وبیا داشته؟ بهرحال مسیو ادوارد (اسم معلم موسیقی است) از ۱۵ شهریور موسیقی بمن تعلیم خواهد داد. من از الآن وحشت دارم، میترسم از بالای عینك چشم بمن بدوزد و هی ریش بجنباند و تند تند فرانسه بلغور کند ومن یك کلمه نفهمم، آنوقت دیگر آبرویم پاك میریزد و بابام خواهد گفت: «دختر! نگفتم فرانسه بخوان؟» نمیدانم چرا فرانسویها ریش میگذارند؟ - قربانت تابی.

۲۷ مرداد

میمی عزیزم، ده روز تمام نه از تو نامه‌ای داشته‌ام نه خودم توانسته‌ام یك کلمه بتو بنویسم. مامان آنفلوآنزا گرفت ومن پرستاریش را بعهده داشتم، بعد هم مشغول تزیین وترتیب اتاق موسیقی بودم. بالاخره باید یك جوری وقت گذرانید. بعلاوه تزیین این اتاق خیلی لازم بود. دیوارها رنگ صورتی، پرده‌ها برنگ شعلهٔ آتش ودوعددصندلی بزرگ مبلی برنگ سیاه. زیاد فرنگی‌مآب شده... بعلاوه نورغیرمستقیم که ازیك چراغ آباژوردارمبلی میتابد، یك گلدان بزرگ پراز گل میخك، یکساعت دیواری زیبا وبالاخره یك پیانو درآن گوشه...

خلاصه غوغا کرده‌ام. میدانی چه چیز کسر دارد؟ حدس بزن... نتوانستی ؟ خوب ، خودم میگویم ، یك قاب عکس روی پیانو که عکس جوان خوشگلی در آن باشد برای اینکه وقتی مسیو ادوارد بمن تعلیم میدهد من گوشم باو باشد و نگاهم را بعکس توی قاب بدوزم و الهام بگیرم ! عقیدهٔ تو چیست ؟ امیدوارم حال تو خوب باشد. شنیدم لندن مرتب باران میآید ولی میدانی که اینجا هوا هنوز حسابی گرم است. ازاینکه نامه‌ام ایندفعه کوتاه است معذرت میخواهم ، بایدمامان را نزد دکتر ببرم. ـ قربانت تابی .

۱۴ شهریور

میمی عزیزم ، من یك هفته بمازندران رفته بودم ، دکتر بمامان دستوراستراحت کناردریا داد. برای منهم توفیقی بود که قدری ازمحیط خانه خارج بشوم . بابا که گرفتار است ، بنابراین من و مامان هشت روز بشمال رفتیم : چالوس ، متل قو ، رامسر ، بابلسر ، هر کدام دوروز ماندیم . جای توخالی بود. خیلی بما خوش گذشت. اگر برای خاطر تشریف فرمائی مسیوادوارد نبود بیشترمیماندم. درمراجعت دونامه از تورسیده بود که مرا خیلی خوشحال کرد. نوشته بودی که من بزودی شوهرخواهم کرد ، حقیقت اینست که اگرشوهرخوبی برایم پیدا بشود فوراً قبول میکنم . وقتیکه انسان تحصیلاتش را ادامه نداد و درخانه نشست مثل اینکه کاردیگری جز شوهرداری باقی نمیماند . باضافه بین خودمان بماند ، اگر بتحصیلم هم ادامه میدادم باز هدف اصلیم شوهر کردن وبچه‌دار شدن بود، چون خیلی ببچه علاقمندم . معتقدم که آدم

برای‌این درس می‌خواند که بهتر بفهمد وفن شوهرداری را بیاموزد .
من لااقل خیال دارم ۶ بچه داشته باشم (گوش شیطان کر! اگر عقیم
بودم چی؟) ولی‌تاکنون شوهر دلخواهم پیدا نشده فقط یك خواستگار
پرپول، نفهم، بیسواد وشکم گنده !.. تو یك طوری راجع بخواستگار
وشوهرنوشته بودی که‌آدم خیال میکند خودت یکنفر را زیرسرداری.
راستش را بگو نکند باآن چشم وابروی مشکی‌ورنگ زیتونی ، یکی
را به تور زده باشی ؟ ولی از من بشنو ایرانیهای خودمان خیلی بهتر
هستند. من تصوریك مرد چشم‌آبی ، صورت قرمز ولب باریك را که
میکنم چندشم میشود . من نمیدانم امثال‌پول‌برایتر وراك هودسن‌چطور
بین این فرنگیها بر خورده‌اند، اینها که ما درایران می‌بینیم که چنگی
بدل‌نمیزنند، بازهم مردهای‌خودمان! ولی‌میمی‌جان، اینها همه شوخی
بود برای‌اینکه انسان بتواند باکسی‌زندگی کند خیلی چیزهای‌دیگر
بغیرازصورت‌ظاهر، چه‌برای‌مرد وچه زن، لازم‌است. بقول‌شاعرهزاران
نکته میباید .... الخ!

ماماان‌عقیده دارد که من‌باید موهایم را بالا ببندم ومیگوید گیس
دراز بافته برای پشت پیانو نشستن برازنده نیست بنابر این من باید
خودم را برای این مسیوادوارد حسابی درست کنم ... و گرفتاریم زیاد
خواهد شد. کاش لااقل جوان وخوشگل‌بود. اگر نامهٔ من دیرشدبدان
که مشغول تمرین پیانوهستم ولی‌توزود بزود بنویس.ـ قربانت تابی.

۱۵ شهریور

میمی مهربانم ، میمی عزیزم ، دیشب در نامه‌ام نوشتم که شاید

بدین زودی نتوانم برایت نامه بنویسم ولی اگر این نامه را ننویسم دیوانه میشوم . یکدنیا خبر، یکدنیا حرف دارم وجز توهم کسیرا ندارم که برایش بنویسم .

بتو نوشتم که امروز قراراست مسیو ادوارد معلم پیانو برای تعلیم دادن بمن بیاید . مامان بمن گفت که یك لباس ساده با یقه سفید بپوشم وموهایم را بالا ببندم . وقتیکه من دستوراورا اجرا کردم وبآئینه نظر انداختم پیش توچه پنهان خودم را نشناختم . زن قد بلند وموقری که از آئینه بمن نگاه میکرد با «تابی» ارمك پوش گیس دراز وشیطان سه ماه پیش خیلی فرق داشت . خلاصه من باتاق موزیك رفتم وبانتظار بابا ومسیو ادوارد نشستم . ساعت داشت چهار بعدازظهر را اعلام میکرد که صدای بابام از راهرو شنیده شد که فرانسه صحبت میکرد ویکنفر مرتب جواب میداد «ووئی، ووئی مسیو» من ازجا بلند شدم وایستادم و قلبم بیخود بطپش افتاده بود وباخودم فکرمیکردم که وقتی مسیوادوارد وارد شد چه میگوید ومن باید باو چه جواب بدهم .

بالاخره وارد اتاق شدند. دراینجا عقربهٔ زمان برای من متوقف شد و من مجبورم لااقل تا یکدقیقه پس از ورود آنها را ازقلم بیندازم چون درآنموقع حتماً دهان من بازمانده بود وچشمهایم نگاه میکرد ولی موقعیت را درك نمیکردم و گوشم که مطلقاً چیزی نمیشنید . بابام یك چیزی گفت، من دستم را دراز کردم، یکنفر که پهلوی بابام ایستاده بود دست مرا دردستی مردانه محکم گرفت ومثل اینکه گفت :

ـ کمان تالوو (حالتان چطوراست).

منکه چیزی حس نمیکردم ولی یکنفر که صدایش بمن شبیه بود جواب داد:

ـ مرسی بین (متشکرم).

آنوقت بابادست مرا گرفت وبطرف بالای اتاق برد ومن یکدفعه از آن حالت کرخی بیرون آمدم وتبسم آداب معاشرت بلب آوردم ونشستم.

مسیوادوارد! مسیوادوارد! کدام عینك؟ کدام ریش؟ مسیوادواردی که روبروی من نشسته بود مردی بود تقریباً سی ساله ، قد بلند، رنگ مات مرمری، دارای چشم وابروی .. نمیدانم چه رنگ ، خرمائی ؟ قهوه‌ای سیر؟ باحالت ، خنده‌رو، دارای چانهٔ کمی چهار گوش ومحکم، دندانهای سفید ومرتب، موهای کمی درهم ... واین آقاست که میخواهد بمن پیانو تعلیم بدهد. آه میمی، میبینی زندگی چقدرزیبا ودوست داشتنی است ؟ هیچکس نمیتواند پیش بینی کند که فردا چه خواهد شد. حالا دیگر کیست که با اشتیاق پیانو یاد نگیرد وبرای اینکه یك آفرین از معلم بشنود خود کشی نکند ؟ شب بخیر میمی ، گمان نمیکنم امشب از ذوق خوابم ببرد.ـ قربانت تابی.

۳۱ شهریور

میمی عزیزم ، من واقعاً پیش تو خجلم . پانزده روز است بتو چیزی ننوشته‌ام درصورتیکه دونامه ازتو دوست باوفا بمن رسیده است. اگرطرف مکاتبهٔ من دیگری بود شاید نمیتوانستم باو بگویم که واقعاً گرفتار بودم و حقیقتاً امکان نوشتن را نداشتم . اما تومیفهمی و مرا درك میکنی. ۱۵ روز است که من موسیقی تعلیم میگیرم ، ۱۵ روزاست که من بایکی ازشخصیتهای دوست داشتنی آشنا شده‌ام ، پانزده روزاست

که طوفانی پرهیاهو درزندگیم برپا شده ، و ۱۵ روزاست که من شبها می نشینم وفکر، فکر، وفکرمیکنم ، وقدرت کاردیگری ندارم . میمی. آرزومیکنم که تو اینجا نزد من بودی تا من از این گرداب پرهیجان برایت تعریف کنم ، ولی حالا باید بنویسم درصورتی که قلم هر گز کار زبان را نمیکند . میمی، استاد من، مسیوادوارد ، یك فرد بتمام معنی دوست داشتنی وقابل احترام است . متواضع، مؤدب ، خنده‌رو،خوش- قامت و خوش نگاه وخلاصه مجموعه‌ای ازصفات خوب انسانی... من در اینمدت نه تنها موسیقی فراگرفته‌ام بلکه در زبان فرانسه پیشرفت شایانی کرده‌ام وبعلاوه، یکدنیا مطلب آموزنده واجتماعی که درمدرسه یاد نمیدهند فرا گرفته‌ام . استاد من هفته‌ای سه روز برای تعلیم من میآید وسه روزدیگررا من تمام وقت مشغول تمرین‌هستم ، آنقدرتمرین میکنم که دیگرانگشتانم‌حس ندارند وهمینکه مسیوادوارد باخوشحالی فریاد میزند «براوومادموازل» همهٔ زحماتم جبران میشود .

چند روز پیش بمن میگفت :

ـ مادموازل ، شما قشنگترین تبسمها را دارید .

آنگاه اضافه کرد :

زنهای ایرانی کمتر تبسم میکنند . چرا مادموازل ؟ تبسم بقیافه لطف وروشنائی‌میدهد ، مخصوصاً اگر کسی مثل شما تبسم باین‌قشنگی داشته باشد .

آنگاه قیافه‌اش جدی شد و گفت :

ـ خوب ، شروع کنیم !

این مسیو ادوارد موجود عجیبی‌است . با همهٔ خوشروئی وقیافهٔ

متبسمی که دارد و بهمه توصیه میکند که خندان باشند گاهی که او را غافلگیرمیکنم میبینم متفکر از پنجره به بیرون نگاه میکند و یکذره ازتبسم همیشگی را بلب ندارد وچشمهایش حتی متزلزل ونگران بنظر میرسد. من‌چند دفعه او را در چنین حالتی دیده‌ام ولی جرأت نکرده‌ام چیزی بپرسم .

معذرت می‌خواهم که سراپای نامهٔ من پرازمسیو ادوارد است ، قدری هم راجع بخودمان صحبت کنیم . حالت چطوراست؟ در یکی از نامه‌هایت اظهار کسالت وشکایت ازسردرد کرده بودی، فکرنمی کنی از مطالعهٔ زیاد یا تغییر آب و هوا باشد ؟ هرچه زودتر از بهبودیت برایم بنویس که نگرانم .

عصرجمعه فری ومهری بدیدن‌من آمده بودند،فری باپسرعمویش عقد کرده و بالاخره این دو دلداده به‌آرزوی خود رسیدند. اما مهری مثل همیشه مرموزبنظر میرسد ومن و فری نتوانستیم یك کلمه از دهان این دختر بیرون بکشیم آن روز بیشتر راجع بتو حرف زدیم و ازتو یاد کردیم ..

نه عزیزم ، هنوزخواستگاری برای من پیدا نشده ، عجله‌ای هم نیست ، هنوزخیلی وقت برای اینکاردارم بیش ازاین‌مزاحمت‌نمیشوم قربانت تابی .

۱۵ مهر

میمی‌عزیزم ، علائم پائیز کم کم نمودار می‌شود . من عاشق این فصل هستم ، بهارلطیف ونشاط‌بخش وجوان است ولی پائیزهزار ویك

راز نهفته دارد : زیبائی دارد ، غـم دارد و عظمتش خیره کننده است .
دیروزجمعه بود با مامان رفتیم شمیران منزل خاله‌ام. صبح باران آمده
بود وعکس نارنجی رنگ درختهای جادهٔ پهلوی روی اسفالت منعکس
شده بود . بوی خاك مرطوب در هوا پراکنده بود . من چنان غرق
در عالم طبیعت شده بودم که هرچه مامان می گفت نمی‌شنیدم و گوشهٔ
ماشین کز کرده وساکت بودم . مامان متعجب شد و گفت :

ـ تابنده چته ؟ چرا گیج هستی وجواب نمیدهی ؟

حقیقت اینست که خودم هم تعجب کردم من هیچوقت «سانتیمانتال»
نبودم .

میمی، یك کشف تازه: مسیوادواردصدای خوبی هم دارد . دیروز
پس ازاینکه درس تازه را بمن داد خودش پشت پیانو نشست و شروع
بنواختن کرد . بقدری آهنگ زیبا بود که من سراپا گوش شده بودم و
اومثل اینکه یواش یواش خودش هم تحت تأثیرواقع شد و شروع کرد
به زمزمه کردن . آنگاه چشمهایش را بست بطوری که من تصور کردم
اصلا وجود مرا فراموش کرده است ولی ناگهان چشمهایش را بازکرد
ویکی ازهمان تبسم‌های همیشگی را تحویل داد و همینطورچشم بچشم
من‌دوخته بود، گوئی اعماق‌روحم را می‌خواند بطوریکه ارزشی‌مطبوع
درقلبم احساس نمودم ونفس درسینه حبس کردم .

آهنگ تمام شد، چند لحظه هردوی ما ساکت بودیم که‌ناگهان
مسیوادوارد ازجا بلند شد وقیافه‌اش‌عیناً حالت همیشگی‌را بخود گرفت
و گفت :

ـ مادموازل خوشتان آمد ؟

ـ آه بله ، بله ، خیلی زیبا بود . وچقدرشما خوب خواندید.

ـ آه . خوب که نه . بد نبود .

ـ مسیو اسم آهنگ چه بود ؟

ـ اسم این آهنگ «بهار درپائیز» است .

ـ مسیو ادوارد ممکن است یك خواهش ازشما بکنم ؟

ـ البته مادموازل .

ـ شعر این آهنگ را برایم بنویسید .

ناگهان قاه‌قاه خندید و گفت :

ـ برایتان مینویسم وپس فردا با خودم میآورم .

من باید بروم تمرین کنم . خدا حافظ میمی .

دوست صمیمی تو ـ تابی

۲۸ مهر

میمی جان ، آیا باور کردنی است که دریك همچو مدت کوتاهی من بتوانم قطعه‌ای روی پیانو اجرا کنم ؟ بله ، میمی، من قطعهٔ بهار در پائیز را میتوانم بزنم، وقتیکه فکرمی کنم یکماه و نیم پیش من از «دو-ر-می-فا-سل» شروع کرده‌ام خودم هم تعجب می کنم ولی وقتی که انسان بکاری علاقه داشت اینطور پیش میرود . اگربرایم امکان داشت که غذا نخورم ونخوابم وفقط تمرین کنم ، حتماً اینکاررا می کردم.

گوش کن میمی : «پائیزفرا رسیده وعطر بر گهای سوخته وخاك نمناك درهوا پراکنده است .»

«وقتیکه من کنار پنجره می‌ایستم وانتظار ترا می کشم.»

«ببرگهائی که یکی پس ازدیگری از درخت‌ها بزمین میریزند نظر می‌دوزم وبا خود می‌اندیشم ، که در قلب پائیز درخت امید من جوانه زده است»

«ودرحالیکه باین جوانه‌های لطیف ونورستهٔ بهاری نگاه میکنم باخود می گویم :»

«آیا دراین هوای نامساعد رشد خواهند کرد؟ گل خواهند داد؟»

این یك قسمت ازقطعه‌ای است که من اجرا می کنم . نمی‌دانی چه آهنگ زیبائی دارد. وقتیکه آنرا برای مسیوادوارد می نوازم او با قیافهٔ متفکر سرش را تکان می‌دهد وتکرار میکند. «آیا رشد خواهند کرد؟ آیا گل خواهند داد؟»

روز جمعه یکعده ازجوانهای فامیل میخواستند دسته جمعی به پیك نیك بروند،منهم به پیشنهاد بابا ازمسیوادوارد دعوت کردم و به نیاوران رفتیم. محلی که مارفتیم باغ خیلی بزرگی بودمتعلق به آقای«میم» که پسرش باپسر عموی من‌دوست است. پسر صاحب باغ هم که جوانی تحصیل کرده است آمده بود ، بچه‌ها ویلون وآکاردئون با خودآورده بودند وآهنگهای ایرانی و فرنگی مینواختند . تا موقع ناهار جای تو خالی مجلس گرمی بود . ایرج پسر صاحب باغ خیلی با من گرم گرفته بود و بعد از ناهار یواش یواش کمی قدم زدیم . پسر فهمیده وعمیقی است . راه رفتن ما یکربع ساعت بیشتر طول نکشید و در مراجعت دیدم مسیو ادوارد خیلی ناراحت است ودر کناری قدم می‌زند . فوری بطرفش رفتم

و همینکه مرا دید یکدفعه نفس راحتی کشید و قیافه‌اش شکفته شد و گفت :

ـ اوه ! مادموازل کجا بودید ؟

ـ یك کمی قدم زدم .

ـ بله ، بله ، دیدم ، من فارسی نمیدانم .

مادموازل مرا تنها نگذارید .

ـ معذرت میخواهم مسیو ادوارد .

مسیو ادوارد تا موقع بر گشتن خیلی متفکر بود ولی وقتیکه جلوی منزل خداحافظی کردیم و جدا شدیم ، مثل همیشه متبسم بود .

از کتابیکه برایم فرستاده بودی متشکرم . ترتیب فرستادن اطلاعات بانوان را هم دادم و مرتب برایت خواهند فرستاد . از قول من به برو بچه‌های ایرانی سلام برسان هر که باشد .

قربانت ـ تابی

۲۵ آبان

میمی عزیزم ، یك مـاه تمام است که بتو چیزی ننوشته‌ام و سه نامه پشت سر هم از تو رسیده . هفت روزاز این مدت را گرفتار گریپ و سرمـاخوردگی سخت بودم ، بقیهٔ روزها نمی‌دانم چگونه گذشت ، اگر تصور کنی که فراموشت کرده‌ام اشتباه است . من هیچوقت تا این اندازه بیاد تو نبوده‌ام . خیال نکن که تمرین موسیقی مرا از نوشتن نامه بتو باز داشته است ، نه عزیزم بدبختی اینجاست که من آن وظیفه را هم انجام نداده‌ام ، آه میمی ، من خیلی دلتنگ و بدبخت بوده‌ام و بیشتر وقتم به نشستن وخیره شدن بدیوار روبرو گذشته است . من الآن

میدانم چند نقطه روی دیوار خراشیده است و کجاهای حاشیه رنگ روغنی ناصاف است ، میدانم که سه تا جای میخ مال قاب عکس روی دیوار روبرو است و پایهٔ میز در دو جا زخمی شده است و هزار ویك چیز دیگر که قبلامتوجه آنهانشده بودم . مادرم این حالت مرابعارضهٔ گریپوسرماخوردگی نسبت میدهد .

دراین مدتی که بیماربودم طبعاًدرس موسیقی تعطیل بود . دوبار مسیو ادوارد برای من گل فرستاد ، یکبارمیخك سفید و دفعهٔ دوم لالهٔ قرمز . مادرم وقتیکه آنها را دید خندید و گفت :

ـ تابی ، نکند این آقا معلم عاشق تو شده باشد ؟

من با اعتراض گفتم :

ـ مامان‌چه حرفها میزنید . مگر زنهای‌زیبای‌فرانسوی‌مرده‌اند که مسیو ادوارد بمن سیاه سوخته نگاه کند ؟

مادرم مجدداً خندید و گفت :

ـ شوخی میکنم تابی ، مسیو ادوارد عاقل است و میداند که در هر صورت ما دخترمان را بخارجی نمیدهیم .

اولین روزی که مجدداً برای تعلیم پیانو باتاق پائین رفتم آنقدر ضعف داشتم که دست و پایم میلرزید و هنگامیکه مسیوادوارد وارداتاق شد ناگهان میخواستم بیفتم ولی او با یك‌حرکت مراگرفت و بطرف صندلی برد ونشاند وبا چشمانی نگران چنان بمن نگاه میکرد که دلم فروریخت و آخرسر گفت :

ـ مادموازل ، بهتر نیست امروز هم تعطیل کنیم ؟

ولی من دست او را گرفتم و با التماس گفتم :

ـ نه ، نه مسیو ادوارد . من حالم خوب است . یکدقیقه صبر کنید. الآن بهتر میشوم . ناگهان متوجه شدم که دست او را دردست دارم،صورتم یکدفعه داغ شد و دستش را رها کردم وهمینکه بصورتش نظر انداختم چشم‌هایش متفکر بود و خندهٔ همیشگی در آنها دیده نمیشد و دستش را دراز کرد و دست مرا در دستهای مردانه‌اش گرفت ودهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی گوئی پشیمان شد ودست مرا رها کرد وخیلی جدی گفت :

ـ امروز من پیانو میزنم و شما گوش میدهید ، چطور است ؟

ـ آه خیلی خوب است ، متشکرم .

میمی ، آیا برای تو هیچ اتفاق افتاده که در موقع کسالت یادر دورهٔ نقاهت گوش بموسیقی ملایمی داده باشی که چقدر عمیق‌تر اثر میکند و چگونه گوش را نوازش میدهد ؟ من آنروز به پشت صندلی تکیه دادم و چشمها را بستم . موسیقی مانند لالائی در گوشم صدا می کرد .

شاید در اثر ضعف فوق‌العاده صحنه‌هائی پیش نظرم مجسم میشدو یا اینکه خوابم برده بود وخواب میدیدم وچنین بنظرم رسید که‌مسیو ـ ادوارد مرا بغل گرفته است و دردشت سرسبز وپهناوری که پرازشقایق و گل‌های وحشی است میبرد . تا چشم کار میکرد سبزه‌و گل بود، آخر سر مرا روی چمنها گذاشت و دستهایم را در دست گرفت وبوسید و من بلند شدم و بازوانم را دور گردنش حلقه کردم و گونه‌ام را بگونه‌اش چسباندم وهی گفتم: ادی ادی ...

وقتی که چشم گشودم مسیو ادوارد بالای سرم ایستاده و ناگهان من همه چیزهارا بخاطر آوردم . نیم خیزشدم و وحشت زده پرسیدم ساعت چند است ؟ من خواب بودم ؟ در خواب حرف میزدم . مسیو ادوارد دستش را روی شانهٔ من گذاشت و سر جایم نشانید و با خونسردی گفت :

ــ مادموازل ، شما هنوز ضعیف هستید و بدن شما احتیاج بخواب دارد . نه ، شما حرفی نزدید .»

قسم میخورم میمی که مسیو ادوارد حقیقت را بمن نگفت ! می بینی که چقدر مفصل نوشته‌ام و یك کلمه از حال تو نپرسیدم؟ امیدوارم حالت خوب باشد. راجع به رونوشت گواهینامه‌ات هما نطور که نوشتم بیمار بودم و بعد هم در اثر ضعف زیاد نمیتوانستم از منزل بیرون بروم، قول میدهم که فردا اینکار را بکنم . آه میمی ، من خیلی احساس تنهائی میکنم و اگر آنقدر زیاد مینویسم و مکنونات قلبم را این طور بیرون میریزم مرا ببخش .

قربانت ــ تابی

راستی فراموش کردم برایت بنویسم که زهره نامزد شده ، میدانی با کی ؟ ببینم میتوانی حدس بزنی ؟

۳ آذر

میمی عزیزم ، ایندفعه میخواهم زودتر برایت بنویسم تا غفلت گذشته جبران بشود . علاوه براین دلم تنگ است ، خیلی خیلی میمی. چنان غمی بزرگ روحم را میفشارد که گیج شده‌ام. امروز وقتیکه سرم را شانه میزدم دیدم که چقدر تغییر کرده‌ام. رنگم پریده ، چشمها گود افتاده

و خطی‌وسطا بروانم‌پیدا شده که‌قبلا نبود... قیافه‌ام بیشتر‌شبیه بیك زن سردو گرم روزگارچشیده بودتا یك دختر نوزده سالهٔ شاد وخوشحال... خبر تازه : یادت هست که راجع بپسر آقای «میم» برایت نوشتم؟همان جوان تحصیل کرده‌ای که آنروزدور وبرمرا گرفته بود ؟ خوب ،این جوان نزدپدرم‌رفته و از من خواستگاری کرده است ، بابا هم بمامان گفته و او هم قضیه را بمن گفت ، حالا منتظرجواب من‌هستند . شاید این گرفتگی و غم بخاطر همین موضوع است ، وقتیکه انسان خواست برای همهٔ عمر تصمیم بگیردکار مشکلی است . مقصودم از نوشتن این چند سطراین‌بود که این خبر را برایت بنویسم .

قربانت--تابی

۱۰ آذر

میمی عزیزم ، بله بله ، راست است ، درست فهمیدی، دوستش دارم ،احترامش‌میگذارم . ولی‌نمیتوانم باین عشق اقرار کنم . بالاتراز این من یقین دارم که او هم مرادوست دارد ، حتم دارم که بمن‌علاقمند شده است ، نگاهش وقتیکه غافلگیر میشود، طرز رفتارش ، جمله‌های کوتاهی که از دهانش میپرد ، همهٔ اینها دلیل دوست داشتن است ، گاهی اتاق کوچك موسیقی چنان از عشق ودلدادگی پرمیشود که‌من با خود میگویم اکنون مرا در آغوش میگیرد . اکنون بمن میگوید که دوستم دارد ، ولی ناگهان نظری بساعت می‌اندازد ومیگوید :

ـ مادموازل امروز‌کافی است .

آنوقت یك لحظه، فقط یك لحظه، دست مرا دردست‌نگاهمیدارد و من چنین احساس میکنم که دارم فریاد میزنم «ادی ، ادی» ولی این

فریادفقط در قلب من است و هرگز از لبهای من عبور نمیکند و من همانطور که مامان بمن تعلیم داد تبسم مؤدبانه‌ای بر لب دارم میگویم :

ــ مسیو ادوارد !

دیشب ایرج بایکدسته گل ببزرگی یکدرخت واردشد . جوان خوبی است . من نمیتوانم از حق بگذرم . همهٔ چیزهای خوب رادارد وچنین بنظر میرسد که دیوانه وار مرا دوست دارد ، یعنی چنین اظهار میدارد و حقیقت را پوشیده نمیدارد و من باتمام قوا میکوشم که کمی دوستش داشته باشم . رونوشت گواهینامه ات را با این نامه می‌فرستم ، کمی هم پسته برایت‌فرستادم ، بارفقا نوش جان کن‌و بهمه سلام برسان.

قربانت ــ تابی

۲۹ آذر

میمی مهربانم ، چقدرتو دوست نازنین ومهربانی هستی و چقدر از اینکه چنین دوستی دارم راضی و شکر گذارم . خداوند ترا برای من‌نگاهدارد، عزیزم .

دوست خوبم ، هفتهٔ آینده جشن نامزدی من و ایرج برگزار میشود . چقدر در زندگی راجع بعشق و عقل میشنویم و می‌خوانیم ولی تاوقتیکه مجبور نشده‌ایم که بین این دویکی را انتخاب کنیم‌خیلی آسان بنظر میرسد . ولی افسوس ، خیلی بیش از آنچه تصور کنی مشکل است .

بزرگترین و قویترین راهنمای من ، خود مسیو ادوارد بود . وقتیکه مامان خبر نامزدی مرا باو داد برای یك لحظه گوئی پرده‌ای روی دیدگان درخشانش کشیده شد ولی لحظهٔ دیگرهمان مردمتبسم و

مؤدب بود و هردوست مرا در دست گرفت و باصدای بم و مردانهٔ خود گفت :

ـ مادموازل ! تبریك میگویم .

آنوقت من بزرگترین دیوانگی ها را کردم ، یعنی روی کاناپه نشستم و گریه را سردادم. مادرم ازاتاق بیرون رفته بود . دستهای مسیو ادوارد بپهلوافتاد وابروهایش ازتعجب بالارفت وشانه‌ها را بالاانداخت وشروع کرد دراتاق قدم زدن وپس ازیکی دو دقیقه آمد جلومن ایستاد و دست زیرچانهٔ من گذاشت ومرا مجبور کرد که بصورتش نگاه کنم . او مثل همیشه تبسم میکرد ولی این تبسم از لبها پافراتر نمی گذاشت وبچشمهای بانفوذش نمیرسید . آنگاه آهسته گفت :

ـ ماموازل تابی ...

اولین دفعه بود که مرا باسم کوچکم صدا میکرد و همین کلمهٔ کوچك قلب مرا لرزانید . دلم میخواست فریاد بزنم ، می‌خواستم دستش را بگیرم و ببوسم و روی گونه‌ام بگذارم ، اما هیچکدام از این کارها را نکردم و او گفت :

ـ مادموازل ، تبسم کنید . بله ، بله همینطور .

آنگاه چند لحظه چشم درچشم من دوخت ویکباره دستش را از زیرچانهٔ من کشید وباز شروع بقدم زدن کرد وناگهان گفت :

ـ میدانید مادموازل که من امروز میخواستم خبررفتنم را بشما بدهم ولی موضوع نامزدی شما همه چیز را ازیاد من برد و...

من بی‌اختیار فریاد زدم :

ـ شما میروید ؟

ـ بله مادموازل ، متأسفم . شماشاگرد خوبی بودید وحیف است که تعلیم گرفتنتان نیمه‌کاره باشد.

ـ شاگرد خوبی ؟

ـ بله مادموازل ، خیلی خوب ، بی‌نظیر ، با استعداد ، زیبا و دوست داشتنی .

من صورتم را در دستها پنهان کردم و میلرزیدم . مسیوادوارد با حرکاتی تندآمدوپهلوی من‌ایستاد و دستش را بطرف من دراز کرد ولی یکباره آنرا عقب کشید و گفت :

ـ بیائید مادموازل ، میخواهم یك آهنگی برای یاد بود برای شما بخوانم .

آنگاه پشت پیانو قرار گرفت و شروع کرد بنواختن و زمزمه کردن ویواش یواش صدایش بلندترشد ومن مسحور برجای میخکوب شده بودم .

همینکه آهنگ تمام شد ، روی صندلی چرخید وپرسید :

ـ خوب بود مادموازل ؟

من قدرت نداشتم که باو جواب بدهم وفقط سری تکان دادم واو اضافه کرد :

ـ اسم این آهنگ، «آهنگ جدائی» است. قبل از رفتن کلماتش را برایتان مینویسم .

آنروز دیگر من تعلیم پیانو نگرفتم ومسیو ادوارد خداحافظی کرد و رفت . از تومعذرت میخواهم میمی ، این نامه نیست شرح‌حال است واکنون نامۀ ترا مجدداً میخوانم تا به‌بینم مطلبی دارد که جواب

بدهم یا نه .

نامه‌ات را دو بار خواندم ، راجع به زهره حدس تو درست نبود ،
او با استاد نقاشی خودش نامزد شده‌است و از اول هم معلوم بود که اینها
بیکدیگر علاقمند هستند ، بله عزیزم ، ما همه باشتاب داریم تشکیل
عائله میدهیم و تو یکنفر بین ما میخواهی پرفسور بشوی . معلوم نیست
کدامیك دراشتباه هستیم ؟

سرم بشدت درد میکند وساعت از ۱۲ گذشته . شب بخیر عزیزم .

قربانت تابی .

۵ دی

میمی عزیزم ، سه روز تمام لاینقطع برف میبارید . دو روزاست
که سرما کولاك میکند و یخ زدگی دل مرا شدت میبخشد . من راه
خودم را تشخیص داده‌ام ومحکم طی طریق میکنم ولی مشکل است ،
هر روز ایرج را می‌بینم و کوشش میکنم که با او خو بگیرم ومأنوس
بشوم . اگر مسیو ادوارد بزندگی من داخل نشده بود یقیناً من حالا
عاشق ایرج بودم. بسیار جوان‌خوبی است ومن یقین دارم شوهرخوبی
نیز برای من خواهد بود ، دوازدهم همین ماه مجلس عقدما برگزار
میشود . ازاینکه تو بهترین دوست‌من اینجانیستی‌متأسفم ، خدا میداند
چقدر بوجود تواحتیاج دارم. ممکن است دراین چندروزه فرصت‌نکنم
بتو چیزی بنویسم واین چند سطررا بخاطر این نوشتم که ازمن بیخبر
نباشی عزیزم، تابی‌ارادهٔ محکمی دارد نگران نباش .

قربانت تابی

۱۳ دی

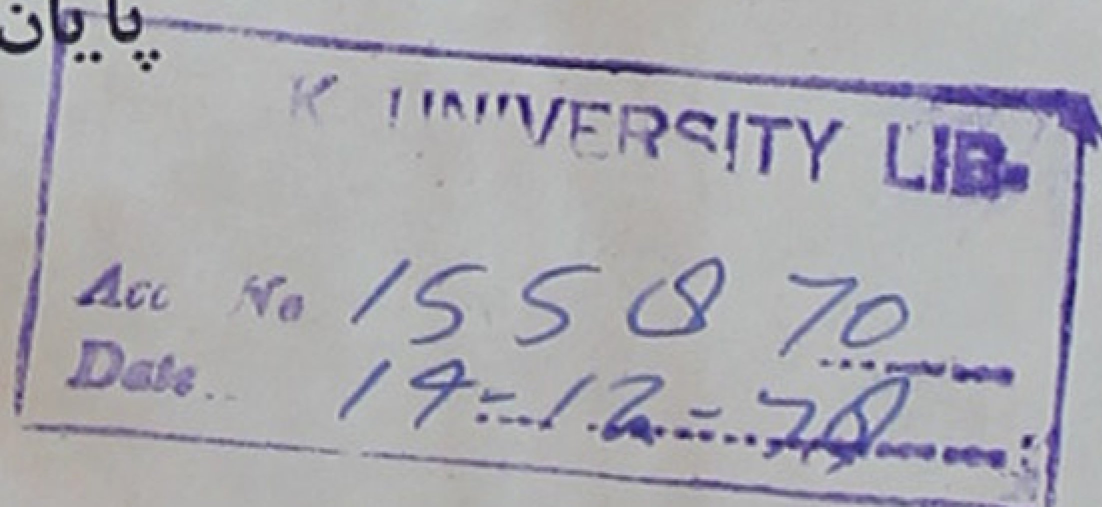
میمی عزیزم ، تابی در این دو روزه خیلی رنج کشید ولی عزیزم بمن تبریك بگوکه باقیافهٔ خندان وچشمان درخشان به‌مجلس عقدآمدم و از روی حقیقت دست شوهر آتیه‌ام را فشردم ولی هر لحظه بی‌اختیار بطرف در ورودی نگاه میکردم ، ولی او نیامد و آخر سر یك سبد بزرگ گل لالهٔ قرمز و هدیه‌ای برایم فرستاد : یك ساعت مچی الماس نشان ونت وکلمات آهنگ‌جدائی.... روی کارت نوشته بود: «مادموازل تابی ، آرزومند سعادت شماهستم . ادی»

میمی جان ، هدیهٔ او را در اتاق خود تنها باز کردم و چند قطره اشك ریختم ولی وقتیکه بسالن ناهار خوری رفتم اثری از ناراحتی در من نبود ، یا اقلا نشان نمیدادم .

ادی فردا بطرف پاریس پرواز میکند ، ماهم دسته جمعی پس فردا برای گردش به آبادان میرویم . این مسافرت برای من ضروری است . اگر نامه ام دیر شد مرا ببخش ، فکر میکنم که هرچه زودتر عروسی کنم بهتر است ، باحتمال قوی نامهٔ آیندهٔ من بامضای « خانم ایرج . م » خواهد بود .

قربانت مثل همیشه . تابی

پایان



آثار دیگر مترجم

پاتریشیای تنها

ورق سبز

سروغمگین

یاس سفید





